ومن یتوکل علی اللہ فهو حسبه

سنه ۱۲۹۵

انتخاب

مطبع مصطفائی میں طبع ہوا
۱۲۹۳ مصطفائی محمد خان

بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت کلمته که وظائف لطائف حمد وثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی وسفلی جاریست وفوائد موائد آلای نعمتهای او بقاعده مستمر ما اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی وارضی ساری وسائر نظم

رموز آموز عقل نکته پیوند شناسائی ده جان خردمند
جواهر بخش حکمتهای باریک بروز آرنده شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم وکتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله نکته دان وعلمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم

مثنوی

محمد کازل تا ابد هر چه هست بآرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش بدوست فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله واصحابه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد ارادت وحمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده وآن دانش آموز علمه شدید القوی را طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب وسبیل تلقین وتفهیم مستفیدان مدرسه جهد وطلب بدین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بموائد عوائد صلاح وسداد وای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش ومعاد بندگان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن وپرستندگان مرا بموعظت نیکو از بادیه هوا بروضه رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد وطباع خودپسند را

جز بموعظتِ حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ نظم
هران رائض که توسن را کند رام کند آهستگی با کرّهٔ خام به تندی توسن از سر تند گردد
ولگر کندی نمائی کند گردد چنانچه رام ساختن توسنان تو عنان بی ملاحظهٔ دقائق ملائمت
متعسرست متقاعد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته و زمام
مفهم ... ی ... دیشه منقطع ... بی مانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال
حکمت هم متعذر خواهد بود **بیت** بحکمت حل هر مشکل توان کرد بحکمت کام دل حاصل توان کرد
وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا **بیت** حکمت طلب و بزرگی آموز تا به نگرد روز
از روز موعظت حسنه که در دعوت کلیه مأموربه ست سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض
نصیحت و عین شفقت و مرحمت ست و گفته اند موعظت حسنه کلامی ست جامع که هر کس از ارباب
استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از ان فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که
جامع انوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی ست و هر یک از قاری و مستمع در
مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی او بهره مند اند وَ إِلَيْهِ أَشَارَ الْقَائِلُ **بیت** بهار عالم حسنش دل و
جان تازه میدارد برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را و این نوع کلام بر هیچ یک
از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام فائض و منزل نبوده بلکه خاصهٔ حضرت
ختمیت ست كَمَا أَشَارَ إِلَيْهِ صَلَوَاتُ اللهِ وَسَلَامُهُ عَلَيْهِ أُوتِيتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ و بواسطهٔ
آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طبائع جمعی خواص از
امت بزرگوارش که بسمت كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار
جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبرای آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین
سبب کلام تمام آنرا دانند که دیدهٔ ظاهربینان بمشاهدهٔ جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور
و مشام اهل باطن بروائح حقائق و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد و هر کس بقدر
حوصلهٔ خود از خوان احسان بی کرانش بهره گرفت ع هیچ جوینده از ان در نرود بی مقصود و از فحوای
این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظت که بگلگونهٔ جامعیت
آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوهای او میل بیشتر باشد **فرد** هر که زیباترست از خوبان

سوی او میل بیشتر باشد* و از جمله رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت و از مجموعهٔ کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت، کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آن را بر طرز خاص ساخته اند و براهمهٔ حکمت شعار انواع جامعیت آن را بنمطی مخصوص پرداخته، پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر السنه نهاده، از زبان وحوش و بهائم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده، و در ضمن آن انواع فواید حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای نزهت و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بازبار فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رات و لا اذن سمعت معطر و سطر مثنوی هر نکته از او شکفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی * لفظش چو طراوت جوانی * معنیش چو آب زندگانی * شعشعان منبع حقائق و معانی بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده، و کسوت این ابیات رائق بر بالای والای این کتاب خلعتی ست زیبنده و لائق نظم صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز * معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین * عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب * طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین *
از کلامش کاملش انوار دانش شعله زن * راست چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین * و آن کتاب را حکیم روشن رای برهمن بیدپای بر نام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده، و چنین که در مبادی این شروع شمه از سبب آن رقم زدهٔ کلک بیان گردد، و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید، و دابشلیم این کتاب را قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته مفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود، و این جوهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانهٔ صدف نهان بودی، و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی، و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای

وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشتند در اخفای آن کوشیدندی و با این
همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر داشتی و نافه مشک
افشان مناقبش مشام مستنشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیدی **قطعه** هنر چه
مشک بود مشک اگر نهان دارند ٭ ز فیض رائحه او مشام را خبرست ٭ نمی شود چو گل اندر دو چشمه خورشید ٭
زمان زمان اثر او زیاده‌تر است ٭ تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافته که در خزائن ملوک
هندوستان کتابی است که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب
سیاست و حکمت شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده
و آن را سرمایه هر نصیحت و وسیله هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میفزود داعیه جهان گشت از حدائقش آن
بستان ترسم بیاد برخاسته و رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعه آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم
اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نموده مدتی
متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت
پهلوی که زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول
مقرون استحسان یافته رتبه آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار
اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم
نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی
بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل
نسخه پهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن مقفع را که سر آمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از
پهلوی بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت بنای شرائط عدل و رافت بر آن
نصائح و وصایا وضع میفرمود دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا
آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی
در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی
که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن الحمید

روّح الله روحه وزاده فی غرف الفردوس فتوحه آن را هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که
حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای مشار الیه است و الحق عبارتی ست در لطافت چون جان عزیز
و در طراوت چون مرجان نگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جان فزایش
چون طرهٔ سبزخطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل * همه جای جای پابست و ماوای دل *
معانیش در زیر حرف سیاه * درخشنده چون مهر روشن چو ماه * سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت
از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم
جهان بین توان نهاد * بیت * سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد * سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور * و با آنکه
مسندنشینان بارگاه انتقاد در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند فان القول
ما قالت حذام * فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و اطرای کلام بمحاسن ابیات و سیاقت استعارات و
تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ به فحوای کتاب و ادراک
خلاصهٔ ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه به مقاطع و ضبط اول سخن بخواتیم
آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً
درین ایام لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ
جلوه گر باشد میدارند تکلیف که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت
نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند بنا بر آن
درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفحات ساحت همایونش
از مطالع فضایل و معانی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان عالی مکان دوران باسط بساط
امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری بر جبین برج سلطنت و شهریاری بیت
قرة العین سلاطین شهریار خافقین * شاه ابوالغازی معز الملک و دین سلطان حسین * خلد الله تعالی ملکه
و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند دامن علو همت از غبار زخارف
و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می فشانند و صحیفهٔ دل بی غل را بیت به نیرنگ این بحر و زره خیال * که نادان
نام او بود مال * مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوب تر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد
خلعت عفت بقدر سمکاری خوشتر است * نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح

تا رب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این تذکره با بهره و که بیت دو روزه
مهر گردون افسانه است و افسون * نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا * خود را باشتغال موسوم میدارد و عهد
الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی بعلو الهمم المختص من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر
شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکیانی که بی تکلف سهیلی ست از
یمن یمین تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی * نور
مهر زهی تا بد نشان دولت ست * نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که
این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی بلطفه
الخفی جرأت [illegible] کتاب مذکور را لباس تجدید پوشاند و زیبا رویان معانی آن را که بتتق الفاظ مغلقه و حجب
کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات و شرح غرفات استعارات لطیف جلوه دهد تا هر دیده بینا
ای نظر بتعمق و تحقیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفته و حل سر انار ابی کلفت تخیل و تخییل کلفت
میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر بر خوردن مثنوی چنین گفت مرد سخندان یمن * که
ای باغبان ریاض سخن * درین روضهٔ پاک مینو نشان * درخت معانی بنوعی نشان * که هر کو خورد میوه
زین درخت * نشانندهٔ را گوید ای نیکبخت * درین باغ خوش میوهای ترست * بزیبائی از یکدگر بهترست * و چون
از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی می نمود *
بیت چو حکمت ست یمانی بقول شاه عرب * اگر ز نور سهیلی عیان شود چه عجب * بعد الاستخارة
والاستجازة بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت *
و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح
حرکات ارادی و افعال طبعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان
و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد
بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود بگروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او بهر نفسی بانفراد بود
و شرکت دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع ست با جماعتی بمشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آن را تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت
در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آن را سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل ست از

اقسام ثلاثه مذکوره بر بعضی فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد و بعد ازین هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق مجال نیست اما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله و دمنه که در آن زیاده فائده متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت ساقط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و آسان مثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشا سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهت اخلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشای مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود

بیت

منکر این فن و معانی سفته ام ❊ آنچه گفتند مر بگو آن گفته ام ❊ دیگر آنکه در اثنای حکایات از اقتباس کلمات عربیه بایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اغلاق ابیات عربی نمیگردد و خریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب بر کوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی

سخنها را بدستور خردمند ❊ ز نظم و نثر باید داد پیوند ❊ که گاهی طبع زین آرام یابد ❊ زمانی زان دگر هم کام یابد

و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بنابران ملاحظه کرده بر سبیل نیز پیوند گیارا ❊ باقدام جسارت بر سبیل تصرف قدم خواهد رفت و این فقیر اگر چه درین کتاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکته المامور معذور بگرد دیوان اعتذار بموقف عرض بلغا و فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله نام التهدید من صنف فقد استهدف مقوله و اصح التمهید من انصف فقد استطرف فرو میخواند نظم دیده انصاف چو بینا بود ❊ در شمر دگر چه کر بینا بود ❊ من خجلم از عمل خام خویش ❊ تو بملامت مکنم سینه ریش ❊ در روش مرد آزادگان ❊ نیست روا طعنه بر افتادگان ❊ چشم هنربین بود از عیب پاک ❊ بی هنر ار عیب کند زان چه باک ❊ ع

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ❊ وفقنا الله بما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر و الحسنی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است بدین وجه که مفصل میگردد باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال

دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال
ورزیدن در ان باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب زدگی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاص
یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات ست باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات
باب یازدهم در مضرت طمع زیادتی طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار
و سکینت و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال
اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن
بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الماجد

حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره کشایان غرائب حکایات
و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را برین گونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحائف
اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و
کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین
نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ متابعت او بر دوش دل گرفته نظم
فریدون حشمتی جمشید جاهی * سکندر شوکتی دارا پناهی * ز عدلش چون رخ خوبان مهوش * بیکجا جمع گشته
آب و آتش * بر حاشیهٔ بساط دولت او وزرای عالمگیر و امرای صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان
جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری
نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت
قرین و سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی چراغ نه ناصیه سرکشان * تیغ زن تارک لشکرکشان * معدلتش
قاهر خونخوارگان * مرحمتش چارهٔ بیچارگان * و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش
فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر ست که
اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد
و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را
چون دل ستمگاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را خوی از داد اوست * پناه خدا ایمن آباد اوست * شه از

داد خود گر پشیمان شود * ولایت زبید ویران شود * و این پادشاه را وزیری بود رعیت‌پرور و رحمت‌گستر
که رای عالم‌آرایش شمع شبستان مملکت بودی * و فکر صواب‌اندیشش به یک تأمل هزار عقدهٔ مشکل گشودی
کشتی دریای فتنه را حلم گران‌سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای امن‌گیر خارستان بیداد
را تندباد سیاستش از بیخ و بنیاد برانداختی * نظم * چو رای خرده‌دان در کار بستی * به یک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی * به یک مکتوب اقلیمی گشادی * و به جهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی
تمام داشت او را خجسته‌رای خواندندی و همایون‌فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته‌رای خوض ننمودی
و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی * بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت نبستی
و بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت نشستی * و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامگار
را باید که بحکم وَشَاوِرْهُمْ فِی الْاَمْرِ مدد مشاورت بزرگان خرده‌دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام
اعمال و احکام خود مستبد امیر و وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای مَا تَشَاوَرَ قَوْمٌ اِلَّا هَدَاهُمُ اللّٰهُ
لِاَرْشَدِ اُمُوْرِهِمْ هرچه از ایشان صادر گردد به صلاح مقترن باشد * و امنیت عالم و جمعیت حال
بنی آدم را متضمن * بیت * در همه کار مشورت باید * کار بی مشورت نکو ناید * اتفاقاً روزی همایون‌فال
عزیمت شکار فرمود * و خجسته‌رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود * فضای صحرای شکارگاه از قدوم
مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد * و نسر طائر به امید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت * جانوران
شکاری بند گسسته و از حبس و قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند * یوز پلنگینه‌پوش از برای مشاهدهٔ جمال
آهوان سیاه‌چشم همه‌تن دیده گشته بود * و سگ شیرچنگال از آرزوی وصال خرگوش هزارگونه روباه‌بازی
آموخته * باز بلندپرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو به اوج سپهر نهاده * و شاهین نواساز نغمه‌های جنگ
خونریز رگ شریان از نای مرغان گشاده * مثنوی * برون جستند بازان سبک‌خیز * بخون صید کرده چنگ را
تیز * درآمد چنگل شاهین به تاراج * نه طوطی ماند بر بالا نه دراج * کمین بگشادن یوزان ز هر سو * فرو بسته ره جستن
بر آهو * ز سیر تازیان تیزآهنگ * فضای دشت بر نخجیر شد تنگ * و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا
را از چرنده و پرنده خالی ساخت * لشکریان اجازت انصراف یافتند * و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنه
شدند * اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت * و از گرمی گستوان که با شعلهٔ آتش
لاف برابری زدی مرکب بادرفتار بجای خشک می‌شد * مثنوی * آتشکده گشته کوه و کان هم * تفتیده زمین و آسمان هم

مرغان چمن خزیده در شاخ بدر رفته چرندگان بسوراخ همایون فال با خجسته رای گفت که چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ
آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری می سازی که زمانی در سایهٔ ابر بیاسائیم
و چون عنقای خورشید میل باشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا بگشاد
و گفت بیت کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای میمون ترست چتر تو از سایهٔ همای بندگان که از ظل لوای
همای آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ شعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم چون سایبان لطف تو باشد پناه ما لیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله راکه خلقی
در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است احتراز فرمودن عین
صواب می نماید ع سلامت همه آفاق در سلامت تست و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت
جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند به اندک فرصتی پیش ازین آنجا رسیده ام از سرتاپا
حلهٔ سبز پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی و جوش زده یا چین از بارش چون انجم فلک تابان
و جداول چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد
تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآسائیم و زمانی چون یاسمن بلب آب و کنار چمن تازه و خرم شویم فرد
بلب جوی نشین و گذر عمر ببین این اشارت ز جهان گذران ما را بس همایون فال بقول خجسته رای سوی
بدان صوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند خوش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل
اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبز فام بسپهر زنگار آفتاب
رسانیده یا چون شیخی که با صفت و الجبال اوتاداً پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان
سیل سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده چون بر دامن کمر زده بهر جانب طرفی می نمود ناگاه
فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصهٔ پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه
نمودار گلشن آسمان و آب و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون لف دلفریب خوبان
و سنبل تر یا لالهٔ خودروی چون خط غالیه بر شکر لبان خوش برآمده بید طبری نیمهٔ اطلس گلگون پوشیده و سر
بغلطاق خرم فستقی در کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روائح گلهای بستان با بلبل بیان میکرد و از گفتهٔ
حکایت رنگ و بوی گل نسیم ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید منثوری لطف و دلگشا آب و هوائی مبارک منزلی

فرخنده جائی * ریاحین بر کنار جوی رسته * با آب زلاله دست و روی شسته * درختان چون بتان قد بر کشیده
زیکدیگر بخوبی سر کشیده * فراز شاخ مرغان خوش آواز * بالحان ارغنون ها کرده بر ساز * نهال سرو گر جنت
سبق داشت * خط طوبی لهم بر سر ورق داشت * و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمه حیات
روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان اندر و ماهی سیم سیما * چو ماه نو اندر سپهر و
وزیر بفرمود تا کنار غدیر را به سریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت * ملازمان کاب
دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایه درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای بادیه
مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب منم از بادیه رنج و الم *
وارسته نشسته در گلستان ارم * شاه و وزیر بر یک گوشه بساط از مرکب سودای اسپ و فیل پیاده شده
ولی بازی از فرزین بند خیال فاسد و برد و مات عرصه تعلقات رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات الهی
و غرائب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبه ثنای ملک متعالی که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه
بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا می نمودند
گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی ست * که هر خاری به تسبیحش
زبانی ست * و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب
از باد صبا * گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله * و از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صفحه آب
میکشید حرف و فجرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که به رقوم قلم فطرت منقش می شد
آیه و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند * در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی
چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران بر جا مانده بی نشو و نما * دهره دهقان دهر بقطع
و وصل اعضای او یک رو شده و اره نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت
شاهد باغ ست درخت جوان * پیر شود بشکندش باغبان * میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال
تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده * شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر
جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد این کمر بستگان
بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت از آمد شدن مقصودشان چیست * درین محراب گه
معبودشان کیست * خجسته رای زبان برگشاد کای شهریار کامگار این گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت

بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی که و اوحی ربک الی النحل بیان
آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا را کمر امتثال
بر میان جان بسته ایشان را پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگتر است و مجموع ایشان
بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر
و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب برکار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک برای خود
از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرگار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود ٭ و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند
و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را
بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه نشینند تا آنچه از آن برگهای
لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون
آید که در دار و خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او رسته باشد و چون بخانه معاودت نمایند
دربانان ایشان را ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت دهند
که بحجره مسدس خانه موسس خود در آیند و اگر نعوذ بالله از مضمون این بیت که بلبت دست وفا در کمر
عهد کن ٭ تا نشوی عهد شکن جهد کن ٭ تجاوز نموده باشند و از ایشان آنچه که موجب نفرت و کراهت باشد
دریابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند ٭ و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رایحه
کریهه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال شده آن زنبور سیه بخت برگشته روزگار را به پیشگاه حاضر گردانند
و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکنند
و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل
رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آیین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت
و مسند از ایشان فرا گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی
بمشاهده اساس ایشان پدید آمد خواست که بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد
و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته
غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام را نسبت با ابنای جنس خود در مقام

ایذا و آزار نه بیت خوشا سرفرازان کوتاه دست * بزرگان خرد و بلندان پست * گفت ای خجسته رای

عجب که با وجود منشای سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش در زهر

ندهند و با وجود یکه هیبت در طبیعت ایشان تعبیه است لطف و ملایمت نمایند و ما آدمیان بخلاف

این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی را

براندازند بیت دو رنگی که در سر نامردمی * به از خود پرستی آدمی * وزیر گفت این جانوران که شما میبینید

بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طباع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح

و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته

لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند

و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند بتقدیم شرف

بدرجات و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رزالت

بدرکات بل هم اضل طریقا محبوس مانند و چه زیبا گفته است فرد بهره از ملکت هست و نصیبی

از دیو * ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک * و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق

ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع

شده اند مثنوی بیخبری چند ز خود بیخبر * عیب پسندند برغم هنر * دود شوند ار بدماغی رسند * باد شوند ار

بچراغی رسند * شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی

آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته

بتزکیه نفس خویش مشغول گردند تا باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی

روی نماید ع زین میان گر بتوان به که کناری گیرند * و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در

عزلت و امروز بیقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارترست و مخالطت با ایشان از

مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند

نظر ایشان برین معنی بوده مثنوی قعر چه بگزید هر کو عاقلست * زانکه در خلوت صفاهای دلست *

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق * میگریزد عاقل از غوغای خلق * بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت

سازند و با وجود اینحال یکی با دیگری بپردازند فرد خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد * خاکدان سرا بزند

گردمن مجسته ای معروض شود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین حق
و محض صوابست چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهرست چنانچه فرموده اند
رباعی دانی که شب و روز چه مجموع بوده آن گوشه نشینی که بهیچ نرود در غنچه دل نازک گل باشد جمع چون
در انجمن پراگنده شود فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر
خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت ست و وقتیکه رفیق شفیق یافت نشود
وحدت به از صحبت بعیت خلوت از اغیار باید نی از یار پوستین بهر دی آمد نی بهار و فی نفس الامر صحبت سبب
اکتساب فضائل و فواضل ست و رابطه اجتماع در سلک اعالی و اعاظم فرد دست طلب از دامن صحبت گسل
تنها منشین که بیم دیوانگی ست و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم می شود
که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن
چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را گرفته احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را
محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن
و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه بمعاونت
صورت نه بندد که اگر مثلا یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که جز
بدان تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بران مترتب ست میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای وی و لی غذا بدین مدت
وفا نکردی و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر
نبودی فکیف که مجموع آن اشتغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یکی بمهمی زیاده از قدر
کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند
تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند
و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت
بدین حال نیز هست بیت بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد بتنهائی پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان
کرد خلاصه حکمت و نقاوه دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد از آنکه ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی تنازع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود
و برخی دیگر مال و جاه از دیگران فائق تر باشند و در طائفه دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران بیش باشند

داعیهٔ تغلب و تحکم از نهاد ایشان سر بر زند و هر یک از ایشان متغلب جهان خواهد که اغلب دیگران را در قید خدمت
کشد و حرص و طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف او درآید و در این صورت هر آینه موجب تنازع باشد
و نزاع در آخر بافساد کشد بیت نزاع انجمن آتشی برفروزد * که از تاب آن هر چه باشد بسوزد * وزیر گفت ای
شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را
از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از
ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذائل ظاهر است چنانچه گفته اند
نظم میانه طرفین از صفات چندانی * تفاوتیست که از آفتاب تا به سها * پس اختیار وسط راست در جمیع امور
بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد
از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل و مکمل است مؤید بتأیید عند الله که فرستادهٔ حضرت
عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او
متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار
آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین و امور سیاسی ضابطه چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود
غافل اند و متابعت طبع و نفس در ایشان غالب است پس بضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم
باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق
ملت بافسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک و الدین توامان بیت
تو در خرد شاهی و پیغمبری * چون دو نگین اند و یک انگشتری * و دیگری همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی
دارد هم ملک ز شرع ارجمندی دارد * همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم
ضروریست بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که
دانا بود بقواعد سیاست و دقائق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در معرض زوال است و دولت بر شرف انتقال
بیت مملکت از عدل شود پایدار * کار تو از عدل تو گیرد قرار * و دیگر باید که مرتبهٔ ارکان دولت شناسد
و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مجالست
ایشان اجتناب نمود چه ملازمان عتبهٔ سلطنت اند که جمعی باشند که خالصه کمر نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص
بندند و بنیک نامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان را لیکن منافع خود یا دفع مکاره از خود

از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف تا کی زنی تو عزیزی شوند ؛ جهد کن کز تو عزیزی شوند ؛ و چون
مدار مهم ایشان بر طمع ست ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که خواهند ایشان
از ملازمت سلطان زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید بانواع
حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض
بسمع قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید بانواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد
و افساد بران مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول صاحب غرض ؛ که از سینه کینه دارد مرض ؛ بهم بر زند در دمی
عالمی ؛ پریشان کند عالمی در دمی ؛ اما چون پادشاه بیداردل بغور مهمات برسد و بتفحص و تفتیش کلیات و
جزئیات آن مهم نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد
و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد مثنوی هر که درین خانه شبی داد کرد ؛ خانهٔ فردای خود
آباد کرد ؛ دادگری شرط جهانداری ست ؛ دولت باقی ز کم آزاری ست ؛ و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر
حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم عیشش خوش و دلش شادان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از نتیجهٔ آن
شاهان را بکار آید می نهد و لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز
نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقی ست فرد هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست ؛ نام نکوست حاصل ایام
آدمی ؛ همایون فال چون قصهٔ دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که گاه سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب
نازک کشاید در چمن فرح و نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای
قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن ست و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جا گرفته
مصرع عمریست که سودای سر زلف تو دارم ؛ چندانکه بسعی تفحص بجا آوردم و کیفیت احوال ایشان
از هر کس استفسار نمودم حصه ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد با هیچکس
نشانی زان دلستان ندیدم ؛ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ؛ و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام
ایشان از زبانی که استماع افتد و همواره دیده ترقب بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید فرد
گوش بر آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست ؛ دیده بر راه ست یارب پیک تو دیدار کو ؛ و چون دانستم که وزیر از حال
ایشان با خبرست و اثبات شکر الهی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید ؛ و آنچه از خدای

خواسته بودم بمن رسید امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره‌مند گردانی تا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت حاصل گردد و ما را بسبب استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت واصل و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و به برکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان * کلید در گنج حکمت بود * در گنج بگشا و نقدی بیار * که او را عیار نصیحت بود * نصیحت بر آن جه گویا ملوک * که در روی صلاح رعیت بود *

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند * اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری * من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده‌ام که در یکی از خطهای سواد هند که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و روی جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی اجمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت امر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را کرد نورانی * بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی * و این پادشاه را دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفگندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظایم مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور ع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری * و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود قضیهٔ هر یک از دادخواهان پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار * کار رعیت برعایت سپار * و چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از بدعیان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود

وجشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآیین بزم کاهی ساز کرده ÷ در شادی و راحت باز کرده ÷ و بعد از التذاذ
بنغمات مطربان دستان سرای خوش نوا میل استماع دهقان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخسارهٔ
ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام فصیحان سخن انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل مکارم صفات
و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید
ع سخن دُر است و تعلق بگوش شه دارد ÷ پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل
پسندیده در التعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود
اشرف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی
آنست که آنرا جواد گویند چه جود او در جملهٔ موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت
کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخی
شجرة فی الجنة نظم مایهٔ توفیق کرم کردن ست ÷ گنج یقین ترک درم کردن ست ÷ گنج روان
راکه تو بر سر نشان ÷ نیست بجز آنکه به بخشی روان ÷ و رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم
طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه بر گشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند و غریب و شهری را
بنصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت
ز ابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود ÷ شست خط احتیاج از ورق روزگار ÷ همه روز چون
آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب
عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم گسترد نظم روز چو در پرده بپوشید
راز ÷ راز برون داد شب پرده ساز ÷ صوفی خورشید بخلوت نشست ÷ کرد فلک سبحهٔ پروین
بدست ÷ پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند
خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین وی پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا
بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت
خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای
که گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه های مباهات بر فرق فرقدان کلاهی نهاد
و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین گذرانند رای [illegible] بشارت بشنید از خواب در آمد و [illegible] گنج

و مژده به بیرون سخن پنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی
که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب از مخزن فلک بربود و دامن شعاع
کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود \ در گنج قفل زر بگشود \ شاه بفرمود تا مرکب اهوار باد رفتار را زین
زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و باقبال فرخ و طالع سعید سوار شده روی بصوب مشرق نهاد فرد دولت و
اقبال باوی رکاب اندر رکاب \ نصرت و تایید با وی عنان اندر عنان \ و چون از حد و آبادانی بعرصهٔ
صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری میجست در اثنای این حال نظرش بکوهی افتاد
چون همت کریمان با ماجد ل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پائی برجا و در دامن آن کوه غاری تار
نمودار شد صوری بروشنی دل بردی آن غار نشسته سوانند یار غار از صحبت اغیار وارسته بیت با خبر و بیخبر از
هر چه هست \ سوخته و ساخته با هر که هست \ چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و
خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده زبان نیاز بگشود بیت کای ترا
سلطنت عالم جان زاده خدای \ منزل تست دل و دیده فرود آی و درای \ شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان
با نزاهت قصر زر اندود شهان نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید فاما رسمی است
قدیم و عادتی معهود ست که پادشاهان نظر حرمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان ایشان را قدم
نواخته و آنرا از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش \ شاه تسلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده با نفاس
مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود \ خواجهٔ اسرار دل آگه شود \
هر که ز معنی خبری یافته است \ از دل صاحب نظری یافته است \ و بعد از انکه سلطان عزیمت رفتن نمود
درویش زبان عذر بگشود و گفت فرد گر ز دست من گدا نیاید \ جهانی چون تو پادشاهی \ اما بر سبیل ماحضر تحفه دارم
که از پدر من میراث رسیده نزل پادشاه میسازم و آن گنجنامهٔ ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجی گرانست در
نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم
و جهت سود روزگار خود هم از گنج قناعت کمو بازار توکل نقدی از ان آنچ ترتیب سرمایه ساختم فرد کسی
روی توکل ندید هیچ ندید \ کسی که غیر قناعت نیافت هیچ نیافت \ اگر خسرو کشور کشای پرتو التفات بران
افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آن را بخزانهٔ عامره رسانیده صرف کنند باید و شاید

صرف کنند و دو نیست در تسلیم بعد از استماع این سخن در قعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و از سرّ این کار بدین غار
را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف
قبول ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب است پس رای امر کرد تا جمعی بکاو و کاو اطراف و جوانب غار
مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی نفایس آن را بنظر همایون در آوردند مثنوی بسی در از گو
هر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشواره بسی درج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر زرینه آلات و
سیمینه ظروف از بر گونه تحفهای شگرف شاه بفرمود تا قفل از سر هر صندوق و درج برداشتند و آنچه جمع آمده
و غرائب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بربسته
و قفلی رومی دار از فولاد و زنگار بر آن زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلیدی [illegible]
هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چند انچه تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشودن آن اثری
بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود
پدید آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده اند والا
این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بشکست قفل
درست کردند و چون سر صندوق کشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون درج آسمان بجواهر مزین ساخته و در
درون آن درج حقهٔ چون گوی ماه در نهایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک
سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بر روی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند
نام صاحب این گنج است جمعی حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات
ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید در تسلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه من مرتفع نخواهد شد و
هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از وی بحصول رسد شتافتند
تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی
حاضر گردانیدند در تسلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعباراتی
روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این مسطور از روی واقع و راستی باز نمائی ع باشد که از این خط شنوم حرف
مرادی حکیم آن نوشته را بستید و کلمات آن را حرفاً حرفاً بنظر استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود
که این مکتوبی است مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بتحقیق همین تواند بود ملخص سخن آنست که این گنج را مسکه

هوشنگ پادشاه سپرده ودیعت نهاده ام برای رائی عظیم و پادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام
الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این
گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست چه آن
متاعی ست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا نخواهد برد نظم دولت دنیا
که تمنا کنند، با که وفا کرد که با ما کند، مغز وفا نیست درین استخوان، بوی امان نیست درین خاکدان، اما این وصیتها
دستور العملی ست که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل را باید که درین وصیتها تامل کرده
و یقین بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او
متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنکه هر کس را از ملازمان که
تقرب بخود و سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او و تغیر قبول نباید ساخت که هر که نزد پادشاهی مقرب شد
هرآینه جمعی بر وی حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقض و هدم آن
کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در
ضمن این صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من، کارآب بغرض است
زهرآب سخنها، وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت
ایشان بغایت وخیم ست بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر سیاست
فرونشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن، جز بکشتن علاج نتوان کرد
وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق
دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود ع آری باتفاق جهان میتوان گرفت
وصیت چهارم آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد هر چند تملق بیش آرد و تضرع بیش کند
از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست و بیر چون هیزم
خشک آتش تیز، کارش بجدل چو بر نیاید، خوش خوش در حیله برگشاید، وصیت پنجم
آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آن را بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت
نبندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد بیت نیاید بکف تیر جسته ز شست، وگرچه بدندان گزی پشت دست
وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیارست

ومنفعت صبر و سکون بشمار مثنوی بلکن ام مهمی که داری شتاب * و ز راه تانّی عنان بر متاب * بلکه تا کرده را
نمی توان کرد زود * چو شد کرده انگشت بلب مست چه سود * وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست
بگذارد و اگر جمعی از دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان بلاطفت باید ورزید
و بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور بیست فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب
مسافر [illegible] قاهر بکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند بیت از دام بلای خصم بحیلت توان گریخت * قد یفلح الحدید
لما نیل بالحدید * وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور
نگردد * که چون نهال کینه در زمین نهاد نشانده شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد مثنوی
کینه بهر سینه که نهاد خرمت * بدل شود [illegible] زار سخت * با تو رسد چرب زبانی کند * بر گذرد و قصد نهانی کند *
وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد
که همواره اکابر با بِ عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال اصاغر و شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت
بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه * از بزرگان عفو بود است
از فرودستان گناه * و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر
باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند فرد آنرا که بدست لطف
بر داشته بنواز و بیکبار مفکن بخاک * وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که و جزاء
سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد * تا در روضه
ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بیار آید قطعه نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز * ور
بد کنی بجای تو از بد بتر کنند * امروز هستی از بد و از نیک بیخبر * روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند وصیت
یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب
اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند فرد زاغی روش کبک دری می آموخت * آن دست
نداده راه او رفت ز دست * وصیت دوازدهم آنکه چهره حال خود را بتجلیه حلم و ثبات آراسته گرداند
که دل حلیم ملیح ست * و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن
تیز تر * بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر * وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن
و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و

مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزد
پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افگنند و نتایج بد عاجلاً و آجلاً بران
مترتب گردد * سیزدهم آنکه خادم پادشاه امین باید تا در امور ممالک رونق افزاید و اگر کسی جانب خیانت رود
ملک بران شود زشومی او * وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ایام رقم اندوه و غبار
ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت را با این وصیت
گذراند قطعه * شیر با سلسله در گردن و روبه همه شب * فارغ البال [illegible]
ننهد پا بیرون * غافل از عین طرب گرد چمن میگردد * و یقین داند که این مظاهر لطف ازل و فیض لم یزل
سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنرِ سلطنت [illegible] بر نیاید بیت دولت
نه باکتساب علم و هنرست * وابستهٔ احکام قضا و قدرست * و هر یک ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانی
مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیپ که قدمگاه
ابو البشرست توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد کشود و مطلوب کلی در آن وقت امانی روی خواهد نمود
والله مؤید و الموفق لوصول المقصد و حصول المقصود و چون حکیم این فصل بر اهل بسمع خسرو رسانید و این
درج گوهر لآلی معانی در درج جوهر بار فرق همت پادشاه نمود و تسلیم او را نواخت و آن صحیفه
تمام بوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بود نه گنج اسرارست نه بدرهٔ
درم و دینار و خزینهٔ معالیست نه گنجینهٔ جواهر و لآلی و مرا الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین
زیادتی ندارم و از روی همت این گنج یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که شکرانهٔ این نیک نامه که گنج حقیقی همان
تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا بدیهه ثواب بروح با فتوح
هوشنگ پادشاه واصل گردد ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره مند شویم نواب حضرت پادشاه
(راه نماینده بنیکی چون کننده آنست ۱۲)
باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی به مستحقان رسانیدند بیت خاص بهر کرم
آمد درم * برگ نیاید چو قافیه اینک کرم * و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را
بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیپ عزیمت نماید که مقصود با تمام پیوندد
و مطلوب بسرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت
و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیپ روی نمود و چرخ الماس گون

خرده لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت و بهمت خورشید افشانی خود سیاه گریه درای شب را فرو
کواکب گم شده دست تسلیم بفرمود تا معتمدان حضرت که در تدقیق مشاورت مشار الیهم و در حسن تدبیر و جودت
رای علم بودند پایه سریر اعلی ملازم گردانیدند بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب از ضمیر من جاگیر شده و داعیه عزیمت توجه بدانجانب عنان
مسافرت از قبضه اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجه می اندیشید و من
اندیشه حل مشکلات خود بر انگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما
نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای ثاقب و مصلحت فکر صایب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف
و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که از سر تامل باید آنرا اصل ابواب عمل سازم بیت بنای کار چو بر مصلحت نهند ولی
بی تدبیر کاری بر نیاید ؛ وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات
ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است ع سخن را بیندیش و آنگه بگوی ؛ ما امروز و امشب
درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف عرض
رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد پگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر
داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب
در آمده وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا به ابد بر تو
مقرر شده است ؛ بنده را آنچه بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فایده متصور است اما ارتکاب مشقت
می باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر
پادشاه عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر سفر شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار آنجا که اعظم البلاء
ناوکیست جگر دوز مردم دیده ازان بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک ازان پامال
شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است گر هست خوشدلی و فرح در
اقامت است ؛ مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ننهد
اقامت را بر ذل غربت نه گزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ؛ وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و روزگار
غبار اغیار بر خاطر ایشان گرد ننشسته و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی آب و دانه قناعت کرده

و چون درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده [illegible] تمام بودند و یکدیگر را نواختندی و صبح و شام همه
باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرایندی و گاه‌بیگاه با الحان دلگشا نغمه‌های گوناگون ترتیب کردندی
بیت بیاد روی تو کنج عزلتی داریم [illegible] عالم [illegible] رنگ و نگار [illegible] آری
حسد برد چشم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کار کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری که یاری را جدا سازد ز
یاری ❊ بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و [illegible]
لذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان [illegible] تماشا [illegible]
الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب [illegible] بدست می آید و بزرگان گفته اند
السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه [illegible] نگردد و قلم تا طریق سیر
از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد و آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است
و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دونست قطعه بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ❊ سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه ❊ سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ❊ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ❊ نوازنده گفت ای یار همدم تو رنج سفر
نکشیده و محنت غربت ندیده و نکتهٔ الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده و نشنیده الفرقة حرقة [illegible]
تو زیده سفر درختی است که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام
غریبان غریب و بیچاره ❊ نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره ❊ بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت بجان فرساست
اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرایب جهان راحت افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن
متالم نمیشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد بیت در غربت
اگر خار جفا هست چه غم زین خار گل مراد درو بدمم ❊ نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم
و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد
[illegible] او را دیدن آن تفرج چه مقدار در زبان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه پایه شفا پدید آید و من
میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستان صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه رنجها فرد
فراق دوستان چیدن نشانی باشد از دوزخ ❊ معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد ❊ الحمد لله [illegible]
که گوشه و توشه هست و پای فراغت در دامن عافیت کشیده و گریبان هوس از دست هوا باز [illegible] دامن جمعیتی

و فارغ بال [illegible] فرو رفته [illegible] نغمات [illegible] و [illegible]
گوئی که یار غمگسار [illegible] دیگری [illegible] نیست اگر [illegible] از وصل [illegible]
باز نامم باز کی [illegible] از صحبت دلدار [illegible] خود شنیده که گفته اند بیت هیچ یار [illegible]
هیچ [illegible] بر هجر فراق بست آدمی بسیار به توقع [illegible] که من بعد در مشقت سفر و محنت تنهائی که شعله [illegible]
مسافرت [illegible] سازد و هیچ خام [illegible] مرکب [illegible] میدان مراد [illegible] بسیار سفر باید تا
پخته شود خامی [illegible] از [illegible] کرتو دل از صحبت یاران برمیداری رشته مرافقت
را قطع کرده ما حریفان [illegible] توانی ساخت [illegible]
از دست [illegible] حریفان [illegible] سخن مراد [illegible]
بکام دل دشمنان بود آنکس که بشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند
و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده بپرواز در آمد چنانچه مرغ مقید برون پرد از قفس بر غنیمتی صادق و میلی تمام
فضای هوای پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در
بلندی با شرفه فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود تودهٔ خاک شمردی
مرغزاری [illegible] دیبا رنگ و از روضه مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیز [illegible] عطر سای [illegible]
صد هزاران گل شگفته در وی سبزه بیدار و آب خفته در وی هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده خرسنگی
بازنده را آن منزل دلکش و سبزی [illegible] بسی پسند افتاد و چون آخر روز بود همان جا بار سفر بگشاد هنوز از
رنج راه بر نیاسوده بود و دمی با آسایش و راحت نزده که یک ناگاه فراش سبک سیر باد سایبان ابر در فضای
هوا بر افراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت
آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر هدف [illegible]
میدوخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق میشد چاک چاک وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک
بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت [illegible]
میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت آسیب
ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده می گشت فرد شب تاریک و بیم [illegible]
باران [illegible] بدین [illegible] کجا [illegible] سبکباران ساحلها القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و [illegible] کام

بران بلای این هنگام صبر کرده هر دم از دست آشیانه و مصاحبت یار فرزانه برآمد کشیدی و آه سرد از سینه حسرت

و درد از دل سوخته برکشیدی و گفتی قطعه گر بدین سان زیستمی که فرقت تو * محنت و صعب باشد و دلسوز * از تو دوری

نجستمی یکدم * ور تو غایب نبودمی یکروز * اما چون طلیعه لشکر صبح اثر کرد و هماندم که ظلمت شب از

صفحه روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بلکه خنجر زر

برکشید از سوی خاور آفتاب * ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب * باز بنده بار دیگر به پرواز در آمد

که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزی اطراف عالم را گشت ... در اثنای این حال

شاهینی تیزبال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب تیزتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از

... تیرتر پیوستی بیت که حمله چون برق آتش فشان گه تیز چون باد ... نشان * قصد باز بنده کرد

کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بی رحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود

روی بحیز عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد * بجز افتادگی چاره ندارد * باز بنده چون با خود

را بسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار براندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت ع

نذرها کرد و عهدها نمود که اگر از ان مهلکه بسلامت بیرون آید و از ان ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر

نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده ... سفر

بر زبان نراند فرد گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم * تا زنده ام از چنگ منت کس هاند * برکت این

حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد درین ... شاهین و راه قبض تصرف

می آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی بوقت گرسنگی

حمل و جدی را از مرغزار آسمان ربودی فرد حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن * اگر بهرام خون آشام

بر روزش شبان باشد * بوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت

اگر چه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی

میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در قوه عقاب نبود د...

او را ورنی نهاد و با او در تراز و نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست *

او را هیچ با هر دو ان میانه برست * هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز بنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند

و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی در ان تنگنای زیر سنگ

بسر برد و بامدادی که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر بیرون آمد و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر
نهان شد بیت بفال همایون طوطی آن سحر چو خرامان شد اندر ریاض سپهر باز بنده با آنکه از گرسنگی قوت
طیران نداشت بر بال پرو بالی زدی خود را ... بر ساق هراسان جیب راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط
تمام میکرد ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و هزار شعبده و نیرنگ ازان صورت برانگیخته باز بنده را
اشکال جوع بر کشور بدن مستولی شده بود و چون صبر خود ندید بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او
نرسیده بود که پای الفغن سخت بند بلا گشت و دام شیطانست و صیاد انسان ز نهادی نفس مرغ دل را حرص انداز و
در دام افگند و باز بنده بر آن کبوتر علامت آغاز نهاد که ای برادر با جنس یک دیگریم و مرا این قصه بسبب جنسیت تو
دست داده چرا امروز از احوال من غافل شده ... تو شهر صورت و همانند از من بجا بیاوردی تا عذر کردمی و بند جنس کردمی
در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند
فرد چون تیر قضا از شست تقدیر بجست هرگز نکند رد سپر تدبیرش باز بنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق
بلا راه تخلص بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را
از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک باشد که دست جال
تو بدین ... که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش با در گفت ای نامهربان چندان توقف کن که
نفس خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری
اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای تر از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتر بچه با مادر
خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت بگفتا ربستی منستی مهار ندیدی کسم بار کشی در قطار باز بنده
چون ناامید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته هیمه ... استحکام داشت رسن دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و باز بنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی
بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد
و در اثنای طیران بدیهی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودکی دهقان که
نگهبانی آن کشت زار بکردی بر سر کشت برحوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود
از باطن او بر آمد و از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست باز بنده ازان بازی غافل و بجانب کشت ...
و طرف صحرا ... ناگاه از شعبده فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره بال آن شکسته بال رسید و از ... بیت ...

بیت سرنگون شده در تنگ چاهی که در آن حوالی بود افتاد و آن چاهی بود که از غایت تاریکی قالب
دولابی چون چرخ چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب تا قیامت در وی تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه چاهی
بدانسان مغاکی که قعرش ز ازان سوی هم زمین برگذشتی فلک گر [illegible] رسن داشتی تا بدان اندرش جا براندی و گرد آسمان
نگشتی دهقان بیچه چون دید که مطلوب در تنگنای چاه سرنگون شد از رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه و از امید
برگسیخت و آن مسکین خسته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبی و روزی دیگر با دل خسته
و بال شکسته در تنگنای آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر جناب
نوازنده عرض میکرد و میگفت نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
[illegible] دوست نباشم هرگز چه توان کرد کسی را که دل باطل بود [illegible] دیگر بهر نوع که بود
و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان جانب جاشتگاه بهوای آشیانه خود رسید نوازنده آواز
جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر
گویمت ای کارساز بنده نواز و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت و گفت
ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس [illegible] محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته بیت آسوده شبی باید و خوش
مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود طلب
این تجربه روی نمود اکنون تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضروری نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار
خود دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم فرد دگر مجاهده غربتم هوس نکند که در مشاهده
دوستان خوش است دلم و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه حضر را بدل سفر
بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار
و دیارم چو بگذرد بخیال شود منازلم از آب دیده مالامال دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار
است منافع او نیز بسیار است چون کشتی غربت بورطه محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و ثمره بهائی که بعد از آن
فائده توان گرفت حاصل آید و فی الجمله ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نبینی که باد
[illegible] منزل از فرزانگی مرتبه فرزین یابد و ماه سیکرو بسیر چارده شب از منزل هلالی بدرجه بدری رسد بیت
[illegible] شود سفر یا ماه خوش شود و اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرو دارد و از محنت [illegible]

وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم ماند و از طراوت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن بر
ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر از آشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطه آن در پس دیوار خرابی مانده
که دل از ویرانه بر نمیدارد و چه خوش فرموده شاعر ای باز پرنده همای رای و سپهری کن * چو جغد چند توان بود در پس دیوار *
و یکی از مشایخ کبار قدس سره یکی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض فرموده رباعی هر کس که سفر کند پسندیده
شود * در عین کمال نور هر دیده شود * پاکیزه تر از آب نباشد چیزی * یکجا که کند مقام گندیده شود * و اگر آن
باز شکاری که باز عن بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز
نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر التماس نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود
حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند
و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر
با وجود بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید بیت آن نه کوهی بود کو را بر زمین بودی نشان
آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان * و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خوشدل
و خرم می گذرانیدند بیت نوای بلبل که با گل در وصالی * غنیمت دان که بس فرخنده فالی * بعد از
مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطه شفقتی که والدین را با فرزندان بود هر دو بطلب
غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی توش و توانی وی ترقی نهاد روزی وی را تنها
گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبه اشتها در حرکت آمد
جستی آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانه آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی به نشیب کوه
آورد قضا را در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود
و بر کران کوه ترصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید
که آن موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته هیچ در کوزه همه خیال دست بهم بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین
رسد از روی هوا او را گرفته به آشیانه خود برد و چون نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دریافت که از جنس
مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال
باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین
افتادی سر و سینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بگسیختی و استخوانهایش بآسیب سنگ آرد شده غبار وار بباد فنا

و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرده بود که من واسطه بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت
شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت
او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او هم بر همان طریق سلوک داشتی تا آنکه باز بچه بزرگ شد و
گوهر اصلی ذاتی وی که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَ الْفِضَّةِ باتش و نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور
آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیبت و همت و هیئت خود را خلاف ایشان میدید بیشتر اوقات
متحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت بر عکس ایشانم در با
نی داخل این دائره دارم خود را نی خارج این جسم شمارم خود را آن به که ازین نیستی و هستی خویش بگذرم
و باز گذارم خود را روزی زغن با باز بچه گفت ای فرزند دلبند ترا الغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من
پوشیده است اگر آرزوی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد
بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آنرا
نمیدانم اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که بار اشگفت نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت
حالا مصلحت در آن دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت
حرکت غبار غم از صفحه دل زدوده شود و چون خاطر بغرائب و عجائب امصار و اقطار مشتغل گردد عکسی از صورت
فرح در آینه ضمیر پدید آید زغن که آوازه فراق شنید دود از نهادش برآمد و گفت بیت از فراق تلخ میگوئی
سخن هر چه خواهی کن ولیکن این مکن فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست
که پیش آورده سخن سفر مگوی که دریایست آدمی خوار و اژدهایست مردم آزار بیت سفر اهل این جهان سفرست
زان سبب صورت سفر سقرست بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیه اسباب معاش می تواند بود یا
بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان متعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدای را که
گوشه فراغتی هست و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میسرست و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه
بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد
دور مینماید و دیرست که گفته اند ع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان باز گفت آنچه فرمودی
از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من
چیزها میگذرد که عبارت از ان قاصرست و غرض این است که نکته کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلٰی اَصْلِهٖ ظهور کرده است

خود را از سر جد این سخن در انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبه
حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری
و قدر دولت فراغت نمیدانی ترسم آنچه بتو رسد که بدان گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زاغ گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبه داشت تنگ‌تر از دل جاهلان
و تیره‌تر از گور بخیلان و گربه با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن
نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تخته خاک بدیدی
و اگر احیاناً بمددگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدایی که گنج
زر یابد و رخش از شادی بر افروختی و غم گذشته بشعله حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کما بیش
بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب خویشتن را
در چنین نعمت پس از چندین عذاب و بواسطه آنکه خانه پیرزن قحط سال آن گربه پیوسته زار و نزار
بودی و از دور بشکل خیالی نمودی روزی از غایت بیطاقتی بر جهتی تمام ببالای بام برآمد گربه دید
که بر دیوار خانه همسایه میخرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده مینهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت
گربه پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد بر کشید که ای خرامان میرسی آخر
بگو که از کجا و تو بدین لطافت از کجایی و چنان می‌نماید که از ضیافت خانه خان ختایی آیی این طراوت تو
از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح
بدرگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی العجاله از گوشتهای فربه و نانهای
میده لقمه چند در ربایم و تا روز دیگر فرقه بسحال بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و
نان میده چه نوع مزه دارد و من در مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده‌ام گربه
همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیأت
که تو داری عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی برده‌ام فرد اگر گربه این
گوش و دم هست ترا باقی همه عنکبوت میمانی و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ
و غذاهای موافق بشنوی یقین که سر یحیی العظام و هی رمیم از پرده غیب بعرصه ظهور آید و حیاتی تازه یابی فرد
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر با تو حق

همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت نیست چه باشد اگر شرط مروت و فتوت بجا آری و این نوبت که میروی مرا
با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و لذت صحبت تو بجای الم غیبت ... سرکش از صحبت ماجدان
دست جدا از کم مقبلان گربهٔ همسایه از ناله و زاری او ... تفکر کرد که این خوشدلی او بر سر
دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت
پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف
حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آرزو جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد **مثنوی** قناعت توانگر کند
مرد را خبر کن حریص جهان گرد را خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد گربه را
چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که دارو[ی] نصیحت او را سود نداشت **فرد** نصیحت همه عالم
چو باد در قفس است به پیش مردم عاشق چو آب در غربال القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان
خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد نص صریح الحریص محروم ... لطیفه برانگیخته بود و ضعف
طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و پیش آن نگر روز گذشته گربکان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغبها از حد
گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعهٔ
تیراندازان با کمانها ... در کمین استاده مترصد باشند تا هر گربه که سر قناعت بر روی کشیده بمیدان جرات
در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربهٔ زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بجانب
خوان روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلدوز در سینه اش نشست ... از او
مثنوی چکان خونش از استخوان میدوید همی گفت و از هول جان میدوید که گر رستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن ... نیرزد عسل جان من نیش ... قناعت نکوتر بدوشاب خویش و این مثل بدان
آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانه مر اغنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت
نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان بلیه برسی این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و
عین حکمت است اما بجزئیات سر فرو آوردن کار بیچارگان تواند بود و بیحد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع
بهائم هر کرا باید که بر بستر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر
جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خرد ارجمند منازل اراذل را نمی پسندد
مثنوی بهیچکسی ... سوی بالا نیافت تا قدم از همت والا نیافت مرتبه جو که برآئی بجاه و کس نخورد شربت بار...

چاره پدر سخن گفت این خیال که تو در سر داری مجرد پندار وجود دیگر و این رنگ نموده تقاضای بیجا مکن سخن
بناید هیچ کار جز آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ سخن آنکه ترتیب مقدمات کنند روی نماید فرد دیگر
برجای بزرگان نتوان زد بگزاف * مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی * باز گفت قوت بکمال رسن حصول بیاض و سعادت
خوبترین چیزی است و سطوت منقادین یافتن مرتبت رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن تخت نشین را
استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت
همتش بطراز سلطنت زینت یافت * از سخن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است حکایت
باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود بسبب کثرت عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز از
ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فایده حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی و مکتسب پیشه او
از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسری گرامی کرامت فرموده دلایل حشمت
از چهره او پیدا و علامات دولت از ناصیه او هویدا * بیت * مبارک طالعی فرخنده فالی * بباغ خرمی زیبا نهالی
ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و یمن وجود او دخل کسبش بخرج افزونی گرفت پدر قدوم او را میمون
دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود و پسر در کودکی سخن همه از ترکمان گفتی و بازی
با سپر و شمشیر کردی هرچند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر برزدی چند پیش معلم لوندی میل
بتیر و کمان نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده
کردی * مثنوی * چو با و میم خوشتی دبیرش * بسر با خود لودی در ضمیرش * الف با یی چنان میکرد تقریر *
که با شکل کمان است و الف تیر * چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی
خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی با اوان طفولیت مناسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال
تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش ترا در مهلکه شهوت افگند حصار استوار من تزوج فقد
احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست بیانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله
که کفوی ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم و تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا
که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین و نقد نهاده شما را درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی
طمع ندارم پدر فرمود ای پسر ابر حال تو و توفیق تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان عقد
توانی کرد نداری آنچه میگویی بر ترتیب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری میکنی کدام است پسر بخانه رفت

و شمشیری بیرون آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهربارتر تا آنکه
گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست
پیمان به از تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست بیت با مخدرات ملک کسی را ستیز نیست * مهر عروس ملک
بجز تیغ تیز نیست * و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ ممالک فراگرفت
و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازین جا گفته اند فرد عروس ملک نسازد دگر بدامادی *
که اول از گهر تیغ داد کابینش * و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تو لائق بود مرا
آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب
خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم * حالا با فسون و افسانهٔ کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین
خیال نخواهم گذشت ع ما از سر این کوی ملامت نرویم * زغن دانست که آن مرغ عالی همت بر شتهٔ حیل در دام
نخواهد افتاد * و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد
باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیده
تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهش
غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ
او که مرغوب طبع بود پرساخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و
لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون مدة العمر او
مزه گوشتی نچشیده بود گفت فرد سرتا بپای تو همه مطبوع طبع ماست * گویا برای خاطر ما آفریده اند *
پس بخود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که بحالة الوقت را از غذاهای ناملایم خلاص میسر گردد و
طعمهای که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دون همت
بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست میدهد ع وین هنوز اول آثار جهان افروز است * تا بعد ازین
چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد ع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون * پس باز تیز پرواز چند روز
بفراغت خاطر طیران می نمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن
آن کوه جمعی سواران بر صف شکار برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده مثنوی در آن
دشت از صدای جلاجل باز * همه مرغان صید افگن پرواز * زنگ سوجرهٔ بازان شبگیر * بچون صید

کرده چنگ را تیز و زان جانب کر شاهین بتلجلج ربوده نقد جان از کبک دراج و آن پادشاه جهان

ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در بیابان همان کوه و دشت بهم داده

در اثنای این حال بازی که بر ساعد تربیت او بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز بشکار

او عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی

وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطائف الحیل حلقه

دام در حلق وی افکندند و بمضمون دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت

ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد

و بوسیله همت بلند از حضیض دنائت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر در همان منزل اول

اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا را نه پیمودی وصول

او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم

شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت باعلی علیین

قبول و جلالت میرساند قطعه بهار دل سفر باشد که از وی * خلائق را گل مقصود بشگفت * سفر کن تا مراد

خویش یابی * که فامشوا فی مناکبها خدا گفت * و چون سخن دستیلم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده

مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از جمله نیست

که شائبه شبهت پیرامن آن تواند گشت اما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان که راحت

عالمیان وابسته سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت به بادیه دلگیر الم

و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دستیلم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران

بیشه نبرد است بی شبهه دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آمیخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان

فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک در بادیه بلیت نپیماید سر درویشان بی سامان به بالین راحت

نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس * و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند

یکی ملوک که ایشان را تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند

این هر دو قسم یکجا اتباع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهار عز سلطنت بباید ساخت

[illegible] بار زحمت و فراغت [illegible] بار زحمت [illegible] آنکه [illegible] [illegible] و تنعم [illegible] [illegible] در جهان [illegible]

پادشاهی در چمن داده‌اند گل را از آنکه گل با وجود نازکی از خار بستر میکند و حکما گفته‌اند الجدّ وسیلة
المجد جدّ و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را
بنظر مشاهده درآرد و حصول آمال متعلق ست بر کوب اهوال **فرد** سلطنت نشاید بهر کرا رغبت تن آسانیست
هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت از دست نداشت هرچند زودتر
بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشه فرح افزا داشت به برکت
جدّ و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بیامن تحملی که بر مقاسات شداید و مکاره داشت اندک فرصتی را نقاب تعویق
از چهره مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید و زیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است

حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا
چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان **مثنوی** درختان سر اندر سر کشیده بران
جلوه گر میوه نغز و تر * نهالش سطوتی دلاویز تر * گیاهش سوسن زبان تیز تر * از غایت نزاهت آن را بیشه
فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام دران گنام نیارستندی نهاد
و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید **مثنوی** چو بر خارا زدی
از خشم و نبال فگندی شیر چرخ از بیم چنگال بران راهی که او یکدم نشستی * گذار خلق تا سالی ببستی * مدتها دران بیشه بمراد
دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آیینه روزگار ندیده * بچه داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات
آن قرة العین مشاهده نمودی * داعیه داشت که چون آن بچه بسال رشد رسید و دندان و چنگال بخون شیران بیالاید
ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت بگذراند هنوز نهال آرزو شگوفه
مراد نشگفته که خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج برداد ع ای بسا آرزو که خاک شده * و چون این پلنگ
به پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی یکبار در حرکت آمده قصد
استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرده و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیر
خونریز شور انگیز بر همه غالب آمده آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی
چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده
در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از
امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا تعلق بشیری ست که مرغ از صولت او بالای آن بیشه

نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن این صحرا نتواند گردید مارا قوت جنگ و تحمل دندان و چنگال او نیست و نه
نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما مقتضای آن می کند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام گرد خدمت
او برآئی مثنوی تنی را که نتوانی از جا ربود ؛ ببر پیش خاکش و پی نباید فشرد ؛ همان به که با او مدارا کنی ؛ به نالی
و عذر آشکارا کنی ؛ پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور
وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف
خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لایق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتگاری
در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب
ازدیاد تقرب و مزید تلطف می شد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر روز
جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی بزیادت نمودی بیت جد و جهد
کسی که بیشتر است ؛ کارش از کار جمله بیشتر است ؛ وقتی شیر را مهم ضروری در بیشه دور دست سانح شد و
در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت
هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مثنوی
اگر ابر ناگه شدی قطره بار ؛ ز تاب هوا قطره گشتی شرار ؛ وگر در هوا مرغ کردی گذر ؛ چو پروانه اش سوختی بال و پر
ز بس کآفتاب از هوا یافت تاب ؛ دل سنگ می سوخت بر آفتاب ؛ شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که
صدف در قعر دریا چون مرغ بر بابزن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار
نمی نهد بدین نوع مهمی سوی که نمود از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه
نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشناک دید از آنجا
که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود
و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه
شد نیم روز را بدانجا رسید و بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان
مراجعت برتافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که چنین کار با این همه راه
باقدام اهتمام پیموده شد و الکنون که مهم کفایت یافته هیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نزد حضرت اعلی روشن شده
اکنون تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایید و بشربت آب خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهید

همانا که از مصلحت دور نخواهد بود **فرد** آسوده باش که بار مشقت فزون بکش * بکشا میان که رنج جهان را
کناره نیست * پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علمی است که بجد و جهد بر افراخته ام
پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بدست خویشتن
داری و تن آسانی با خاک برابر کردن * بی تحمل رنجی بتحمل گنجی نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای
گلزار تمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند * که پیش تیر بلاها سپر تواند بود * بآرزو
و هوس بر نیاید این معنی * بآب دیده و خون جگر تواند بود * منهیان این خبر بشیر رسانیدند و صحیفهٔ این
صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری را چنین کسی زیبد که از
گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش
ننهد **مثنوی** ازان شاه آسایش آید پدید * کز آسایش خود تواند برید * خنک آنکه آسایش مرد و زن *
گزیند بر آسایش خویشتن * پس پلنگ را طلبیده باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود
و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فایدهٔ این مثل آنست تا معلوم
کنی که هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمهٔ
رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده **فرد** نابرده رنج گنج میسر نمی شود * مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد *
و چون درین سفر مقصود طلب علم است عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بهیچ تصور
که در هیچ باب بر این صحیفه توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب بر نخواهد تافت
ان ذلک لمن عزم الامور **فرد** که بعزم درست پای نهد در رکاب * نیست عجب چرخ را اگر رود
از کف عنان * چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود و پادشاه همداستان شده
بتهیهٔ اسباب سفر او اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این بیت مشغول گشتند دعا
درگذرانیدند **بیت** کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد * همت اهل نظر قافله سالار تو باد * پس رای دابشلیم
از تتمهٔ امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت
ثغور [illegible] وصیتی [illegible] سلطنت تواند بود بگوش هوش فرو خواند و از جمله آنکه **مثنوی** ملک شد
آیینهٔ اسکندری * تا تو رخ خویش درو بنگری * روی تو زیبا نه باید بگیر * رنگ تعدی بری از روی [illegible]
[illegible] فروزی چه سحر پیشه کن * و نقش صبحدم اندیشه کن * تا وک مرغ افکن [illegible] تیر زن * [illegible]

یکی پیر زن ☆ وچون خاطر شریف آنحضرت از کار مملکت فراغتی یافت باجمعی خواص خدم و حشم روی براه سراندیپ نهاده
مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه وار میسر واقعه
بفائده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل برو بحر و کشیدن شداید بسیار و گرم اطراف سراندیپ
بروی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا خبر آشنا شنید ☆ و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیپ از رنج راه بر آسود اشغال امهات
زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون باعلی کوه بر آمد سر فرازی دید سایه
دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده مثنوی بقد چون چرخ اطلس فرو سا
ملمع کرده اطلس را بخارا ☆ چو با خنگ فلک هم تنگ گشته ☆ ببلندی قبه او در گذشته ☆ فلک از تیغ او چون
آهن او ☆ نموده سبزه در دامن او ☆ از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و هر جانب بوستانی از
نزهت آباد ارم نشان داده قطعه سبزه زارش اثرهای زبرجد بر کناره کوهسارش لالهای مرصع بریان
با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل ☆ و نسیم بوستانش باغ جنت بوستان ☆ دایم بهر گوشه طوفی مینمود
و مقامات متبرکه را طوافی میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری
کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منزل باستفسار تمام معلوم
فرمود که آن مسکن حکیمی ست که او را بید پای خوانندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع افتاده
که نام او بیل پای ست که بهندی هتی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه
را بزیور فضائل تحلیه کرده و در ان اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده
علایق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب
زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعو الی دار السلام نشنیده
مثنوی دمش گنجینه تحقیق بیزان ☆ جبینش آفتاب صبح خیزان ☆ بهر حرفی فلک را کیسه پرداز ☆ بهر کاری قضا
محرم راز ☆ بتسلیم آرزوی ملاقاتش نمانی بیرون غار ایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود
پیر روشن دل با مام علمی و اعلام لاریبی از ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد **مثنوی**
شه در ان غار حکمت آیین شد ☆ غار از و نقش خانه چین شد ☆ خدمت پیر را میان دربست ☆ کمر بندگی
بجان در بست ☆ نگاه کرد پیری دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقه علم حقایق را در میدان حقایق جلوه داده

سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بلطافت روح برابر، ملایم ای بعزت دانست که مقصود خود از وی خواهد یافت و برهمن نیز نفس نفیس او برابر خویش دید و دابشلیم بادبی تمام توجه نمود چون نزدیک حکیم رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصه خواب و گنج و وصیت نامه در حواله اتمام آن بسر از ... بطریق اطلاع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بر تربیت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید **مثنوی** ای خوشت آیین جهان داشتن ملک بدین گونه توان داشتن نخل نهالی کز تو آبش دهی همه میوه شاخش نبود جز بهی آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت در اثنای مقالات وصیت نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب بازای [illegible] اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آن را بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان وهو حسبنا وعلیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با برهمن حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده سخنان مکرآمیز مزاج سلطان را بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آن را بسرحد قبول نرساند **مثنوی** مده راه صاحب غرض پیش خویش که آمیخته باید گرش نوش و نیش بصورت دهد نوش و یاری کند بمعنی زند نیش و خواری کند و من از برهمن التماس می نمایم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و سخن چینی نمام حسود بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده به تفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اغرار منع نفرماید

تباه گردان

مشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خللی کلی از آن هم بملک راه یابد و هم بمالک
سرایت کند و چون مفسدی شیر و بیان و دو دوست بمجال حیل یافته هر آینه سرانجام کار ایشان بمحنت
و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده
و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت خردمندی آیینی کاردانی به نیروی
تجربه بسیار دانی و چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد
و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری
چو زند کوس مرده دل شود از خوشدلی و عیش سر دو موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ
رساند سلام خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعی است
خانه بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند
اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودندی و از
کسب حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و
مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع
بیم و امید بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید
بمذهب خرد معذورید اما باید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه بنده از مراتب
دو جهانی بوسیله مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت
اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن
مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین
دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل
نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال می تواند بود و نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه
پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده بیت مال اگر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم شد
که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال می نماید و اگر کسی نادراً مال بی مشقت
یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نشناسد زود از دست پس سعی از کاهلی بر تلفه

بجانب اکتساب میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که بهر شما از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر گفت ای پدر
تو ما را بکسب مغریانی و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند در طلب آن
جد و جهد نکنیم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد مثنوی
هر چه کوشش روزیست سد روزمان ۰ آنچه نباشد نرسد بیگمان ۰ پس نی آنچه نخواهد رسید ۰ رنجش بیهوده
چه باید کشید ۰ و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گریختم در من آویخت
و آنچه نصیب من نبود هر چند آنچه در پی آن رفتم از من بگریخت پس اگر کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ وجه نصیبه
ازل از خود نمی توان انداخت ۰ چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را الی رنج گنج
پدر بدست افتاد و دیگری با امید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلابات
روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در عنفوان غرور جوانی افتاده و از نشاء
شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان
چنگ و چغانه استماع نمودندی فرد بعیش کوش که تا چشم می زنی برهم ۰ خزان همی رسد و نوبهار میگذرد ۰ پادشاه
مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر و اقمشه نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از
وی آن اندوخته را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی
بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیه زاد آخرت آورده بلبیت سوخته تاب تجلی شده ۰ شیفته حضرت مولی
شده ۰ پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی
بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی بقا روی
از فرزندان من برتابد و سرچشمه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان
من از کم بضاعتی محتاج گردند ایشان را از این گنج خبر ده شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی
یافته بمقتضی تجربه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت
شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرانمود که خزانه
خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا
ذخیره بگلی که مدت معاش تواند بود مخزونست و بعد از اینحال یک زمانی شاه و زاهد هر دو ... نامحو

از جام كُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ المَمات شربت نوشید [illegible] فرد هر انکه زاد بناچار بایدش نوشید جام
دهر می كُلُّ مَنْ عَلَيْها فان * و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی مانده * و هیچکس را
بر احوال و وقوف نیفتاد [illegible] بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند
و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات تصرف خویش گرفت و برادر خرد برا مغموم و محروم
بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروثی بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب
حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب
دنیا آوردن و آزمودن بار آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو * چون گذران ست
نیرزد بجو * مملکتی بهتر ازین ساز کن * خوشتر ازین حجره دری باز کن * هیچ به ازان نیست که چون گریبان
دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بیزوال
از دست ندهم بیت درویش را که گنج قناعت مسلم ست * درویش نام دارد و سلطان عالم ست *
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود صلاح در انست که روی
بصومعهٔ وی در آرم و در قدم وی بطریق ریاضت و عبادت بسر برم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که
طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فِي جَنَّةٍ عالِيَةٍ پریدن نموده و صومعه ازان پیر روشن ضمیر
خالی مانده ساعتی ازان حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول
کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده
بو[illegible] بدان کار[illegible] اهی کرده پیوسته آب ازان کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان
[illegible] و صومعه [illegible] شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد در تگ چاه
آب نبود [illegible] حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی
مدروس شده دیگر [illegible] بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق اینحال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه
و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش درآمد که از آنجا قدری خاک [illegible] آب افتاده
و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را
گشاده تر گردانید قدم در روی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب
[illegible] این بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمارست اما از نهج توکل و جاده

قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد ع تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور × اما از جانب برادر مهتر
در فرمانروائی متمکن شده پروای رعیت و لشکر نداشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست
آوردی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را
دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد و شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال
یافت × بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد × لا ملک
الا بالرجال و لا رجال الا بالمال × چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت × و هر چند جد و جهد
زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی × خون خوری گر طلب
روزی ننهاده کنی × و چون بکلی از یافتن گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد
و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال یافت
از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و بر جای سرد شد و از آن جانب نیز تیری بینداختند و پادشاه
بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل بماندند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعله هرج و مرج
اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
و دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای
مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادت او شایسته خاتم
جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کاردانان ممالک بر در صومعه وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال
هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج پدر
بدو رسید و هم مملکت پدر بر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا متحقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب
تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تفویض خود محبوب تر × هین توکل کن ملرزان پا و دست × رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است × گر ترا
صبر می بدی رزق آمدی × خویش را چون عاشقان بر تو زدی × چون آن پسر این داستان باتمام رسانید برادر
فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صوابست اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده
که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد × منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل
میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس

من ینفع الناس و کسی [illegible] بزرگی نشاند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد
ترجمه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ سبب را بطرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی
بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده آن حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در
آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد در
پرواز میکرد و باهتزاز تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد ازین معنی متعجب شده زمانی نظاره را بایستاد
کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال
و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را
که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی نمیگذارد مثنوی ادیم زمین
سفره عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم گسترد * که سیمرغ
در قاف روزی خورد * پس من [illegible] پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بحیله نانی بدست آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود مثنوی ضامن روزی شده
روزی رسان * چند بهر سوی دوم چون خسان * به که ازین دل خورسند بر آرم نفس * کانچه رسد بهره ما نست
و بس * آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحه کسب و حرفت کشم ع الرزق
علی الله تبارک و تعالی آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بی غل در عنایت
بی غایت مسبب الاسباب بست ع دل در سبب مبند و مسبب ها مکن * شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت
و از هیچ [illegible] بری نمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف وی بقوت نهاد و مرد زاهد
[illegible] از رسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد
[illegible] ای بنده من مدار این عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب
مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسبب ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب
قاعده افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فائده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده
باید گرفت فرد چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی * طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب
[illegible] شد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی میکن

تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان * تا کافر نشوی مثنوی ای بتا نه بنیم کار تخیب ... مرز اکتساب حیثیت اندوخته
گر توکل میکنی در کار کن * کسب کن پس تکیه بر جبار کن * پس مکن ... گر تو نهی پهلو از قوت توکل بدان
نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ غیب مالی و منالی
روزی ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن
دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود
که از تلف و تاراج ایمن تواند بود که دست حرص زر دوران و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست
و زردار را دشمن بی شمار بیت چرخ نه برزن دو زبان میزند * قافلهٔ محتشمان میزند دوم آنکه از مراعی آن فایده
باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک فرصتی
را گرد فنا از آن برآید مثنوی هر آن بحر کابی نیاید بوی * بباید ز ناگاه شود خشک پی * گر از کوه گیری و ننهی
بجای * سر انجام کوه اندر آید ز پای * هر کرا دخلی نباشد و دائم خرج کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر
در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش ... کار که خود را از غم هلاک گردانید
پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله در انباری نهاده بود
و ابواب تصرف در آن مسدود گردانیده تا وقتی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت
قضا را موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص درباید
در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان
خاراشکاف هر جانبی حفری بریدی تا ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه اش انبار گندم چون
شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و ...
فی خبء الارض روشن شده بظهور آن نعمت مواجب شکر به تقدیم رسانید و بحصول آن ...
حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد و با اندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار
شده در ملازمت او کمر خدمتگاری ببستند بیت این غول دوستان که می بینی * مگسانند گرد شیرینی * دوستان
نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای
طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف
و دست بتلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود

هر روز مقداری [illegible] [illegible] وملاحظهٔ عاقبت ننموده از خیال امروز بفکر فردا نیرداخ[ته]

ع ساقیا امروزمی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]فات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی [میکردند]

[illegible] بر [illegible] قحط وتنگ [illegible] [illegible] را از [illegible] درآورده بود وآتش گرسنگی در سینهٔ جگرسوختگان [illegible] [illegible]

هر جانب [illegible] جانی بنانی میدادند [illegible] التفات نمیکرد ودر هر طرف متاع خانه بجوالی میفکندند وکسی نمیخریدند

مثنوی هر کرا دیدار نان بودی هوس + قرص خور بر آسمان دیدی وبس + گشته زان تنگی جهانی تنگدل +

گرسنالان وسیران [illegible] سنگدل + موش مغرور بساط ناز ونعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت ونه بر تنگی سال

مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان را کار بجان [illegible] تنگ شد [illegible] رسید در خانه بگشاد دید که نقصان تمام

بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید وبر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه

که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که درین خانه است جمع کردن وبموضع

دیگر نقل فرمودن صواب مینماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود ودران محل موشی

که خود را صاحب آن خانه [illegible] [illegible] کاشانه می پنداشت در خواب بود وموشان دیگر از غایت حرص وآز

آواز پای دهقان وصدای آمد وشد بر زبر [illegible] ایشان نمی شنیدند درمیانه موشی تیزهوش آن صورت را فهم

کرده جهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد وقضیه را بمضمون

با یاران گفته خود را ازان سوراخ بیرون افگند وایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند وولی نعمت را تنها

گذاشتند مثنوی همه یار تو از بهر تو شند + پی لقمه هوادار تو باشند + چو حالت کاهد از مهر تو کاهند + زیانت بهر

سود خویش خواهند + [illegible] [illegible] رفیقان رهایی + بریدن بهترست از آشنایی + روز دیگر که موش سر از بالین

[illegible] [illegible] [illegible] است احتیاط کرد از یاران کسی ندید وهر چند از پیش وپس بیشتر تفحص نمود

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] وگفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند + آیا چه حال بود

[illegible] [illegible] [illegible] جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ

[illegible] خانه بیرون آمد بالای منزلی که از انجا غله فرو میریخت برآمد اثری [illegible] [illegible] [illegible] پریشانی تنگی وگرانی

اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون

بخانه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید وازان سوراخ بانبار خانه درآمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید

[illegible] [illegible] دست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت وچندان سر بسودا [illegible]

و مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطهٔ بلا [illegible] فایده آنست که
خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود [illegible] ابن عباس المال [illegible]
آنرا محافظت نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن ٭ چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ٭ و چون [illegible]
انجم مرا این داستان [illegible] پسر خردتر بخاست و دیباجهٔ سخن را بحلیهٔ دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت
ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج
کند پدر فرمود که طریق اوسط در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول
فایده دو قاعدهٔ دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم
زبان طعن بر او نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است ان المبذرین
کانوا اخوان الشیاطین مثنوی هست بر مردم عالی گهر ٭ بخل ز اسراف پسندیده تر ٭ گرچه عطا در همه جا
دلکش است ٭ هرچه بهنجار بود آن خوش است ٭ دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در
دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همه وقت مطعون و مذموم [illegible] البخیل و عاقبت هدف تیر تاراج و تلف
شود چنانچه مثلاً حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی ندارد ناچار آب از اطراف
راه جوید و از هر گوشه بیرون برآید و رخنها در وی افتد و آخر الامر بدان رسد که یکبارگی آن حوض نابود و ویران
شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد بشر مال البخیل بحادث او وارث قطعه مال کز وی بخیل بهره نیافت
دست تاراج داد بر بادش ٭ یا بوارث رسید وگه گاهی ٭ جز به نفرین نمیکند یادش ٭ چون پسران نصایح پدر شنیدند
و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی
بتجارت نهاد و سفر دوردست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان
طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون گربهٔ روزه دار ناخن پنهان کردی بیت
بجثه چو پیل و بحمل چو شیر ٭ بدیدن بلا و برفتن دلیر ٭ یکی را شنزبه نام و دیگری را مندبه و خواجهٔ
تاجر پیوسته ایشان را تیمار نیکو کردی و تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور
قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه
خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت
یکی را مزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک روزی در میان

بیابان ماند از تنهایی [illegible] خرقوت و بخواجه رسانیدند و دران منزل مدتی از نهایت

گرفتگی و ضعف [illegible] اندکی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می پویید

تا بمرغزاری رسید [illegible] آراسته و بگونه گونه شکوفها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت

غیرت گزیده و آسمان در نظاره آن [illegible] چهره حیرت گشاده فردا گل در سینه نوخاسته و آب [illegible] چشم بد دور

تو گویی که بهشت دگرست پر سبزه زاران منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو افکند

و چون یکچندی علی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزاری بچرید و دران [illegible] روح بخش و فضای دلکشا

بمراد دل گاو رانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق فراغ [illegible] او را بران داشت که بنشاطی هر چه

تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و وحوش بسیار در

خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بخط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی

و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی

و هرگز گاو دیده بود و آواز او نشنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع

[illegible] بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نکردی و بر جای ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال

بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در

طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی برو مستولی شده و از مرض دل مشغولی دارد

با کلیله گفت در حال ملک چگونه می بینی که نشاط حرکت فرا گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش

داده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا سخن

[illegible] ممالک [illegible] درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش بآسایش روزگار میگذرانیم همین

[illegible] ک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین

[illegible] بمجالست پادشاهان محل استماع توانیم بود پس در کار ایشان گردن تکلف باشد

هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آن را می برید و دو میخ داشت

یکی را در شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف

از حد معلوم درگذشتی دیگری را بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی و برین منوال عمل می نمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درو

در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید [illegible] بر آن چوب نشست
[illegible] نشیمن او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در شکاف [illegible]
[illegible] چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم [illegible] بوزنه در
چوب محکم بماند و مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و می گفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند
وانکس که کار خود نکند نیک بد کند * کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است
نه زدن تیر و تیشه ع اسیر که جهان کند چنین آید پیش * بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را
دست بردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضول بملالت انجامید و ازین جا گفته اند ع کار بوزینه نیست
نجاری * و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد
و لکل عمل رجال * و چه زیبا گفته اند بیت مثلی یاد دارم از یاری * کار هر مرد و مرد هر کاری * این کار
که نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار * دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه
و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیزی پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن
حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرو آرد از
شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع ابنان پاره خشنود گردد
و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد
فرد همت بلند دار که نزد خدا و خلق * باشد بقدر همت تو اعتبار تو * و هر که درجه بلند یافت اگرچه چون
گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را از عمر شمرند و آنکه بدنامی و دون همتی
سر فرو دارد چون برگ ناژو اگرچه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از [illegible]
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز * مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند * کلیله گفت [illegible]
نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب بزرگزادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم
که مرتبهای بزرگ [illegible] باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد فرد خیال حوصله بحر می پزم هیهات
در سر این قطره محال اندیش * دمنه گفت دست مایه بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقل صافی و [illegible]
کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجه عالی
بمرتبه دانی اندازد قطعه به پیشکاری عقل شریف و رای درست * توان کمند تصرف بر آسمان انگند

برکشاید از همت [illegible] افکنند و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بی همت
بسیار دست ندهد و [illegible] گرده چنانکه سنگ گران با مشقت بسیار از زمین بر دوش
[illegible] کشید و باندک [illegible] زمین توان انداخت و بوی [illegible] اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت [illegible]
کسی دیگر بسبب [illegible] محنت نمی تواند [illegible] عشق و ربودن [illegible] شیر مردان
پا درین غوغا نهند و هر که آسایش تحمل [illegible] مطلب دست [illegible] الوقت [illegible] خوار
و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة [illegible] اندیشیده اند که فرصت [illegible] مراد چیده در چمن
عزت بر مسند عشرت خواهند نشست قطعه تا غم نخوری دوری [illegible] تا لعل خون نگردد دیگر قیمتی نیافت
از نامه سعادت [illegible] دولتی نیافت بگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی
بواسطه تحمل رنج و عنا بدرجه پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند
کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در
راهی میرفتند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله اش
با [illegible] فلک عنان بر عنان [illegible] باسطح منطقة البروج رکاب برکاب [illegible] و در پای آن
چشمه آب بود بصفا چون رخساره تازه رویان [illegible] و بحلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار
در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر بر سر آورده نظم زیک سو شاخ [illegible]
زدیگر سو درختان سر کشیده بپای سرو سنبل در فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده القصه آن دو رفیق از
بادیه هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش بدیدند جان بر سر آسایش قرار
گرفتند و [illegible] گی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر
[illegible] آبی آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز [illegible] قدرت بر صفحه حکمت رقمی چنان نتوان کشید
[illegible] منزل [illegible] نزول مشرف ساختی بدانکه ما ترک مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم
[illegible] بجو بستر [illegible] ولی شرط اینست که از سر [illegible] بدین چشمه نهی و از خطر گرداب
و هول غرقاب اندیشه ننموده خود را بهر نوع که توانی بمنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه
نهاده اند آنرا بر دوش کشی و بی تامل و تعلل یک [illegible] خود را ببالای کوه رسانی و از هیبت سباع جان شکار
[illegible] شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید

رباعی تازه‌تر و دلکشی بمنزل می‌رسد تا جان نکند [illegible] بنیروی انوار قبول [illegible]
شعشعه خورشید بکمال نرسیده بعد از وقوع خبر مضمون [illegible] برادر بیا تا فیض [illegible]
مجاهده این میدان بخاطر به بیاییم جهت قوت بر کمانی این [illegible] بالتشبیه تا سیم فرد یا مراد
گلی برون نهیم پای پیاده‌رو از در سرحت کنیم سر و سالم گفت ای یار [illegible] دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت
آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و تصور فائده وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهل است
هیچ عاقل بهر یقین سر را کسی به گمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند فرد نیست بر بینوا
مردم دانا یکدمه غم با هزار ساله تنعم * [illegible] رفیق مشفق هوش را سرحت مقدم خبث و زیارت است
و ارتکاب مخاطره نشانه دولت و عزت قطعه هر که آسودگی و راحت جست * دل خود را ز بخت شاد نکرد *
وانکه ترسید از جفای خمار * قدح باده مراد نخورد * سرو بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست
نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا پای
همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید فرد گر طلبش بار رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهل ست بیابانها * سالم گفت مسلم که بی بهار دولت تا غنچه‌های حیران نکرد [illegible]
فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری ساحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی
دور می‌نماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام اندازد
ضرر [illegible] امیران بحکم [illegible] تاریخ بیهوده کشیده باشد و لقد عمر عزیز را بر باد فنا برنداده مثنوی تا نکنی جای
قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کار * در همه کاری که در آیی نخست * رخنه بیرون شدنش کن درست * شاید که این
خط برای سخریه نوشته باشند و این قسم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که با آشنایی بکنار نتوان آمد
و اگر نجات از وی میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگی مشابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز میسر گردد [illegible]
بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من باری زین
معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام [illegible] منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود
بر نگردم و عقدی که بسته‌ام بوسوسه شیاطین الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در
مرافقت موافقت نخواهی کرد باری تماشا نظاره می‌کن و بدعا و نیاز مددی میده فرد دانم که ترا
قوت می خوردن نیست * باری تماشاگری مستان آی * سالم دانست که او در مهم خود به جهت ست گفت ای برادر

می بینم که این سخن من منتج نمی‌شود و ترک این کار نا گزیر نمی کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج
بعضی که بلای ... و مقبول دل من نیست پس تو هم ... دران دیده ام ع بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت
خویش پس پای ریکه داشت بر اختلاف نهاد و یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته پای بچشمه
آمد و گفت فرد در بحر محیط غوطه خواهم خوردن * یا غرقه شدن یا گهری آوردن * پس قدم عزم را بر کمر همت
استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود * کانجا خود را بصورت چشمه نموده غانم
دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته بآشنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار
آب آمده نفس راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دو بدن
خود را بسر کوه رسانید و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری
چو بهشت از نکوئی * چون باغ ارم بتازه روئی * غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه
ازان شیر سنگی آوازی بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار
از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم خلایق
تعجب می نمود که ناگاه جمعی اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر
مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند
و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده
برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با ملاحظه
طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را
برداشته ببالای کوه بر آید هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس
شیر باواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی بر داشته در سایه عدلش بآسایش
روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید ع یکی چون رود دیگر آید بجای * و چون بحکم الهی آفتاب حیات
حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت [illegible] طلوع
نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده برهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر
و فرمان روای این بحری ع ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی * غانم دانست که کشیدن این همه محنتها
بتقاضای دولت بوده فرد دولت چو بپیشکاری آید * هر کار چنان کند که شاید * و این مثل برای آن

آورده‌ام تا بدانی که نوشِ ناز و نعمت بی نیشِ آزار و محنت نیست و هر کرا [illegible] سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله

نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقربِ شیر حاصل کنم و در زمرهٔ مقربان

حضرتش داخل نگردم سر به بالینِ فراغت نخواهم نهاد و پای بر بسترِ استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلمهٔ

این دراز کجا بچنگ آورده و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد

بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بهوش و رای و نصیحتِ من ورا فرجی حاصل آید و بدان

وسیله در حضرتِ او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود

چون تو خدمتِ ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از

دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای

بزرگ او را زیان ندارد و هر که بهنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از

عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت

یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان

قدیم بدو نامه نوشت که صنعتِ تو نجاری بوده است تو در و دگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای

کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری

فرونگذاشته مثنوی خرد چون در تلقین کشاید * زمن آن در وجود آید که باید * ز دولت هر کرا

روشن شود شمع * همه اسباب نیکوئی کند جمع * کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت

مخصوص نگردانند بلکه نزدیکانِ خود را که بارث و اکتساب در خدمتِ ایشان تقربی یافته باشند بالتفات

پادشاهانه اختصاص دهند و چون ترا باشیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی ممکن که از عواطف او

محروم مانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمتِ سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بتدریج

بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار تربیتِ سلطان آن مرتبه روی ننموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن

می‌پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده‌ام و میدانم که هر که درگاه

ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را باب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان

حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل رهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی

و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد

هر آینه مراد او بخوب‌ترین وجهی برآید کلیله گفت من تصمیم کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی
و بکدام هنر منزلت قربتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام
خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نکوئی باز نمایم چهارم
چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در ان بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع
و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی
وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از
سوء عاقبت آن او را آگاه سازم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص
گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر نهان نمی‌ماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت
و تقویت بی بهره نمی‌شود قطعه هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه
برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه کلیله گفت چنان می‌نماید که رای
تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین
کاری پرخطر و مهمی پردشوار است و حکما گفته‌اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که آنچه بعقل نسنجیده باشد اول خدمت
سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود بزنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده‌اند که اگرچه
در و معدن جواهر قیمتی هست اما برو مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می‌باشد هم رفتن برو دشوار است
و هم مقام کردن برو مشکل و نیز گفته‌اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند
یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد بیت بدریا در منافع بیشمارست و گر خواهی سلامت
برکنارست دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست
هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت از صحبت پادشه بپرهیز چون هیزم خشک از آتش تیز اما هر که از مخاطره بترسد
بدرجه بزرگی نرسد فرد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل بر نه بندد گر بترسد از خطر بازارگان و در سه کار شروع
نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همتی نبینم پس چرا از عمل
سلطان اندیشم مثنوی چون بازوی همتم چنین ست هر جا که طلسم در آستین ست خواهی شرف و بزرگواری
میکوش بهمتی که داری و فی الجمله هرچه دست سائی همت چو قوی بود برآئی کلیله گفت که اگرچه من مخالف این
تدبیرم لکن عزیمت امضا چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد

ع اینک سر راه تو بر و خوش بسلامت * دمنه در آمد و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خواند گفت کجا می باشی

دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته

منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و برای روشن رای خود

تمام دهم چنانچه بخدمتکاران دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی

حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد ع اندرین راه چو طاوس نگارست مگس * کاریکه از سوزن ضعیف

وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصرست و مهمی که قلم سیاه نحیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه

بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر ره گذر

افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب وی از وسخ

بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما * هم هیزم دیگ را بشاییم * شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت

او متعجب شده روی بندیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش وی باختیار فضائل او را

بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که

نشان عشق یارست * بر ناصیهٔ وی آشکارست * دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر

اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجب ست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را

هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هریک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت

فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و نصیحت هریک واقف

شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هریک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد

هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد

معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان ست لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل

در همه ابواب تربیت ملوک ست هر کرا از اهل فضل نظر عاطفت باختصاص دهند بمقدار تربیت از و فایده گیرند

فرد من هم چو خار و خارم تو آفتاب و ابری * گلها و لالها هم از تربیت کنی * شیر گفت تربیت خردمندان چگونه

باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب

و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر و ست باید کرد نه بجد پدر

مثنوی از هنر خویش کشا سینه را * مایه مکن صحبت هر بی‌هنر را * زنده بمرده مشو ای ناتمام * زنده تو کن مرده خود را تمام * آسیب مرده دلان ایجان * گربه بگی چون خوشی از استخوان * موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند * و باز که وحشی و غریب ست چون از وی منفعتی متصور می‌توان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می‌آرند و بر ساعد نازش از روی اعزاز و ناز می‌پرورند پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کاهلی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را بجاهلان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد **فرد** همای گو مفکن سایه شرف هرگز * بران دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مناسب و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فروگذاشته میخواهم که موجب آن را بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخنی بگویم شیر میخواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند دران میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست او بشد بالضرورة راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز ست که می‌شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می‌برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درین جای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه * دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریادی از جای نجنبد **ع** تا بهر بادی نجنبی باید ایمن گشت چو کوه * و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگل باز ضعیف ترکیب زبون ماند و هر کبار جثه بزرگ

حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی
آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی مهیب
از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشسته
خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب
استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود
از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت
بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد
و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از
دست من بیرون شد و از این صورت بی معنی هیچ فائده بمن نرسید قطعه دل رفیق النسیت دانم ولی چه حاصل
چو اندر میان هیچ نیست گرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست و این مثل
بدان آورده ام تا ملک را آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک درنگرند از آن
آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم
شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت
شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من
صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در
کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایتی جفا و ملالتی دیده
باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر او
تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگرباره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد
که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده
باشد ششم گناه کاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه
خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقهٔ خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی مرتبهٔ او
جسته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه

منفعت خود تصور کنند و هم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی یافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند
ملوک را با این دو طایفه سر خود در میان نباید نهاد و حاصل این است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را
بارها نیازمایند او را اصحاب توقف سر خود نگردانند فرد از همکشامی به هر کس که درین مرکز خاک * سیر کردیم بسی
محرم اسرار نبود * پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب
خصم از روش خرد دور و از دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور
و مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه
خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه
گرداند هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار بسته ام و از فحوای
بیت حکیم **بیت** به نفس مباش بدگمان باش * وز فتنه و مکر در امان باش * تجاوز نموده ام اگر آفتی بدین
رسالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم * درین فکرت با اضطراب تمام بر می خاست و می نشست و چشم انتظار
بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم
خدمت گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد * آفتاب لطفش بر بندگان تابنده باد * ای
شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن
و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی
و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی
شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفگند اما درختان
قوی را از پای در آورد و مهتران و بزرگان تا خصم الکفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان
بظهور نرسد **بیت** باز از پی صعوه کی نماید آهنگ * شاهین به شکار پشه نگشاید چنگ * دمنه گفت
ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد و از جهت او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار
او دانسته ام و بر کماهی حال او مطلع شده ام و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدار یابد من او را بیارم
تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش [illegible] افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او
اشارت فرمود دمنه به یک تک برفت و [illegible] تردد سخن [illegible] نخستین بار گفتش کز
کجائی * و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن [illegible] شنزبه صورت

حال بر سستی بازنمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه این بیشه و فرمانروای
سباع این قطارست مرا امر فرموده فرستاده که ترا نزدیک وی برم و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت
نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقفی کنی بر فور بازگردم و صورت ماجرا
باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو
بیایم و بوسیلهٔ موافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل او را بدان
آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از
زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن
چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی
تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائدهٔ پرفائدهٔ رعایت برای ملازمان آستان
خود کشیده **مثنوی** درین مملکت گر بگردی بسی * ز ما در شکایت نبینی کسی * در اول بکاری که نیت کنیم * نظر در
صلاح رعیت کنیم * گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست * و شیر نیز
او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر می گردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب
و در ضمن آن وی به تفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمییز و تجربهٔ او بشناخت
بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور
دانش او زیاده گشت **مثنوی** نکو سیرتش دید و روشن قیاس * سخن سنج و مقدار مردم شناس * جهان دیده
و دانش آموخته * سفر کرده و صحبت اندوخته * شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم
اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در حکم گذاری
و فرمانفرمائی رفیع تر می شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر در تعظیم
گاو را بسرحد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال درگذرانید نه سخن او را وقعی
می نهد و نه در مهمی با او مشاورت می نماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ
غیرت در زاویهٔ دماغش افگند **بیت** حسد هر جا که آتش برفروزد * هم از اول حسودان را بسوزد * خواب
و قرار از وی برفت و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای
برادر ضعف رای و سستی تدبیر من بنگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او آوردم تا فرصت

و ملکت یافته از همه ملازمان در گذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که جان من خود کرده خود
کرده را تدبیر چیست و این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود بر انگیخته و ترا همان پیش آمد
که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را
کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت بنزدیک
زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی
فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامه
را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح
میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از
اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان
افتاد و از هر طرف سرانها محکم بر پهلوی او آمده بدان الم هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده
در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگذشت و برای اقامت جائی می طلبید
قضارا زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریب است او را بمقام خود
دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای فراغ بکشود و در گوشهٔ ازان کاشانه باوراد خود مشغول شد
و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان
را که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت
بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام
دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **مثنوی** خرامنده ماهی چو سرو بلند * مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
ز سیمین زنخ گوی انگیخته * بر و طوقی از غبغب آویخته * بدان طوق گو آن بت مهر جوی * بزد طوق برده
ز خورشید گوی * با جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان
از ترکان خطائی از جبین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر
شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** بروئی چگونه روئی چو آفتابی * زلفی چگونه
زلفی بهر حلقه پیچ و تابی * دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند
زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال

آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد انتهار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی قهر بود عیم تم
با تو چنانست که گر دست دهد تنگ در آرم که در آئی بخیال گر آن • زن بدکار از معاملهٔ کنیزک تنگ آمده و از قصور
دخل بیطاقت شده با کنیزک یکه حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست
نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و شبی که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کار
نگاهداشته و مثل بهای گران بر عاشق و معشوق بیهوده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده
در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست
که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاریکه از دماغ جوان بیرون آمد
تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای بسر درشد ع هم در سر آن روی که در سر داری • زاهد چون آن
حال را مشاهده کرد و آن شب که بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه
زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت
عالی رایت و یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ •
رفت برون آینه چین ز زنگ • زاهد نیز خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانیده منزلی دیگر طلبید
کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بسبیل تبرک زاهد را بخانهٔ خود برد و قوم خود را بتیمار داشت او وصیت
نمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت • و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله
موی فرد بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن • خوبروئی کین چنین باشد بلای جان بود •
و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بسحر زبانی سنگ خارا را
نمود اموم گداخته ساختی **مثنوی** فریبانگیزی از گیرائی گفت • که کردی پشه و سیمرغ را جفت • بلو زن
سبحه درکار کرده • بجای ریسمان زنار کرده • لبش در ورد و وردش سحر و نیرنگ • برون ساده لباس و از درون
رنگ • زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر لبی غوغای
مگس است و صحبت نای های هوی شحنه و عسس ع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو • معشوق او شبانگاه بدر
خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید
حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در میهم زن و معشوق شکی در دلش افتاده و درین محل که او را بر در خانه
یافت جانب یقینش غالب شده بخانه درآمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود

محکم بر ستون بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن دین بایت
زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی تو بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام
بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت
شمار فرد یار اگر سر رسیدن بیار غم ست * گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید * زن کفشگر او را آواز
حزین بنزدیک خود خواند و گفت قطعه آسوده دلا حال دل زار چه دانی * خونین خواری عشاق
جگر خوار چه دانی * شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی * بیداری این دیده بیمار چه دانی * ای فاخته
پرواز کنان بر سر سروی * درد دل مرغان گرفتار چه دانی * ای یار مهربان حال زار من می شنوی
و درد دل من معلوم میکنی این شوهر نامهربان بی رحم مگر او را برین دیده بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد
و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر به نسبت من ای عزیز شفقتی داری و با یار من مقام مرحمتی
زودتر مرا بکشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون ببندم و بزودی بدوست خود را معذور خواهی
نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین تحمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از غایت
مهربانی بکشادن او و بستن خود تن در داد و او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سر رشته جنگ
شوهر و زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
و بران حال وقوف بیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زده نشگرده برگرفت و پیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک
تحفه که بنزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست ع عشرت دگری کرد
و محنت دگری دید * چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دل تنگ شد و عذر بسیار خواست
او را بکشاد و خود را بر ستون بست و زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد ع از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست
زاهد این همه صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجبیها که از پس پرده غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود
اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مکر و دغا بدعا بکشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من تهمت کرده و به
واقع گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحه جمال ست بمن
باز ده در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شورانگیز او را می شنود فریاد برکشید
که ای نابکار تباه روزگار اینچه دعاست که میکنی و اینچه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه

قدری ندارد و حاجت مفسدان زرین اهل غفت والی نمی باید بیت آری بوستان کاری عجیب بگشاید
زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و قضا را ما متنا
مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانید و مرا در میان
خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دید
و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر خواهی
مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که بیش از وضوح بینی و ظهور
حجتی بامثال این کار اقدام نماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیه العمر
از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته جای او را جایی نیست بیرون نرود اما از جانب زن حجام بینی بریده
در دست گرفته بخانه آمد و حیرت برو مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان
و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان
حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار من بده که بخانه فلان محتشم اجیرم زن دیر تر جواب گفت
و در دادن دست افزار توقف نموده باخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره
بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام
متحیر شد و اقربا و همسایگان درآمده زن را با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد
گشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از
پیش برداشت و آینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار
شرق بشد غرب در بحر خون گشته غرق اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانه کفشگر
بیرون آمد بواسطه رابطه محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش با هم بجای آوردند چون
لسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن
این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع و الجروح قصاص
بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده
راست بباید گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده
و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی بزاهد

آورد و این مجمل را ترجمانی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت
اگر مرا آرزوی علی بر بذر گرفتن نبودی و تبرکات دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامه من نبردی
و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه ننمودی و از خون خوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی
و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بر آن فعل حرام
مددگاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل
نباید کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان
آورده ام تا بدانی که راه این محنت خود بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده ع آخر که
نالیم که از ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگوئی این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من
چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام
و در قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ
وجهی نمی بینم مگر هم خود در باره خود فکری فرمای که گفته اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت
اندیشیده ام که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه از
ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد
و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از آنچه خدمت ست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند
که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند دوم در پرهیز
کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه
آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود
باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در زوال گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین
منزل رخت بر بندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب
و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت
صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی هیبت
نهیب او پنجه بر مرغان نشودی اگر بچه بودی در ربودی هر گاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی

که پرواز آید آن باشه از کمین گاه بیرون جسته بچهٔ ایشان را در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را
بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان بودن
نیز متعسر ع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت * نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال بر آورده
حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه
اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط در نوردیده با اضطراب و بیقراری ناله و زاری
آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و پسندیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب
انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر فرد از ما مپرس که آتش دل تا چه غایت ست * از آب دیده پرس که او
ترجمان ما ست * پس قصهٔ ظلم باشه و ربودن فرزندان به تفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و
فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی
فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما
مندفع گردد و هم این بار از دل شما خیزد گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان متعهد حال بچگان
توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کجا روم و درد
دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم * دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
آخر بخاطرش آمد که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم
قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را چشم بر وی افتاد
و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت علی الخبیر سقطت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب
درمیان نهم شاید گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از
لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پروری شرائط مسافر نوازی بتقدیم داد و گفت
آثار ملال در بشرهٔ تو مشاهده میرود اگر از رنج راه ست چندروزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسودگی حاصل
گردد و اگر حالتی دیگر ست هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال
خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد فرد با هر کسی
که شرح دهم داستان خویش * صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم * سمندر را بعد از استماع این سخنان
آتش غیرت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که امشب این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانهٔ

و آشیانهٔ او را با هر چه در آن باشد بسوزم تا هم منزل خود بشناسد و هم بر سر فرزندان او تا وقتیکه من بردم تو اکنم
غمناک گشتند آن مکان خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از ملالت
آزاد رو باشیانهٔ خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت
برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند باشه
با فرزندان از ان بگیه گوشت سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانهٔ
ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل آتش قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند
که دست تدارک از اطفای آن نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم
آتشی برفروخت چو زد شعله اول هم او را بسوخت و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر کس که در دفع
دشمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت چون شیر او را از
میان دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بروی
متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر که را
بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند فرد چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست شرم دارد
ز فرو بردن پروردهٔ خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و دیگر اصحاب استخفاف
روا داشته تا لاجرم از منش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از وی منقطع گشته و ازین صورت
آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت مملکت یکی از شش چیز تواند بود اول حرمان یعنی
نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگها
بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد
بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم اختلاف روزگار و آن حادثه
باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن افراط باشد در خشم
راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در
محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سزای قهر باید بلطف و [illegible] گشاید
بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار جای گل گل باش و جای خار خار کلیله گفت دانستم که از انتقام پیوسته در
کمین شیر نشسته و میخواهی که از مضرتی بد و رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات

هر کس بد و باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید آفت آن دود بوی در رسید و هر که دیدهٔ بصیرت بگشاید
و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید و دست و زبان را
از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر کشاده
و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز ظالمی رحمت ستیزی که ز تلخیش
روی جهانی ترش مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین کشاده روزی این
پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب
پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا
در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست
هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فرا
دران مرز و کشور مخواه که دل تنگ بینی رعیت ز شاه رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقرا ازین بشارت
گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل و مژده
بجان آمد القصه یمن معدلتش بجایی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انباز
هم بازی می شد و بدین سبب او را شاه دادگر لقب نهادند فرد چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گوگرد را
پاسبان گشت آتش یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد و از تبدل
مراسم جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم
و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش بهم خایید بیچاره
روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ
بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پارهٔ راه قطع
ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید
آن بیند که نباید قطعه نیک و بد یار بد مکن زنهار که بد و نیک باز خواهی دید میل نیکی اگر کنی همه جا خویش را
سرفراز خواهی دید ور طریق بدی روی خود را پامال نیاز خواهی دید و این مثل بدان آوردم که از مکافات
بد اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا که شامت آن بتو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه

نماند هرگز گرد آزموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشیده
نه ستمگار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا حکم مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی بازارنده او رسد
بران چه ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و
او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت
بنای کارها بر قوت نیست و عوان و انصار بسیار نباید نهاد و رای و تدبیر را بر همه مقدم باید داشت چه آنچه به رای
و حیلت سازند غالب آنست که بزور [illegible] دست ندهد و بیچارگان نرسید که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله
گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شگاف سنگی
آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهنش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش
مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون
ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت
می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین
مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار
خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم
ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان را قصد دشمن بر وجهی
باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی
که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن
حکایت شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات بدل بصید ماهی آورده
بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوت تمامی
بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز ماند و بدام غم گرفتار شد با خود گفت دریغا عمر کانچنان
رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز ببازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری
پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت [illegible] نشان
بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرقی بگسترم شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگینان
و آه زنان و ناله کنان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و از آن سد رمقی و قوت لا یموتی حاصل بودی و
ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من بر سبیل قناعت و خرسندی گذشته بود امروز
دو صیاد اینجا می گذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت فلان
آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان پیش گیریم بعد از آن روی باینجا آریم و اگر حال برین منوال باشد مرا دل
از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ دل باید نهاد خرچنگ چون این حکایت بشنید بر فور باز گشت و نزدیک ماهیان
رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود با ایشان گفت جوش و خروش در ایشان افتاد و باتفاق خرچنگ روی
بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده است چنانچه سر و پای
مهم نمی دانیم و بیچارگی صفت عجز سر رشته تدبیر گم کرده ایم حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن خردمند اگرچه
دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع
آن بدو عائد باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما باز بسته است و حیات تو بوجود ما تعلق دارد در کار ما
چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت
صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیک آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق
دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آئینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ
ماهی در جوف آن توان دید و با این همه نه غواص فهم به قعرش تواند رسید و نه سباح وهم ساحل آنرا تواند دید
دیدهٔ دام هیچ صیادی بران آب نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری بسان
دریائیست ٭ لیک دریای بی سر و پائیست ٭ اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش
و فراغت توانید بود گفتند نیکو رایست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد
مرا انچه از دست بر آید دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت
فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را بر داشته بدان آبگیر رساند
پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی
دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و بیشدستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت
ایشان می نگریست و زبان روزگار بر حال ایشان میگریست و آری هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر

بدگوهر اعتماد روا ندارد سزای او نیست چون وزغ بگذشت خرچنگ را تیز هوای آن آمد که در سر
افتاده خواست که تعجیل کند ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی ترا از دوست
اولی آنکه تو را تیز بیاران ادنیٰ و رسانم همین پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجایگاه ماهیان نهاد
خرچنگ که از دور استخوان ماهیان بدید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن
قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق برون
نخواهد بود اگر فیروز آید نام نیک بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کار بخلاف آن پیش آید باری بعدم غیرت و حمیت مطعون
نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد ار تو نیز بجد و جهد بکوشی بعقل مشهوری اگر مراد بدست آیدت
بکام رسی و گر بسر نرسد آن زمان تو معذوری پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او
محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حالتی بیهوش شد و از هوا افتاد و با خاک
یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد
و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته
وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه دمی حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به به مرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن دمی فراق ز دشمن هر چه خوانی به و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و وبال کید او بنص لا یحیق المکر السیء
الا باهله هم بدو عائد گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ
گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد فرمای تا چه اشارت میکنی
ساقی بخلاف رای تو کردن طریق یاری نیست شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی
و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از
چشم مردمان غائب نباشی می بری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر خیزند چون نزدیک مار رسی
پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر بر وی افتد هر آینه اول مار را قید حیات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت
و دل تو از آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی
بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن را در ربود و
که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ

باز رست ع خصم از میان برفت و سرشک از کنار * دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت
توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بمکر و فریب
کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بر وی ظلم
کنی او بر تو چاشت کند تا مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود
گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بهوی
طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خارستانی [illegible] غفلت همه اطراف [illegible] گرگ [illegible] صید
شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش [illegible] از نهیب دم و آسیب قدم او [illegible]
برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه [illegible] گرفت و گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری * مرو مرو
که بجان آمدم ز مهجوری * خرگوش از هیبت او [illegible] خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین
مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در غایت
اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن
من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت
حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مثابهٔ آب حیات است و خونش از شیرینی و نازکی
مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر
خرسندی حاصل شود فبها والا من خود اسیر و مقیدم مصرع دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم * گرگ
بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان
را درس گفتی و بنیرنگ ساحری و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهی چیست دغا پیشه بود
بعضی که تمغاچی آن پیشه بود * لعبت بازی که بصحرا و ده * وز دگان برده ببازی گره * همدم صحرا الفغان
بود ازو * همسلک فتنه زبان بود ازو * در که جستن شده از دیده گم * صحن فلک رفته بجاروب دم *
خرگوش را با او سابقهٔ عداوتی قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ
گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت
بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین * بیا که می دهمت بر دو دیده جا بنشین * خرگوش گفت از
مدتی باز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار

ازان سعادت محروم می مانم درین ولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز است و در عرصهٔ ولایت
پیری مسند نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده
بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشک سای
معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت والا وقت قضای آن نمیکند نوبتی دیگر قضای آن توان نمود
فرو ماند زین بوم باز گردد چون بلای ناگهان فرو آید بدین جا چون دعای مستجاب روباه از صفحهٔ
این کلام نقش حیله فرو خواند و صورت آیت این کلمات نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم از شر ایشان در حلق ایشان زهر ع کلوخ انداز را پاداش
سنگ ست * پس روباه نیز خویشتن را مدتی چند بر کار کرد و گفت ملازمت مسافران بجهت آن بسته ایم و در
زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً چنین
عزیزی که تو نشان میدهی بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در
خدمتگاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه هر که هی
بعالم روزی خود میخورد * گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن * پس ترا منت ز مهمان
داشت باید بهر آنکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن * ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی
که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تو اند بود بگسترم خرگوش
تصور کرد که دم او در روباه گرفته فی الحال ملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب ست و از آرایش جای جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن
نیز مضایقه نیست آماده کار باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفریفته
شدن روباه مژدگانی داد و باز بتجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز
نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ آن نیکو خدمتی
با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین به چند زمان در میان منزل خود چاهی
عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سر آن باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی پنهان بجهت
که بوقت ضرورت ازانجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را کسی بر در دید سر چاه آمد و خس و خاشاک آن را
بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد پس براه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه

فرمایند و مقارن حلول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش نیز تخلص یافت و گرگ همچنین تمامی بدان کاشانه تاریک
درآمدند قدم بر سر خاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان اگر چنان تصور کردی که آن حیله هم از
افعال خرگوش است علی الفور او را هم بدرید و عالم را از نکبت وجود او بپرداخت و این مثل بدان آوردم که
تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله اندیشیدن و فریب دادن کسیکه از حزم و عاقبت‌بینی بهره دارد بغریب کسی منجر نگردد
دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از من غافل و الغفلت از پای در توانم افکند
چه سهم غدری که از کمان دوستی گشاید جای محکم‌تر گیرد نشنیده که غدر آن خرگوش نسبت بشیر چه نوع کار کرد
و چون زنگر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده‌اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی
و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گل عذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک
از آن ستارگان نه فلک سرگردان **مثنوی** روان آب در سبزه آسجود ده * چو سیماب بر پیکر لاجورد * ریاحین
دمیده بر اطراف جوی * صبا عطر بیز و هوا مشک بوی * و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوشی
هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی
شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان
منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت
و حشم تو ایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو
در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی ما بتکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را
موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت
وظیفه مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن و امید داریم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندند
و بنام هر کدام آن روز قرعه برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال مدتی بگذشت روزی قرعه
بنام خرگوش برآمد [illegible] یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از
جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت
و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان برهم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و شیر را
دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بلکه تنور شکم دمیده

تا وقت مصیبت او در روز نایافتن خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم در تقلم بر زمین می زند و نقض عهد
بار زوی دل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت
ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق بر سبیل ملازمت داشتیم شیری در میانه پیدا
شد و او را بستد چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه ایشانست سخن من التفات ننمود و گفت
این شکارگاه من است و صید آن من میرسد تشنیعی نگر تو که هر شیر و بیشه ای ملک چندان لاف و گزاف
در میان آورد و چه قوت و شوکت خود شرح داد که مرا مجال طاقت شد و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت
حال معروض آن حضرت گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت مثنوی من آنم که در شیوه طعن و ضرب
بشیران در آموزم آداب حرب * که این هژبر این دلیری کند * که سر پنجه بر صید من افگند * پس گفت ای خرگوش
توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم چه او بنسبت
ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من تابع تو نیستمی کاسه سر او را آبخورد ددان صحرا ساختمی فرد اما از خدا
امیدوارم کورا در جنگ تو بینم برآرد دل خویش * این بگفت و در پیش استاد شیر ساده دل بفریب او غره شده
در عقب وان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چین صورتها را درست نمود
و بی خطا صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران را بر شمردی فرد در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش
از صفحه ضمیرش نخواندی * گفت ای ملک خصم نابکار درین چاهست و من از مهابت وی می ترسم اگر
ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب بدید پنداشت که همان
شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بیک دو سه غوطه نفس خونخوار
را بزبانه دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظائف شکر الهی
قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر می چریدند و این بیت تکرار میکردند [illegible]
پس بدسگال * بود خوشتر از عمر هفتاد سال * و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم چند قوی باشد در محل غفلت
بر و دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا نوعی
عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای
آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه
رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی و محزونی با دل ریش سری در پیش بایستاد

شیر گفت روز پاست تا ترا ندیده‌ام خیر هست گفت ان شاء الله که عاقبت خیر باشد شیر از جای بجنبید و گفت چیزی
حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت آن را خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است
زود در باز نمای که مهمات کلی به تاخیر بر نیاید و اگر کار امروز به فردا افتد بس آفت روی نماید بیت مکن تاخیر هر کار
پیش آید که در تاخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ادای آن
دلیری نباید کرد جز به اندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع
نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی ست یا نه و چون دانند که قایل در ادای حقوق
تربیت غرضی نیست سخنش را به سمع قبول اصغا باید نمود خصوصاً که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت
تو میدانی که من از ملوک به فضیلت رای و رزانت عقل مستثنی گشته‌ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه را پیش نهاد
ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز
رخصت جرات بدان یافته‌ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من به نهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که
سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به شک و شبهت غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمد الله که ذهن شه محک است که قلب و خالص ما می شناسد شیر گفت
وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و تهمت و
شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس بر یک
از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و تقریر
صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان
دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و نیکخواهی تو
از این بر من هویدا گشته است و امانت و دیانت تو دانسته‌ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت
آن حال به تدبیر آن اشتغال نمودن دمنه چون شیر را با فسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان بر گشاد و گفت بیت
که خدا یا خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت
سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازه زور و قوت و رای و کیاست او بدانسته‌ام و در هر یک
خلل بسیار و ضعف بی شمار معاینه دیدم بیت نه آن بود او که یار در گمان بود خیالی داشتیم و نی چنان بود
و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نموده و در حکم رانی و فرمانروایی او را ثانی اثنین گردانید

در مقابلهٔ آن نعمت این صورت از وی در وجود آمد و بنای چنان عارفهٔ چنین عجیبه از نهاد او سر بر زد و هر آینه بحکم
إِنَّ الْإِنسَانَ لَيَطْغَىٰ أَن رَّآهُ اسْتَغْنَىٰ کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق ببیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ
اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضهٔ خواب نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد
مثنوی کسی را که گیتی ز چاه خمول ٭ بر آرد رساند باوج قبول ٭ عجب گر نه دعوای شاهی کند ٭ سر سرکشان
در کمند افگند ٭ شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که این سخن سخت که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده
و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه توانید دمنه گفت رفعت درجه و بلندی جاه
او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند
او را از وی تر از پیش بر باید داشت و گرنه کار از دست برود و شاه از پای درآید و چارهٔ این کار بر وجهی
که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر بایدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک
مهم کار باید کرد و اگر تامل کند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید **قطعه**
مخالف تو یکی مور بود و ماری شد ٭ بر آور از سر آن مور مار گشته دمار ٭ مده امانش ازین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار ٭ و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت
حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اند
پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا
شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در
اوایل آن کرده ع اَوَّلُ الْفِكْرِ آخِرُ الْعَمَلِ ٭ و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص
تواند رسانید و او را اخزم گویند و دوم آنکه چون بلا رسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد
و هر آینه بر چنین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب حال این کس
یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی ست که در آبگیری باهم افتاده بودند
شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور
و از تعرض راه گذران مخفی و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمهٔ
حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت در وسه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان
بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی اخزم بود و دیگر

حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای
رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون بپیراسته مثنوی چمن از
نسیم صبا مشکبار * سمن از لطافت چو رخسار یار * ز باد سحر گل دهن کرده باز * چو معشوق خندان بعاشق نواز
ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی دران غدیر کماهی
دریافتند با یکدیگر میعادی نهادند برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب
با آتش حسرت همراه شدند چون شب درآمد ماهیی که عاقل کامل بود و خرمی زیادت داشت چندبار دست برد
زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد مثنوی خردمند دانا کسی را شناس * که محکم نهد کار خود را
اساس * کسی را که حزمش نباشد درست * بنای مهمش بود سخت سست * پس سبکروی بکار آورد و ازان آبگیر
بی یاران مشاورت کردی از آنجانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود
پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر
پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست * اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه
مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را
مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و بتصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت
و او خویشتن را بحیله در جوی آب افگنده جان بسلامت برد بیت بمیر ای دوست گر خواهی رهائی * که تا نی مردن
نیابی آشنائی * و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و
مدهوش و پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک از ایراد این
مثل مقرر شود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن
خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر داده دود از خان و مان او به آسمان باید رسانید بیت چو قدرت

یافتی بر چشم غدار او بسنگ ابتلا مغزش برون آر. شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی
اندیشد و سوابق نعمت مرا بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری
جایز نداشته‌ام. دمنه گفت همچنین است اما نیکوییهای ملک او را بدین مرتبه رسانید. بیت: هر کجا داغ باید فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود. لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه‌ای که امیدوار است نرسیده اما چون
مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند و بزرگان فرموده‌اند
که بنای خدمت سفله و بی‌اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از مضرت خوف ایمن گردد چشمهٔ دولتخواهی تیره
سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافرنعمتی و فتنه‌انگیزی برافروزد. شیر گفت پس با ملازمان که سفله
طبع و دون‌همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد. دمنه گفت ایشان را
از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی ناامید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان
میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند
بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همهٔ ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشند چه توانگری
و ایمنی ایشان را بخود مشغول گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی‌برگی خدمتگاران
را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد. فرد: نومید دلیر باشد و چیره‌زبان؛ ای دوست چنان
مکن که نومید شوم. شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آیینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفاست
و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را
قرین روزگار وی ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی
و مضرت من اندیشد. بیت: چو دل بدوستیش خویش را علم سازد، چرا بدشمنی من علم برافرازد. دمنه گفت ملک را
باید شناخت که از کج‌مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت‌اصل بتکلیف و تکلف ستوده‌خوی و پاکیزه‌خصلت
نگردد. کل اناء یترشح بما فیه. ع: از کوزه همان برون تراود که در وست. مگر ملک افسانهٔ عقرب و کشف
بسمع شریف نرسیده. شیر گفت چگونه بوده است آن. حکایت. دمنه گفت کشفی با عقربی دوستی بود و
پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگندندی. بیت: ز بام تا شب معاشر و همدم، ز شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند
قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پیدا آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر

فرو ماند + کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
درچیدی + عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده + نه عبور بر آب میسر است
و نه طاقت فراق احباب ممکن **بیت** تو میروی و من خسته باز می مانم + عجب که بی تو بمانم
عجب همی مانم + کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم + و از پشت خود
سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست
فرد ای دوست بیا بهر چه داری تو یاری بخر و بهیچ مفروش + پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب
افگند و روان شد + در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد
پرسید که این چه صوت است که می شنوم و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می نمائی + عقرب جواب داد که سنان
نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش می کنم + کشف برآشفت و گفت که ای بیمروت من جان خود را برای تو در
گرداب خطر افگنده ام + و بوسیلهٔ کشتی پشت من ازین آب میگذری + اگر التزام منتی نمی کنی و حق صحبت قدیم را
وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست + با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش
دل خراش ترا در پشت خاراسای من تاثیری نخواهد بود **فرد** غالب آنست که دست و دل خود ریش کند +
هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار + عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همهٔ اوقات زندگانی بیرامن
ضمیر من گذر داشته باشد + بیش ازان نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست + خواه زخم بر پشت دوست باشد
خواه بر سینهٔ دشمن **قطعه** هر کرا عادت ذمیم بود + بی ارادت ازو شود صادر + نیش بر سنگ میزند عقرب +
گرچه بروی نمی شود قادر + کشف با خود اندیشید که حکما است گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود
بر باد دادن است + و سر رشتهٔ کار خود گم کردن **بیت** در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست + با ناکسان
دریغ بود لطف و مردمی + سخن بزرگانست که هر کرا در اصل خود نسب نیست امید را در وی هیچ نصیب نیست +
چه حرامست بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بد ناکرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند **قطعه** بد اصل را
چگونه توان کرد تربیت + کس در درون جامه چرا مار پرورد + حنظل به تربیت ندهد طعم نیشکر + گل
بر نچیند آنکه همه خار پرورد + و به ایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خست
ذات وی اندیشه ناک باید بود + و نصیحت زیر دستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود + چه هر که سخن
ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات نماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت

خالی نباشد چون بیماری که فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه
ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد فرد ناصح از روی درشتی سخن اگر گفت چه باک * صبر تلخ است
ولیکن بر شیرین دارد * و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات
مملکت را خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بطرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد
و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله آن حال بهریک از ایشان کند رباعی فکری که
بکار خود ترا باید کرد * بهر چه بدیگری رها باید کرد * و آنگه که بدین نوع خطائی کردی * در گردن دیگران چرا
باید کرد * شیر گفت سخن بنیک درشتی گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد
شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمه من است چه ماده حرکت او
از نباتات وجود گرفته و ماده قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد
و من او را از آن معدود حساب ندارم که خیال مقابله من در ضمیر او گذرد یا سودای مقابله من در سویدای او
جای گیرد فرد مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال * کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن * و اگر شنزبه
با آفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص
گردد و اگر بر آشیانه چتر همایون هما آسای من که نموداری از سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال
یابد مثنوی تهی دست گر پایه داری کند * چو لنگی است کو راهواری کند * من آن صید را کرده ام سربلند
منش باز در گردن آرم کمند * دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمه من است یا من برو غلبه
می توانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند مددگاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بزرق و مکر
دستان نقد نقشها برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او
در موافقت کنند و یک تن اگر هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشه چو پر شد بزند
پیل را * با همه مردی و صلابت که اوست * مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیان را بدرانند پوست *
شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامن گیر من است
که او را برداشته ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت
و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن وادارم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب
گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود بیت هر سری را که خود برافرازی * تا توانی ز پا

تیزنازی بود دمنه گفت ای صاحب تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری
نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دم از موافقت و مرافقت ایشان در چینند
و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب
قدیمی باشد و از وی انواع فواید و اصناف منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و
طعامی که بدل ما یتحلل و ممد ماده حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت
فرد ز انکس که دل غمزده ات شاد نگردد * گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر * دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره
شدم صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات از جمله محالاتست همان به که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال
بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه برسد در حال برائت ذمت خود
بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام
که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی
توانیش گفت * ولی گفته را باز نتوان نهفت * سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید
و نه این بشست و در امثال آمده که هر چه بر زبان آمد بزبان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن
و سخن عرض کننده جواهر گنجینه دل تا در درج گویایی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه نطق
در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت دمند و نهال حیات همه ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در گلستان تکلم
و بلبل فصاحت در ترنم آمد ممکن نتوان بود که رایحه گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده
زکام و وسواس صداع خواهد بود * چه زبانهاست بسته به یک نکته دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شورانگیز
بیک اشارت بی محل گردن گوینده را به بندهای گران بسته قطعه اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی * بضاعتی است که هم
سود و هم زیان آرد * نشان کرده اند نا گفته نکته کس را * بدرد دل کند آواره یا بجان آرد * ولی بسی است که
گوینده را المین عثرة اللفظی بود * دهد بباد همانجا که بر زبان آرد * ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود بشناسد
و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن بلکه بمکابره در آید و جنگ آغاز نهد یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت
پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده و صلاح آنست که گناه مخفی او را سیاست
پنهانی تدارک نمائی * شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن بی وضوح یقین و تضییع حقوق
ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن

قطعه نباشد مطیع عقیده شرع و عقل * کزین بیّنه شاه فرمان دهد * که چون مقتضای قضا حکم او * کهی جان ستاند

کهی جان دهد * دمنه گفت هیچ گواهی درین باب فرمان ده را از فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید ملک باید

که بنظر تفرّس در روی نگرد که خبث عقیده او از طلعت نازیبا و زشتی هیئتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود و

علامت تغیّر باطن و آنست که متلوّن و متغیّر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می نماید و مجادلت

را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت

از راه حقیقت مندفع گشته و غدغه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که دم فتنه انگیز

او از ان جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را نیز ببیند و از طرف وی نیز شعله فسادی برافروزد بیت

میان دو کس جنگ چون آتش است * سخن چین بدبخت هیزم کش است * فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارت

شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم

و مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده

به نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت

ای دمنه چونی ع یاد می دار که از ما نمی آید یاد * روزها ست که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته

و کلبه یاران را باز بار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده فرد بهر نفسی یاد دوستی نکنی * که یاد تو

نتواند که یک نفس نکند * دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فامّا بجان و روان همواره با خیال

جمال دلگشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل سوی جان تو حیها

ساخته ام * پنهان ز تو با تو عشق ها باخته ام * و در زاویه عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید

دولت و سعادت باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت

چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر

جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد و سخنی بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشه کاشانه اختیار

نکند و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در نبندد رباعی از فتنه این زمانه شور انگیز * برخیز و بهر جا که توانی

بگریز * ور پای گریختن نداری باری * دستی زن و در دامن خلوت آویز * گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باز نمای

و تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عام تر و فایده کلام تو تمام تر باشد دمنه گفت شش چیز در

جهان بی شش چیز ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع

لئیمان بی مذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس سالم از شحنگی دنیا جز
تدهند که سرمست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بیرون نیارد و بی در وی هوا قدم ننهد که در معرض بلا
نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و هیچ کسی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد
که عاقبة الامر پشیمانی بار نیارد و هیچ کسی بمردم دون سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت
سلطان اختیار نکند که بسلامت الی آخره خوشخوار بیرون آید مثنوی صحبت شاه را از روی قیاس هیچو
دریای بیکرانه شناس * همچنین بحر پر ز حوت و خطر * هر که نزدیک تر پریشان تر * و دانایان درین باب گفته اند بیت
بدریا در منافع بی شمار است * و گر خواهی سلامت برکنار است * شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند که
از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت
نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح
میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و معاقدت محبت میان من
و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم الی الآن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازانکه
هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف علام تو رسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق
و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقائق هواداری و مخالصت فرو مگذار
دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ
احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و حوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یکروز راتبه خاصه
و طفیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر وی شناختم آمده ام تا ترا تنبیه
نموده حسن عهد خود را برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب است بادا رسانم
فرد من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم * تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال * حالا صلاح وقت دران می بینم
که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روبچاره سازی مهم بیداری آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید
و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت
ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده
نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنه خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من
بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طائفه نابکارانند همه در سخن چینی استادی

ماهر و در حیاض و دراز دستی جبلّه و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان
معاینه دیده لاجرم هرچه از ان بلیت در حق دیگری گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت
اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و نتیجهٔ بط و خطای او در تجربت
براین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتی است وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت
چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او ازین صیادی همان محال تشنه است از مشاهدهٔ
سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را
فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماهست قصد آن نکردی و مطلقاً بدان
ملتفت نشدی و گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامه و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته
گرسنه بودی و از برگ نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل وی گرانی
پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از
روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی مثنوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد
در نوشتن شیر و شیر هر دو گون زنبور خورد از یک محل زان یکی شد نیش زان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند
و آب زین یکی شد خون دیگر مشک ناب دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آن که
سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی
ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند قطعه شاه هرمز م ندید و بی سخن صد لطف کرد شاه یزدم دید و مدحش
گفتم و هیچم نداد کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد
شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت است هیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت
نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع توان کرد
و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود و بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از ان قاصر و اندیشهٔ تلافی
دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان
من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جائی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام
در ترغیب و تشییت جهات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بی حرمتی

فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک از اینها که از من صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده
و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر
بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب محنت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد
فرد دارو سبب درد شد این جا چه امید است * بزائل شدن عارضه و صحت بیمار * و اگر این هم نتیجهٔ آن است
که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای
عظمت آنست که ناصحان را بالطبع کناره گیرند و خاینان و خوش آمدگویان را بالمرتبت اختصاص دهند و ازین
جاست که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت
سلاطین بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک به امن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات
خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان
را باتش تشبیه کرده‌اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی شعلهٔ سیاست
نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را می سوزد و خرد کامل برین متفق است که هر که باتش نزدیکتر ضرر او بیشتر
اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بی خبر اند لیکن بقصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند
و فی الحقیقه نه چنان است چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن
گردد که هزار ساله عنایت با یکساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود
و مجادله آغاز کرده می گفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست
و با آنکه وفا بمضمون اِنَّ حُسْنَ العَهْدِ مِنَ الاِیمَانِ دلیل کمال ایمان است و جوانمردی و مروت نیز اقتضای
آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفائی بر آن نیستش *
بهتر از آن کس که وفا نیستش * مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت
علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان درباره تو چندین لطف می نمایند و بی زحمت و تکلف
تو آب و دانه که مادهٔ حیات است از آن بلادمی یابد مهیا می سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست
قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته
بام ببام می پری و گوشه بگوشه می دوی **بیت** حق نعمی نمی شناسی * وز منعم خویش می هراسی *

و من بلا دیدهٔ جانوری وحشی ام اگر چه دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم چون
آن را نگاه داشته صید کنم و پیش ایشان برم و هر چند دور تر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم
فرد مرغ دست آموز را چندانکه بهر سو افکنند * با نشاط بال پیدا باز چون گوید بیا * ماکیان جواب داد و گفت
راست گفتی انگیزهٔ باز آمدن تو و گریختن من آن است که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده * و من بسیار
مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن را می دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من از بام به بام می گریزم
تو از کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست
ایشان خبر ندارند * و آنکه از سیاست ایشان دیده ها از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری بیت
نزدیکان را بیش بود حیرانی * کایشان دانند سیاست سلطانی * دمنه گفت همانا که شیر بجهت حکمت
جهانداری و شوکت کامگاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین
از ارباب هنر بهیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت شده باشد که اسب تیز
هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس
قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال پر کنده و شرمسار قطعه و بال من آمد همه دانش من * چو روباه
را موی و طاوس را پر * هنر عیب من شد و گرنه سرم * ز خاک بلکه از گهر بودی افسر * و هر آینه چون بی هنران
از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال هنرمندان
چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت
و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است مایهٔ شقاوت و نکبت
گردانند فرد چشم بد اندیش که برکنده باد * عیب نماید هنرش در نظر * و بزرگی درین باب فرموده است مثنوی
گر هنری سر ز میان بر زند * بی هنری دست بدان در زند * کار هنرمند بجان آورند * تا هنرش را بزبان
آورند * و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیدهٔ انصاف چو بینا بود * در شمرد
گرچه که مینا بود * رسم بزرگان بود انصاف کار * کار خسان نیست بجز خار خار * و آنکه ندارد دل رحمت
پذیر * تهمت پشمینه نهد بر حریر * دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر
مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر بر آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بجز وجود نخواهد آمد و اگر قضای
ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود به هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود ع تقدیر

چو سابق است تدبیر چه سود؟ دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکر دور اندیش را پیش نهد و کار خود
سازد چه هیچ کس بنلی کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا
بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای قضا
نه چاره دستگیر و نه حیله نفع رساند هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست
هر آتش که دست قضا بر فروخت همه حکمت و تدبیرها بسوخت و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی
بنفاذ خواهد رسانید میل غفلت در دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان
پوشیده شود و از اخبار است اذا جاء القدر عمی البصر **بیت** بوقت نفاذ قضای و قدر همه سرکان کور گردند و کر
مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان
ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی
مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب از آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت انگیز
نسیم عطر بیزش راحت آمیز و در یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سر افرازتر از شاخ
شجره شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار نغزبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی
بشکفتی و باغبان با آن گل عشق بازی آغاز نموده گفتی فرو گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز
بلبلان را بی نوا در فغان می آورد و باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که
روی در صفحه گل می مالید و شیرازه جلد زرنگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت **بیت** بلبل که بگل در نگرد
مست شود و سررشته اختیارش از دست شود و باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان
شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت و روزی دیگر همان حال
وجود گرفت و شعله فراق گل ع داغ دگرش بر آن داغ نهاد و روز سوم باز بحرکت منقار بلبل
ع گل بتاراج رفت و خار بماند خارخاری از بلبل در سینه دهقان پدید آمد و دام فریبی در راه وی
نهاد و بدانه حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بی دل طوطی وار زبان بگفتار گشوده
گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بجهت
استماع نغمات من کرده خود آشیانه من در بوستان تست و هر سحر طربخانه من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر

بحال گذارید مرا از مافی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت فرد تا کی آزاری مرا یار شبانی ای هیچ ند
تا بکی پوشی ز رخش یار تب برافتی پای نقاب * و هیچ میدانی ای بلبل روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار
آزرده بسزای آن عمل بطریق مکافات همچنین توانی بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده
در گوشه زندان حبس زاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبه احزان می نالم بیت بنال بلبل
اگر با منت سر یاریست * که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست * بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش
که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون
خواهد بود مثنوی گنبد گردنده ز روی قیاس * هست به نیکی و بدی حق شناس * هر که نکوئی کند
آتش رسد * ور بدی کرد زیانش رسد * این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان شکر
آزادی بگشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم هَل جَزَاءُ الاِحسَانِ اِلَّا الاِحسَانُ مکافات
آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان
آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر
خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اِذَا نَزَلَ القَدَرُ بَطَلَ الحَذَرُ مع با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای
الهی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند مثنوی بسر پنجه دست قضا
بر مپیچ * که دست تو قدرت ندارد بهیچ * نباشد حذر با قدر سودمند * هر آنچه از قضا آید آنرا پسند * و این
مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم
چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست * که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست * دمنه گفت
ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب
بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که جباریست
کامگار و غداری بدمزاج و مکار و اول صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان
تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر پشتش نقشهای رنگارنگ آراسته و در دهنش زهر هلاهل که هیچ تریاک
آنرا سود ندارد آگنده بیت همه ریو و رنگ است و مکر و فریب * نه صدق و مروت نه صبر و شکیب *
شنزبه گفت زمانی طعم نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش سمست و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غم فرداست ای دل مزه وصل چشیدی یکچند * الموت الم فراق می باید دید * بحقیقت مرا

اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طمع ستودن طعمه اورا
می شایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب وی توانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او توانستی افگند
بیت من گلیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا ❊ اینک از دوری ببینم تا نصیب باشد مرا ❊ اما تقدیر الهی و دمدمه
تو ای دمنه مرا درین ورطه هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است ❊ و چنین حکمات
بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین
آتش برافروخته ام و هنوز دودی بپیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام ع چون کرده خود کرده ام
خود کرده را تدبیر چیست ❊ و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فزونی نماید مثال او کسی است
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر سنگ بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت آن لابد بیشتر برود تا
بجایی رسد که مطلوبش بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود ❊ چه ریزهای الماس پایهای او را تراشیده
و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم جسم او تمام در آن کوه هلاک شود
بحوصله مرغان مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزیان ❊ سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشأ آن حرص و طمع خواهد بود بیت
بگذر ز طمع که آفت جان و دل است ❊ طامع همه جا و زهمه کس منفعل است ❊ گردن که بسلسله حرص بسته شد
عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وجای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود
بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شد
چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجه پلنگ مار از نهاد او بر آورد ❊ شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرایی گذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای
آن دشت می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او خوش آمده به بهای تمام اورا
فروختن تصور کرد و قوت طامعه او برین داشت که در پی روباه استاده سوراخ او را دانست ❊ و نزدیک
سوراخ حفره برید و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد
صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره
رسانید با خود گفت اگرچه از رائحه این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا
متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در و متصور بوده

نموده خبر دهد که جای خطر مشکلی باشد + ... کن با جای خطر باشی + و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد

آن نیز می تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر تقدیر حذر اولی قطعه مرترا چاشت و کار پیش آید

نه دانی که دام است یا دانه + آنکه در روی مظنه خطر نهد + آنست که برخود حرام باید کرد + وانکه بی تخوف و تحیط

باشد به بهانت عقاب یاد کرد + روباه این تفکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت

درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و بوی مردار جیفه او را برانگیخت ... صیاد چون آواز دام و صدای

افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه ست از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت

و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن جیفه منع خواهد کرد بر جست و کشمکش بدرید صیاد حریص بشومی حرص در دام فنا

افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی

از اندازه بیرون ... را سر افکنده سازد فرو زیاده از سرت از یک کله بدست آری + بخاک پای عزیزان که در سر

باشد + شنزبه گفت من [illegible] کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند

که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است با آنکه شخصی بامید محصول تخم

در زمین شوره پراگنده کند + یا در گوش کر باد در زاد از غم و شادی فرو گوید + یا بر روی آب روان نقشها

تر و تازه نویسد + یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد + یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند

قطعه ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد + که میوه ها طلبیدن ز شاخ سرو سهی + نهال بید ثمر اندیشکر نخواهد داد

هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی + دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر + شنزبه گفت چه چاره

انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی

نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من می کوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است میل شاهین ترازو

زندگانی من بکفه فنا مائل ترست نه بلیه بقاچه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده

دست بدست دهند و یک رویه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند + چنانکه گرگ

و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند + دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری

بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود + شتر بازرگانی در آن حوالی بماندی و بعد از مدتی قوت گرفته بطلب

علف می پوید + گذرش بدان بیشه افتاد ... [illegible] ... سید از خدمت و تواضع چاره ندید +

شیر نیز او را استمالت داده از کیفیت احوال پرسید و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت و حرکت
سؤال کرد شتر گفت فرد بیش ازین در کار خود اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست
آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود صلاح ما تو به میدانی از ملک شیر گفت اگر رغبت نمائی
در صحبت من بفراغت و ایمنی باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر برد تا مدتی بر آن بگذشت و شتر بغایت
فربه شد روزی شیر طلب شکاری رفته بود با پیلی مست با او در جنگ زده و میان ایشان جنگی قوی
و محاربه عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ
و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی
که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متأثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من
دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم [illegible] از خدمت
شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند ازین شتر در بیشه ما را چه فایده
نه ملک را از و منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بر آن باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک را
از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را
امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد
و خائن بهمه حال مردود است و خدای و خلق از و ناخشنود مثنوی هر که در وی طرح خیانتگری است * دین
وی از عهد دیانت بری است * سکه مردی ز دیانت بود * قلب مردم ز خیانت بود * زاغ گفت درین باب
حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد شما جائی نگه دارید که من بروم و باز آیم
پس پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک
هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است اگر ملک بدان
رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن
حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از و در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت
را صیدی در دست آمده و شکاری بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان
که چه شیوه نفاق و شیمه غدر بردارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
اهل زمانه را که وفا نیست یار شان * مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان * سگ به ز گرگان خموشی

که از جمیع وجوه بر کنار غره شناخته شد [illegible] شکستن عهد [illegible] مذهب جایز نیست و عهد نهادن و داد خود
قصد کردن در کدام ملت شنوا فرموده شاخ یابد [illegible] درخت سربلند شکستن بدست خویش که این تخم شکسته
نیست • زاغ گفت سخن این مقدمه را معین کردم اما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد +
و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهر را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد +
چه سلامت او اهل عالم را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را [illegible] توان یافت چنانچه صاحب
عهد از صفت غدر پاک [illegible] شد و ذات او از مشقت تعب و مخافت مجاعت مسلم بلند شیر سر در پیش افکند +
و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست
که همه نزد شتر رویم و ذکر [illegible] شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایه حشمت
این پادشاه کامگار روزگار بخیر می گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن می کند
که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم
صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه
جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران رد او همی
گویند و همکن که کشتن شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده
دلی او بود با فسون و فسانه ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند و چون
از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد
بزم طرب شادمانیت باد • راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمد ملک را
از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو
چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود ع تو کیی تا که در آیی بشماری باری • زاغ که این سخن بشنید سر
در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت فرد ای شهی که هنگام کین رسول اجل • ز تیغ تو برد روزنامه
آجال • مدتی متمادی شد که در سایه دولت وزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که
ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه
ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد و دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گزاری بود
اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیانکار است مبادا که تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد +

وگرگ پیش از همه زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند [illegible] تو باد * همه روز و هر جا شکار تو باد * و من نیز

در فدای ملک [illegible] آرزومندم که ملک خندان [illegible] اجزای مرا [illegible] جانی سازد و یاران گفتند این سخن

از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آورد و فی الحال مقام زهر هلاهل باشد و گرگ قدم

باز پس نهاد و شتر از گردن کشیده بالا [illegible] ای احمق سخن [illegible]

فرمایا شهی که کشاید [illegible] چرخ فیروزه * جهان تو در های فتح و فیروزی [illegible]

یافته این ولیم اگر لائق مطبخ ملک هستم یار آتش به خوان و رای شاهم بجان مضایقه نیست بیت بخیزم سر تو گوی

تو تا جان دارم * ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم * دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق

عقیده است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی النعمت

بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست جوانمرد دیده ام [illegible]

آن جاست کار * پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این

مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه

این را چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال حرب

و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دائره شهادت داخل است و فیه

من قتل دون نفسه فهو شهید مر او را شامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است

باری بناموسی کشته شوم و در حمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست * مرا نام باید که

تن مرگ راست * دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و هنگام حرب مسابقت واندارد که

البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت

گرد مهم خصم بر آیند و دفع منافقت بملاطفت اولی شناسند مثنوی فریب خوش از خشم ناخوش به است

برافشاندن آب بر آتش به است * مرادی که در لطف گردد تمام * چه باید سوی قهر دادن لگام * و دیگر دشمن

ضعیف را حقیر و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بغدر روز رو

آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن با آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر دانسته و استیلای او از شرح و بسط

مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر [illegible] و غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد دوان

تبعات محاربت نبیند پشیمان گردد [illegible] طوسی شنزبه پرسید که چگونه بوده است

حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشانرا طیطوی خوانند

جفتی ازان بر کنار دریا نشیمن داشتندی و بسبب مسکن گزیده بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای

نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توالد توان کرد نر گفت اینجا جائی ترو موضعی دلکش است و ما را

نقل ازین محل ممکن [illegible] بیضه همی باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآورد و بچگان

ما را در رباید و رنج او قات ما ضایع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که موکلان دریا این دلیری

توانند کرد و جانب ما فرو گذاشته باشند و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشند و بگذارند که بچگان ما غرق شوند انصاف

از وی بتوان ستد **فرد** چرخ با من زهم ار غیر مرادم گردد * من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک * ماده گفت از حد خود

تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت و کدام دلیل دریا را بانتقام خود

تهدید میکنی [illegible] در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** بتاراج خود ترکتازی کنی * که گنجشک باشی

و بازی کنی * ازین اندیشه در گذر و از برای بیضه محلی ایمن و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن

ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آینهٔ صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت

و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال

ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جائی انجامیده و دیدار بهم خوش برآمده عمری برفاهیت بسر میبردند

بیت خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد * خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد * ناگاه دست روزگار

غدار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات

ایشان نمودن آغاز کرد ع وای نعیم لا یکدره الدهر **مثنوی** خوش است از جام وصل

دلبران می * ولی هستش خمار هجر در پی * برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان * که سنگی نایدش در زیر دندان *

در آن آب که مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون

بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند **قطعه** سفر بهتر آن را که

در جای خویش * دلش از غم این و آن ابتر است * که هرچند رنج سفر بد بود * ولی از جفای وطن بهتر است * پس با دلی

پر غم و دیدهٔ پرنم نزدیک سنگ پشت آمده بخدمت [illegible] **بیت** ما را از تو چشم بد ایام جدا کرد *

چشم بد ایام چگویم که چها [illegible] دی تمام فریاد بکشید که این چه سخن است

و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم حلاوت زندگانی میسر تواند شد مثنوی ای بی تو حرام
زندگانی * خود بی تو کدام زندگانی * هر زندگیی که بی تو باشد * مرگیست بنام زندگانی * و بعد ما که ما طاقت
وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود فرد منم ز سوز درونم ز چشم ناشسته دور مانده از تو [illegible] دوری [illegible]
لرزان [illegible] * بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش است و سینه [illegible] آتش
مهاجرت سوزان [illegible] اما [illegible] زحمت بی آبی خاک [illegible] ما را [illegible] بر در هر لا جرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم * بیت بکام عاشق بیدل کو ... یار رفت * کسی ز [illegible]
باختیار نرفت * سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت
من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم مقتضای آن میکند که مرا با خود همراه ببرید و در محنت آباد فراق تنها
مگذارید فرد تو جان منی و عزم رفتن داری * چون جان برود این تن بیچاره چه کند * گفتند ای دوست
یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن یاد نیست و غم فراق تو درین اندوه سر مزید ملالت [illegible]
و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده
بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع
مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر بدین تقدیر همراهی
چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان کرد * سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله
این مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر
توانم کرد بیت در هر کاری دلی بباید نخست * تا پند ز دل شکسته تدبیر درست * گفتند ای یار عزیز ما
درین مدت از تو حرفی فهم کرده ایم و تندی و سبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بند
بران ثبات ننمائی * سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من خلاف آن
اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم فرد عهد بستم که سر ز عهد نه پیچم سر گره * شرط کردم که ز شرط تو
تجاوز نکنم * بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگوئی * چه هر کس را که چشم بر ما خواهد
افتاد سخنی در خواهند گفت و تعریضی و کنایتی کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی
بینی راه جواب بربندی و بنیک و بد زبان نگشائی * سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب
نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه بهر چه رسیدم در اقصای یونان * بدو گفتم ای آنکه با عقل [illegible]

مردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر راست می‌گوئی جهة خوشی ایشان چوبی بیاورند و سنگ پشت میان
آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب بر داشته او را بر بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان
بر بالای [illegible] افتاد مردم دو طرف بیدار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست
فریاد بر آوردند که بطان سنگ پشت را چگونه می‌برند چون مثل آن صورت را در ایام نمانده آن
قوم نرسیده بود شور و غوغای ایشان زیادت می‌شد و سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ
غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید و لب گشادن همان بود و از
بالا افتادن همان بطان هم فاز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر
نیکبختان پند شنودن قطعه نیک خواهان دهند پند ولیک نیکبختان شوند پند پذیر بد من گر چه نیک خواه توام
ورتو ندهی کرد تاثیر هائی فائده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود
سعی نموده باشد [illegible] نصیحت از چهره مقاحت خود گشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش
بسیار بخاید سر انگشت ندامت چلیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم
اما مترس و جای نگاه دار که مردم بد دل ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت
جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان
حیات بر آوردند دریا در موج آمده ایشانرا در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در
اضطراب آمد و باز گفت که ای [illegible] من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگانرا بر باد دادی و آتش در
جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من
بر جان عهد دم که دانسته وار عهده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستید فی الحال نر دیگر مرغان
دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت
و معاضدت نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل نی نهایت است چه نگلم دستگیر
وقت عنایت است اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق دامن از وکیل دریا نستانند
او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت
دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن را وداع باید کرد فرد یا بصد خواری بباید ساخت با خار غمش یا قدم در
محنت آباد عدم باید نهاد همه مرغان ازین واقعه خسته حال شکسته بال شده پر در پا یافتند و بار تست بارگاه سیمرغ شتافتند

صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود نخورند سلطان ایشان توانی بود و اگر بر داد و زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری زخم گلبن مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده شود و منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت داده و باز چشم خود از دایرهٔ سلطنت متوجه دفع آن غائله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او توقف ساخته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که از حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی عدد صفوف و صنوف ایشان از میزان گمان و امکان نه سنجیدی قطعه همه مبارزوتند و دلیر و خاینان آشام و همه دلاور و رزم آزمای کینه گزار فگنده در بر خود دو خفتان از پر و بال کشیده نیزه و خنجر ز خون و منقار بحوالی دریا نسیم صبا که سلسله جنبان موج ست آن خبر بوکیل دریا رسانید و کیل چون در حوالی بحر آمد بمجرد قوت و مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن بخرد قامت در نظر می آید که نیزهٔ دراز قد را ان عاجز بماند و جذوهٔ آتش اگر چه در نظر اندک نماید هر جا که وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نیاید فرد دوستی را هزار شخص کم ست دشمنی را یکی بود بسیار شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بید نامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته و دم بر زمین تند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی از ین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین بر داشته بر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد بیت بی خردی که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجو ازو کز همه بر کران بود کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغتی هر چه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو در اثر ایشان برسید چشم شیر بر گاو افتاد دمدمهٔ دمنه بکار آمد و شیر غرش آغاز کرده دم ستیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم می سود شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت

بهم خانه مار و همسایهٔ شیر می ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این دیگری دهن

بگشاید **فرد** مکن ملازمت پادشه گران ترسم * که هیچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه * این می اندیشید و فکر

جنگ رامی ساخت از هر دو طرف علاماتی که دمنه بهریک نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده

خروش و فریاد در ربع همه زمین و فضای زمان افگندند **قطعه** ز غوغای ایشان وحوش و سباع * دران

دشت و بیشه پریشان شده * یکی در شگاف کمر منزوی * یکی زیر خاشاک پنهان شده * کلیله آن صورت دید

روی بدمنه آورد و گفت **رباعی** صد حیله و نیرنگ بر آمیخته * و آنگه ز میان بکار بگریخته * باران جو صد ساله

فرو ننشاند * این گرد بلا را که تو انگیخته * ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خاتمت

مهم خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت این عمل که تو کرده درین کار هفت ضرر

ظاهرست یکی آنکه ولی صورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شریف رسانیدی دوم مخدوم

خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی منسوب شد و این بدنامی برو روا داشتی سوم بی موجبی از خون

گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی

پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی تا همگنان که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از

خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا درمانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و آینهٔ

عقد جمعیت ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار

برفق و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت

تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند **بیت** کاری که بعقل

بر نیاید * دیوانگیی درو باید * کلیله گفت تو درین کار بدستور عقل هیچ نپرداخته و بدستیاری معمار

تدبیر طرح انداخته که از پیش رفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ

صواب بر جرأت و شجاعت مقدم ست الرَّأيُ قَبْلَ شَجَاعَةِ الشُّجعَانِ **فرد** کارها راست کند عاقل کامل

بسخن * که بصد لشکر جرار میسر نشود * و من همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این

دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر

انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانید

و نفس در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر می شوی وقت ست که از کمال نادانی

و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگرچه از دریا قطره
و از کوه ذره خواهد بود برشمارم **مثنوی** تا تو بدانی که چها کرده نقش در غایت خطا کرده از همه در
هیچ شماری نه و در همه هستند تو باری نه دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم که از من
قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت
تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست و گفته اند
پادشاه را هیچ خطر بر از آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلان ست دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوانمردان
سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دان ست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیس
همتان ست و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را زیور کردار نیارایند و من همیشه این ترا نسبت
یافته ام و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری پر خطر گشته ست اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد
هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال در مخاطره تلف و تاراج
در مانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد **قطعه** هر که بدکار یا بد اندیش ست روی نیکی دگر کجا بیند
هر که شاخ مضرتی بکارد میوهٔ منفعت کجا چیند دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در
بوستان احوال و جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده می رود از بیخ بر کنده به
و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فائده متصور باشد و حال آنکه بحلیه
عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ حلاوتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار
جز سوختن را نشاید **مثنوی** علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد و جانیش نیست علم درخت و عمل
او را ثمر خاصه ز بهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش ست مطبخیان را مدد آتش ست و اکابر بر صفحات دفاتر
بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی بی تجربه
چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت
ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ رنج و غصهٔ مظلومان بعرض
سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در وی صورت نهنگی معاینه ببینند هیچ شناور و تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد
نه دست بدان تواند گشاد و نه پای بدان می تواند نهاد **فرد** رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ لطف ولی چه سود

کہ یارای آب خوردن نیست * دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران
کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت
شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی
و فرط بیخردی ست چه سلاطین به هیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مشابه رتبه حسن و جمال ست
چنانچه محبوب دلآویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود * سلطان را نیز هر چند
خادم و ملازم پدید آید میل بر زیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن ست بر نهایت
بلاهت چنانکه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز ست اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم
ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشق بازی نمودن چهارم
به تن آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن
و من از فرط شفقتی که بکار تو دارم این سخنها میگویم و لیکن چون آفتاب روشن ست که شب تیره شقاوت تو بمشعله
موعظت من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصائح من کم
نخواهد گشت **فرد** با آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد * گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه * و مثل
من با تو چنان ست که مرغی آن مرغ را می گفت که رنج بیهوده مبر * و سخن خود با جمعی که در صدد
شنودن نیستند ضائع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده ست آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان بر کوهی ماوا داشتند و بمیوه های و گیاهای آن روزگار
میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گناهگاران و تیره تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما
برایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در تمنا
شیر گردون * که سازد بر تن خود پوست وارون * به بستان مرغ را لعل اندر آتش * که خوش در پای زن گردد
بر آتش * بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند و بطلب آن میان جست کرده بهر گوشه می دویدند
ناگاه بر طرف راه نی پاره روشن افگنده دیدند و بگمان آنکه آتش ست هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده
در می دمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند
و از آن کار بی فائده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار
تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور گردی **فرد** هر که با ادبار توام گشته از آغاز کار * ترک او گیر که او مقبل نمی گردد بجهد * و در

ودر تهذیب وتربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن واز زهر هلاهل خاصیت
تریاک فاروق طلب نمودن قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد ❊ هیچ نیکی ازو مدار امید ❊ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت
از کلاغ سیاه باز سفید ❊ مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را
نیک بسمع ایشان رساند وایشانرا ازان رنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده
سرش از تن جدا کردند وکار من با تو همین قیاس دارد ومن اوقات خود ضایع میکنم وسخن بی فایده میگویم وبا آنکه
ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت نیز هست ❊ قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی کند ❊ بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی
گفتی که بر براق سعادت سوار شو ❊ تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی ❊ نشنید وهمچنان بره خویش میرود ❊
بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی ❊ دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت وموعظت شرط امانت بجا آورده اند
واز میل ومداهنت احتراز نموده واهل فضل را اقامت رسوم مواعظ ونصایح لازم است خواه کسی استماع کند
خواه نکند قطعه مدار دیده خود از هیچکس دریغ وبگو ❊ اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر ❊ سحاب قطرهٔ باران بکوه و کمر
اگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر ❊ کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ❊ ولیکن ازان
می ترسم که بنای کار خود بر زرق وحیله نهاده وخود رائی وخودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد
الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد وهر چند پشت دست خائی وروی سینه خراشی فایده
ندهد وهر مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر وغدر باشد عاقبت آن بوخامت وخاتمت آن بشامت می انجامد
چنانچه آن شریک زیرک را افتاد ووبال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت وشریک غافل ببرکت راستی
وساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک
بودند یکی عاقل ودیگری غافل یکی از غایت زیرکی ونقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی واورا تیز هوش
گفتندی ودیگری از فرط ابلهی ونادانی میان سود وزیان امتیاز نکردی واورا خرم دل خواندندی
ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد وباتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل ومنازل طی میکردند
قضارا در راه بدرهٔ زر یافتند وآنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان
سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن ودر گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید
مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر ❊ بیش گردد زر شود غم بیشتر ❊ کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ❊ تا صدف
قانع نشد پر در نشد ❊ پس باز گشتند ونزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک مغفل گفت ای برادر بیا

تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل
جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن مقدار که برای خرج ما آن احتیاج افتد
برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان
دستور مخفی سازیم تا از آفت دور تر و بسلامت نزدیک تر باشد شریک نادان باین افسون فریفته شده
و افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد قدری صره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند
و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله
را سر باز آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده برد و شریک
غافل ازان حال بی خبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیا تا ازان
دفینه چیزی برداریم که من بالغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر
تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان
از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده برو
دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش
بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت اَیُّهَا الْقَاضِی اَبْقَاکَ اللّٰهُ تَعَالیٰ فرد برخوردار ز عمر خویش
که در مسند قضا احکام عمر تو بدرازی مسجل ست مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست
و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف
که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال
و قیل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبد
و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته پرده
از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال حیله در محکمهٔ
قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیهٔ عمر
برفاهت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق ست کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت
کشاده ست چنانکه اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن

تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی سری همه دارای فلک میداند * کو موی بموی ورگ برگ میداند * گیرم که بزرق خلق را بفریبی * با او چه کنی که یک بیک میداند * ای پسر حیلت که چرا بعضی وبال بگردد جزای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من می ترسم که مبادا اگر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اند که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصورست نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و ماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضه مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طره خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران گلی شگفته درو * سبزه بیدار و آب خفته درو * هر گلی گونه گونه از رنگی * بوی هر گل رسیده فرسنگی * صد ورق باز کرده دفتر گل * لاله بر گرفته ساغر مل * از شمیم شمال عنبربیز * گشت اطراف آن عبیرآمیز * و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونه فردوس برین برندارد فرد جای من کوی مغانست و چه زیبا جائیست * هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند * خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دم مکر توان افگند بیت اگر دانه حیله پاشد کسی * بدام آورد مرغ زیرک بسی * غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوئیست جنگ جوی و تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان آنرا میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود دعا نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی * و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکسار

بیت: مزن در وادی مکر و حیل گام * که در دام بلا افتی سرانجام * پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر
دیانت و دین به بادیهٔ جور و خیانت کشید و سرّ انّما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروّت
را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته بارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود رضا داد
و در آن شب تیره با دلی تیره‌تر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک
پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف به پای
درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار
مدعاعلیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش
که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن
او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد: سرّ هر نقش کز چشم خرد پنهان است * جز در آیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر * پس فرمود تا هیمهٔ
بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از خان و مان برآوردند
پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و تسلی
داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت
امانت و کوتاه‌دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلایق باز گفت مقارن این حال پیر با تن زار و
جان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد
از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل برکت
صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسر انجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست
که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده مثنوی: هر که با یار شفیق
مکر نهاد * عاقبت سر بباد خواهد داد * حیله ماریست کو دو سر دارد * هر یکی گونه گون خطر دارد * آن سرش
خصم را کند دل ریش * وین رساند ضرر بصاحب خویش * دمنه گفت تو رای را بمکر نام نهاده و تدبیر را
حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته‌ام و چنین کاری بر [illegible] درست پرداخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله
بیان از ادای آن عاجز ماند و فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می‌بینی تا آخر وبال و تعب آن به نسبت

١٠٧

تو چگونه خواهد بود و شامت دورویی و دوزبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت از دورویی چه زیان که گل
رعنا از دورویی زینت بوستان است و از دوزبانی چه باک که قلم دبیر با دوزبان بال و ملک را پاسبان است شعر کلک
یک و دار دو خون خوردن کار اوست و شانه که دورویی باشد فرق نازنینان جای قرار او قطعه خون میخورد
چو تیغ درین دو سر کار او یک و یک زبان بود از پاک گوهری * وان کس که همچو شانه دو روست و دو زبان
بر فرق خویش جای دهندش به سروری * کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دورویی که در مشاهده
جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وجه ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دوزبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دوزبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلت است
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری و خبری ندارد
و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است
بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان * این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان * دمنه گفت از سر زنش
من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از
جمله مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از
قبیل ممتنعات است و ثبات آن از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده
و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشمه نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واضح است
که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان
وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین فتنه انگیز را
مجال سخن ندهند و چون مردم دورویی و دوزبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی
ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر پنجه شیر خلاص یافت ممکن نیست که به تلطف و تملق او از راه رود
یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود
فرد چون رشته گسست میتوان بست * لیکن بمیان گره بماند * دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
معتکف بگوشه کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان
بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد

و خدمتِ عاقلِ صالح را التزام باید نمود که مواصلتِ اهلِ فسق و فجور چون تربیتِ مار است هر چند مارگیر در
تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمتِ اهلِ خرد و صلاحیت مانند
طبلهٔ عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت
مثنوی باش چو عطار که پهلوی او * جامه معطر شود از بوی او * چند چو آتشکدهٔ آهنگران * دود
شراری دهی از هر کران * ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز
و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابهٔ که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت
آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام
او را نابود انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود * نه از مردمت نیز آزرم بود * و من از چنین
کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خردمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت
کنم عقل رهنما بالصواب نسبت خواهد داد قطعه قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است *
کز حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است * همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت * از چنان
همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است * و چنانکه صحبتِ اخیار و ابرار را منفعت بی غایت ست
مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبتِ بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک
زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی
و خوش خوی و صالح کند و از همدمی کذاب و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید مثنوی چو نتوان بر
خلق بستن * بخلوت خانهٔ تنها نشستن * رفیقی نیک باید کرد حاصل * که صحبت را نشاید هر سیه دل * همین است
سخن از عاقلی یاد * که رحمت بر روانِ پاک او باد * که با بی دانشان هر کس که شد یار * ز یاری شان بآخر شد
گرفتار * و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر عزیز در
عمارتِ باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمنِ فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ
ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستانِ خورنق نهاده درختان نگارنگش را جلوهٔ
طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسارِ شاهد حله پوش مزور و نسیم
هوایش چون کلبهٔ عطار عنبر فروش معطر درختِ جوان بخش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوه

حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه‌های بهی خریفی در غایت تازگی و نهایت
لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن لبران سیم تن دلها را صید کرده و برنگ نیاو ببوی راحت افزا عالمی را د
قید آورده **قطعه** سیب را با ذقن یار مشابه کردند ٭ رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ ٭ سیب مانند چراغی است
درخشان ز درخت ٭ روز روشن سر شاخ که دید ست چراغ ٭ امرود از سر شاخ کوزه‌های آبحیات با صراحیها
پر جلاب نبات در آویخته ٭ بصلای حلوای بی دود میل کاهلان بی سرمایه و سودا بر انگیخته **فرد** وصف امرود
چه گویم که بشیرینی و لطف ٭ کوزه چند نبات ست معلق بربار ٭ و به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز با رخسار
زرد سر از حجره خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل دردآلود عاشقان را از مهر ماه وشان انتباه
داده **بیت** به زرد زمهر ست و من از مهرم زرد ٭ او از مه و مهر و من مهر مه خویش ٭ گوی زرین نارنج از میان
برگ سبز چون کره آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرا و رایحه روح افزا در صحن
بوستان درخشان **مثنوی** انارش چون لب دلدار خندان ٭ حریفان را حریف آب دندان ٭ برای امتحان
گردون زرکاره ٭ فگنده جوهر یاقوت در نار ٭ چو نطقم وصف شفتالو سراید ٭ سخن در روی ترو شیرین نماید ٭ هنوزش
لب سوی لب نارسیده ٭ که آب حسن و لطف از وی چکیده ٭ در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف
جمالش بر طبق والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامه
حکمت شرح کمالش بر صفحه شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله تر بر کف برگ اخضر دمیده و بر حوالی
چمنها گوی زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده **مثنوی**
خربزه گوئی که دران سبز کشت ٭ گوی بر د از ثمرات بهشت ٭ سبز خطی در خط او موی نه ٭ مشک دمی مثل
بدان بوی نه ٭ پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که بر گ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی در ان
باغ می گذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد **ع**
گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود ٭ القصه از الم انفراد مجروح خاطر بگشت دشت بیرون شد و در دامن
کوهی که چون عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح
صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهائی از فراز کوه رو به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات
نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمد و دل دوستائی بمواانست و مصاحبت خرس مائل شد
مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست ٭ جنس خود را همچو کاه و کهرباست ٭ ناریان مر ناریان را جاذب اند

نوریان هم نوریان را طالب اند * صافیان را هم صافیان راغب شوند * دردرا هم تیرگان جاذب شوند *

باطلان را چه رباید باطلی * عاقلان را چه خوش آید عاقلی * اهل باطل باطلان را می کشند * باقیان از باقیان

هم خوشند * خرس نادیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابسته صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی

او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و بانعام و تشریف آن میوهای لطیف دوستی در میان ایشان موکد

شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک سوخ یافت نظم بکنجی باغ می بودند یک چند * ز وصل یکدگر پیوسته

خرسند * هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی

دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او می راندی ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب

روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی

اشتغال مینمود و هرچند مگسانرا براندی در حال باز آمدندی و چون از ین جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم

کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان

بیچاره زد مگسانرا از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان

گفته اند که مهر جال دشمن دانا از دوست نادان بهترست بیت دشمن دانا که غم جان بود * بهتر از آن دوست که

که نادان بود * و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ

بلاها را هدف گردد و صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست * که درون خالی از برون سیه است * دمنه گفت من آن

چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم * کلیله گفت من آن را ناشناسم

که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند تمکین که بنا بر غرضی جانب دوست

را فروگذاری و هزار توجیهٔ ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شنزبه این همه غدر

انگیخته و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان ست که گفته بود

در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی با اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در

خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه

بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بهای

آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من

آن آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه دران گوشه سوراخ موشی واقع گشته تا وقت
شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی
بسیار دارد و دندان او را بران لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست فرد موش را لقمهای آهن هست ز هیچ پالوده
راحت حلقوم ز مرد امین را است گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار
فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ باز آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت
بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبهٔ
ما می نهی ز لطف میفرمائی تو بر چشم ما پا می نهی ز خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط کردم که
بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده × علی الصباح
بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی
باز پسری از من غائب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از ان گم شده خبری نیافته ام
فرد یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان ز کو یا خبری یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت من دیروز که از منزل
تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا
می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بی خرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بسیج و نسبت میدهی
موشگیری که تمام جثهٔ او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا پرد بازرگان بخندید
و گفت ازین عجب مدار در ان شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد مرد
امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر
پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان فی این مثل بدان آوردم تا بدانی که در نهی که با ولی نعمت
غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران را بتو امید
وفاداری و طمع حق گزاری نمانده و بر من روشن شد که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری
و غداری تو احتراز واجب بیت پیوند دولت آید از چون توئی بریدن ز سرمایهٔ سعادت روی تر اندیدن ز
چون مکالمت کلیله و دمنه بدین جا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر پنجهٔ
سیاست کار شنزبه را بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت
در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم

یا قدمی بخطا نهادم؛ و در آنچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند؛ باری به
خود را بعیب بی‌وفایی زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند
کافر هیچ کافر این کند؛ شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود کشوده و خفت و شتاب زدگی
خود را نکوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعی ای دوست
کسی بی‌سببی یار کشد؛ وانکه چو من یار وفادار کشد؛ تو دوست مگو دشمن خونخوار مرا؛ کس دشمن خویش را چنین
زار کشد؛ خنده دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه
مضاعف گشت فرد دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند؛ تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت؛
دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش
شیر رفت و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد؛ سر بر فلک متکای تو باد؛ سر سرت از شادی افراخته؛
سر خصم در پایت انداخته؛ موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرمتر و روزی ازین مبارکتر
کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت
صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین؛ روز عدو بشام هلاکت رسیده بین؛ شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد؛
والحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می‌افزود بیت رفت آنکه
داشت کار جهانی قرار ازو؛ رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو؛ دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار پیشه
جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داد
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید کشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد؛ اصحاب غرض را
شب سودا بسر آمد؛ این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که
کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباجهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه امروز بخت نیک
بشارت رسان ماست؛ اقبال را به پردهٔ امید صد نوا است؛ روزیست اینکه دل بهزاران دعا اش جست؛
عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست؛ پادشاها عالم بینا هر کسی بخشودن که از وی بجان ایمن توان بود
خطاست خصم ملک را در زندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط
است اگر مار زخمی بران زند برای ابقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند بیت دشمن چه گری کند

کز و یاد کنی * آن به که بقوت او دلت شاد کنی * شیر بدین سخنان اندکی یار امید آثار روزگار انصاف گرفته و بستید و سر انجام کارِ دمنه به فضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک
اندیش هم در سر شر رود * چو کژدم که تا خانه کمتر رود * اگر بد کنی چشم نیکی مدار * که هرگز نیارد گز انگور بار * پنداری در خزان کشته جو * که گندم ستانی بوقت درو * مثل این چنین گفته آموزگار * مکن بد که بد بینی از روزگار * کسی نیک بیند بهر دو سرای * که نیکی رساند بخلق خدای *

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال الیقین بر الخیال شبهت بپوشانید و ولی النعمت را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت * و دمنه بچه حجت متمسک شده در تخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود
بیت شها ملک و دین در پناه تو باد * چراغ هنر شمع راه تو باد * حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند و تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند در بارهٔ آن حکمی با مضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * بعد از انکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض ابروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند بود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد * بپرور درختی که بار آورد * جهان سوز را کشته بهتر چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ * و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار

دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا یَا أُولِی الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بیان نموده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت می گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد بیت می کشید از حسرت و غم آه سرد * کانچه من کردم درین عالم که کرد * همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم * خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم * کنون که بدانم و دانستم ندارد سود * چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم * شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده همه اهالی دین مملکت و کم درایل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند فرد دل همه لاله سوخته و از سوز آه من * در هر که بنگری همین داغ مبتلاست * در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلای یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا میگویم نام تو یا می شنوم * با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد موجب جنون است و طلب تدارک مهمی که در دائره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را بشست آوردن * نتوان نتوان ترا بدست آوردن * و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان ندارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رائحه که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده * چشم روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هرچه تمامتر در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دل نواز آمد بمن * بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن * روباه آن پاره پوست را بچنگال تصرف آورده بجانب ماوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر * در میان راه

گذارش بر کنارهٔ دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک [illegible]
ایشان میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال ایشان خاص
از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر بدین موضع افتاد برسید که ای برادر
بغایت اندیشه‌مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان
را می‌بینی که بر آن حال هر یک بتکرار معنی و لحم طیر مما یشتهون جاریست و سر آیت و لکم فیها
ما تشتهی الانفس نمودار سراپای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم ست
روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم ست و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام
گنجور خزائن ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتهاء داعیه آن دارد که ازین جمع غالب
یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند فرد عیش من تلخ ست
گر یار از لب شکرفشان شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی
متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته اما آن غلام زیرک
که نگاهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی می‌دارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت
ایشان در دام تفکر نتواند فگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخییل نتواند کشید
و من درین آرزو عمر میگذارم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می‌آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافته
غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر بیت دلارامی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند
روباه گفت ای برادر تا براوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی سر دادن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک مذلت جای
خویش و مرا همت عالی نمی‌گذارد که به پارهٔ پوست بی‌مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شرهٔ ناستوده را دیبا
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت فرد درین بازار
اگر سودیست با درویش خرسندست خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی و بدان نیست که نصیبی
که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجهٔ حرص و طلب ما لا یعنیست

فاینها ترک ما لایعنیه بدان مرتب ست نگردی فرد رزق مقسومست و وقت آن مقرر کرده الله * بیش از آن
نتوان [illegible] آن پوست پاره نیز از دست برد
یکبارگی از باد در آمد و بنیک شب [illegible] قصهٔ تو بقصهٔ آن خر از گوش که دم مطلبید و گوش نیز برباد داد روباه پرسید
که چگونه بوده است شغال گفت حکایت مثنوی بود ست خری که دم نبودش * روزی غم بی دمی
فزودش * در دم طلبی قدم همیزد * دم می طلبید و دم نمیزد * ناگه نه ز راه اختیاری * بگذشت میان کشت
زاری * دهقان مگرش گوشه دید * برجست از زود و گوش ببرید * مسکین خر آرزوی دم کرده * نایافته دم
دو گوش گم کرده * آنکس که نه در حد خود برون نهد گام * این ست سزای او سرانجام * روباه از غایت حرص و طمع
دم در هم کشید و گفت بیت من خیال از در ارم و رکسی را در دل ست * گر خیال و شوم خالی خیال باطل ست
تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لائق در دام
تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همان جا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او
در دل سنگین روباه اثر نمی کند روی از و برتافته بجانب ماوای خود شتافت درین میان زغنی در پرواز
بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام و را در حوزهٔ تملک آورد
و روی باوج هوا نهاد از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمین گاه بیرون جست و چوبه
بجانب وی انگند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر کند و متحیر تمام
افتان و خیزان روبان پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا
آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید راست که بالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگ گرفته
می پرید و میگفت فرو برده بودی و داوت آمده بود * چون تو کج باختی کسی چه کند * روباه از الم نایافتن مرغ
و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک
بدست خود یکی از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی ارکنها نمی پردازد و بتعهد حال مقربان بارگاه و
تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد شنزبه کشته گشت بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتگاران قدیم
از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هوا خواهی ست فاما در باب شنزبه
از من خطائی واقع شده و اکنون [illegible] اب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب
میسر نگردد بلکه تدبیر درست بخدای صواب وقوع یابد بیت چو در طاس خشنده افتاد مور * رهاننده را

چاره باید نه زور، صلاح در آنست که ملک سماع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار
و از پی مهم شنزبه و به تحقیق احوال او در آید که تخم آن از خاطر دور
و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر
او را متهم کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید که آنرا که بدست
دفع کردن نیکوتر، شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صائب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش
ترا در جمیع مناهج و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن و رای بیضا باشد این کار را
از پیش بر گیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را
بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم بیت همه چاره
برای منیر پرورم و هم بجو موی از خمیر و شیر بدین عده تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده
بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند
از جانبین گفته می شود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان
بگوشش می رسید دغدغه اش زیاده شد بیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود
کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و ملک را بنقض عهد داشته بخیانتی تمام
منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش بر افروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة وبال آن
در حق تو رسد و تعب و نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون
و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه
بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین هم خانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه
با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را ذره ابر ناپدید کند برخیز
و با یاری دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و مصاحبتی نیاید
دمنه گفت ای یار عزیز فکر دگر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم طرح
مفارقت میندار و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن که کار رفته را باز آوردن
سبب ملال است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال است سودای بیجا سود از سر بیرون کن
و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت

ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچهٔ امید در
ساحت ... تمامی بدو و غم ... دوست که بکام دل آن نشد و این آمد * کلیله گفت
غرض آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیدی و اساس فتوت را به تبر غداری خلل پذیر گردانیدی * هنوز داعیهٔ
فراغت و امید و آسودگی داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ع سودای خام بپخته فکری محال است
دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهیت غرض
پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد بر چنین عملی تحریض کرد و الحال عهدهٔ
این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن را تدبیری نمی توانم ع چارهٔ این کار بیرون گشت ز امکان چون کنم * پلنگ این
سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم و شرط
آنکه ملک عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان
کلیله و دمنه واقع شده بود به تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد * مادر شیر از کیفیت
این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بعادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک یافت پرسید که
ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **مثنوی** ماه تمام تو چرا شد هلال * سرو روان تو چرا شد خلال *
این همه اندوه تو از بهر چیست * این همه فریاد تو از قهر کیست * شیر گفت سبب ملال من جز کشتن شنزبه و یاد کرد
اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه می کوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود
قطعه بجان تو که فراموش نیستی نفسی * وگر چه میشدی اکنون نمی شوی چکنم * مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم
کنم اگر بشوی چون نمی شوی چکنم * هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و مخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین
و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آید و گوید **فرد** در قاعدهٔ خدمت و آیین وفا * بسیار بجویی و
نیابی چو منی * مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست
و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بی گناهی شنزبه گواه است و هر آینه چون کشتن او به برهانی واضح
و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت تاسفی تازه
و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی
از سرکشی منع کردی و تاریکی آن تهمت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نه
فتاده و ... آنچه عدم شایستی بنهاد **مثنوی** باهستگی کار عالم برآر * که در کار گرمی

نیاید بکار * چراغ اد بگرمی نیفروختی * نه خود را نه پروانه را سوختی * شکیب آورد بند ها را
کس پشیمان ندید * شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی گرچه نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش
حلم را بسوخت × و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ کشم داخل ست جز تغافل چاره
فاما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت عمر ابد ف تیر ملامت ساخته اند * و قرعهٔ بیوفائی و ستمگاری بر نام
من انداخته × و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بگاو نسبت دهم و جرمی واقع بر و ثابت
سازم بگردد گشتن من نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر و مقرر
نیست × و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در روی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر می شود بیچاره
شنزبه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده × با این همه صفت ها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان
و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنائی فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود × تا مقصد
و مقابله با من در خاطر گذراند * و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه
عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم * و در
این اخبار به سر حد غلو رسانم * و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید
که نفس را در آن تسلی پدید آید * و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد * و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد * و اگر
تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان تنبیهی ارزانی دار * مادر شیر گفت بعیت دل برگوهر
اسرار دارم * ولیکن بر زبان سپارم دارم * سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست * و نکته دریافته ام و لیکن
افشای آن روا نه * چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند * و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده
قلوب الاحرار قبور الاسرار * فرد * به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات * بخواست جام مے و گفت راز
پوشیدن * و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد * و سر مردم باز گفتن نقصی مالا کلام * و اگر نه
آنست که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند * و الا تمامی باز گفتمی * و خاشاک اندوه از ساحت سینه
فرزند دلبند دولتمند برفتمی * شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیارست * اگر جمعی از ایشان از
افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده * و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام
در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند * و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر بایکی در میان آورده باشد
غلاظ و شداد بوده و بسیار دود در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان

افشای راز کنند و اولا ازان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کنند هر اینه بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله
جنایت گشته و پنهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکست با اهل زلت نماید و ممکن که رسانندهٔ این خبر
خود همان است که با ظهار آن سر از تو پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از تو در دستی داشته
و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته و توقع میدارم که مرا تشرف ساز و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آر
بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم • بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم • مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی
بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی بنهایت پسندیده است اما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی
دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار
اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان
دور گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد پنهان کردن رازم جگر چند انکه می سوزد • ز بیم دشمنان پیوسته
مهری بر دهن دارم • و در کلمات حکما دیده ام که وَمَنْ کَتَمَ سِرَّهُ مَلَکَ اَمْرَهُ هر که گوهر راز خود را در حقهٔ
عدم مخفی نسازد • هر آینه آن سر بقصد سر او علم بر افرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن
سر بنهد ع خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار • مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که با فشای سر پادشاه جرأت نمود
و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی
بود تخت سلطنت بزیور عدل و زیب بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته بیت
فریدون حشمتی جمشید جاهی • سکندر شوکتی دارا پناهی • روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که خرگاه
نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را
گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تگ این اسب که من سوارم
بهترست یا تگ آن ابرش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسب تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور
تیزگام را عنان داد چند انکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای
رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و اندیشه بر ضمیر من مستولی
شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بروی
اگر کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت خسروا مهر سپهرت بنده باد
روزگارت فرخ و فرخنده باد • اگر چه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه

دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار خلایق بهار است ازین چمن بوئی نشنود و دل بلبل
خزانهٔ این نقد خواهد بود لیکن بی حد و توقع آن نیز دو فرد ز انگونه ـ آن درون تن پنهان است در تو میان
جان پنهان خواهم داشت ❊ پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و بر کشتن
روزها نقش قصد و مضرات از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و حالیه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است من
برآنم بوده کرده ام که پیش از آنکه از وی آسیبی به من رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار
آزار او پاک سازم بیت سگ کیست روباه نازورمند ❊ که شیر ژیان را رساند گزند ❊ تو باید که پیوسته از
احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و مهم راقبت و
کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی
احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت برطرف شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه
دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر ❊ بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست ❊ راز با دل گفتم و بسیار خون
خوردم از و ❊ کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست ❊ رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر
سلطان افگند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف انهار سانید برادر پادشاه حالا به نقد از وی
منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و تدبیر رای صائب خود را از ضرر
برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و قلی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت
آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در
آفاق ❊ که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ❊ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ❊ طمع مکن که درو بوی
مهربانی نیست ❊ و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر
پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت
غنچهٔ شاهی شگفت ❊ بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال ❊ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست
فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک بر تو
میمون باد ❊ اختر فرخ و همایون باد ❊ گناه من بجز اخلاص هواداری تو چیست ع جزای آنچه من کردم
نه اینست ❊ پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه
سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان تو را به محرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ع از همدم بیوفا

جدائی خیر تو چند انچه کار بدان اضطراب نمود دفع نماید و سیاست سلطانی از فتنه شد و معرض فتنه
سرکرد بیت گر زبان تو راز دار نبود چه کار بود و فایده ملک را براد این حال گفت
اسرار نتوان بگو نداد و راز مردم فاش گردانیدن در غره سعادت نمی بخشد شیر گفت ای مادر مهربان آنکه سر خود
فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از انکه بکنون ضمیر خود با دیگری
اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی با خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب تحمل آن نباشد
نیست فرد راز خود را چون تو خود محرم نه ✦ دیگری خود محرم آن چون بود ✦ و دیگر آنکه چون از کشف
آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب تواند بود و
مصلحت آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوی و
در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهکار بدکردار را اگر دراین فتنه برانگیخته
وجزا برسانی و جمال عفو از دیده بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگرچه علمای
دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بورزش آن شیوه
و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان
شائع باشد عقوبت از عفو اولیست و در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت
و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جرأت ستمکاران
بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری آزاد ستوری متمرد و نموداری معتبر شناسد پس اینجا عفو و
اغماض را مجال نباید داد و بنص قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آن از لوازم باید شناخت فرد هر آن
کس که بآزار خلق فرماید ✦ عدو مملکت است او بکشتنش فرمای ✦ غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک
روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتانست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود
مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان
حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی
داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از روی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه
نگاه کرد در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب
اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را

زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی با طرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العین زنده گذارند و چنین مظهر شری را در عرصهٔ الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران ازلهای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بیشتر باشد زود به رتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و ملت و هر که نزدیکتر بخدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد و المخلصون علی خطر عظیم و از آن که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار گردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جائز نه جزای نیکی ببدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گذر نباشد رباعی آن عمل الهی ست که بر یک نمط ست * باقی همه جا گاه صواب گه سخط ست * آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم ست * آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط ست * اکثر کارهای خلائق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبة را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیة را بعذاب ذلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب ست و خطا در افعال ایشان ظاهر و غرض در اقوال ایشان واضح ست و بنیاد اعمال ایشان بامر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری باید شناسی سر رفعت باوج عزت بر آرند بیت بی نیازی بین و استغنا نگر * خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر * با ستی که من از اصل بر این ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمود از آتش سوزان است قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بر آن زاهد گوشه نشین رسید ما در شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بلقمهٔ شکسته و پشمینه قناعت نموده مثنوی

شده زگریبان کشی غم ستوه * دامن خود بسته بدامان کوه * تن ز نعم بجفائی نهاد * دل ز تمنا بیکتائی

آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی در حوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بصحبت وی میشتافتند و

تبرک آمده بشد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده

تردد بیشتری مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل بافضل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت

هوای پادشاهی تقدیم کردی و قوت ملک را با اخلاق انبیا و سیرت اولیا بیاراستی فرد سیرت پاکیزه و خوی خوش و

کردار نیک * با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است * چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید که نعم الامیر

علی باب الفقیر را کار بسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را

بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرای است یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی

که او را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که منزل فانی فرو گذاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود * ذرهٔ زان ملک صد عالم بود * جهد کن تا در میان این نشست *

ذرهٔ زان عالمت آید بدست * پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و

فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی کسی خسپد آسوده

در زیر گل * که خسپند از و مردم آسوده دل * کسان برخورند از جوانی و بخت * که بر زیردستان نگیرند سخت *

چنین پادشاهان که دین پرورانند * بچوگان دین گوی دولت برند * چون اهداء نصیحت پیر درج خزانه

دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن

همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پیروی نفس و هوا

بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان

فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبید و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر

حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه ازان صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان

مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بزودی بخوبی تفصیل یابد و از آن سبب دلالت خیر

ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان او جاری شدی

و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کاربدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام آن پیر عالی

مقام بازبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در

سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر در درویشی را

از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کین جادوی افسون گداز از هوشش نبرد
کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد * و نیازنی ست فریبنده بسی شیر مردان را بصید کمند محبت خود ساخته
و زالی ست غدار که بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاه بلا انداخته مثنوی بسی شیر در کف زال ستم * بشیرینی
او در تگ چاه الم * مصر وی از نیل جفا موج زن * یوسفش آلوده بخون پیرهن * موصل او بر سر راه فراق *
موعد او بر سر کوی نفاق * قصر وی از کلهٔ هر تاجدار * بحر وی از خون هر اسفندیار * و چون زاهد بجای شوربای
ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا
راس کل خطیئة در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید * دگر ذوق در کنج خلوت ندید *
پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت وی نهاد
درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت
در آن چمن که تو دیدی گلی ببار نماند * خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند * روزی یکی از درویشان که احیانا
بخدمت زاهد آمدی و شهادت نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده
نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست * خون
چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد * چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای
شیخ این چه حالت ست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده میکنم فرد مجموع روزگار تو روز امید بود *
آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو * زاهد چند انچه زبان اعتذار بکار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد
نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس ست مقصود این اطناب خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر
مبارک مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته فرد هیهای چو تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی * بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش
و نوالهٔ زهر آلود دنیا بکام آرزومندان فرد بر خوان هر سست ارادت مکن دراز * کالوده کرده اند بزهر این نواله را
زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه
همان کارم که می دانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است
و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت فرد این چنین کرده و آخر کار * چون پشیمان شوی ندارد سود * مثل تو
چون مثل نابینائی ست که تازیانه را از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن

حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها منزلی نزول کردند چون وقت شبگیر
شد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آن را
تازیانه تصور کرده بر دست گرفت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت
و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید
که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کردهٔ ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آن را از دست بیفکن
نابینا خیال بست که همراهش دران تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من چه کنم کار کار دولت و
بخت است و من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر
طالع مدد کند تازیانهٔ بهتر خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون
توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو
و آن مار از دست بیفکن نابینا روی در هم کشید و گفت فردای مدعی مبالغه از حد چه می بری این نکته گوش دار
که روزی مقدر است و بتازیانهٔ من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه من چون بیفکنم تو برداری
خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده بفسوسی که کنند
خصم رها نتوان کرد چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فائده نداد و نابینا
بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در اثنای حرکت
زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت
او که چون هیئت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و
زهرش هلاهل مثنوی شربت انگبین مجوی از دهر * که برآمیخته است شهد بزهر * تو تصور کنی که آن عسل است
وان عسل نیست شربت اجل است * زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشیده آلودگی
تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست
از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ باتش
حسرت سوخته کشیدن آغاز کرد فرد جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه * بخت خواب آلوده دارم
چون نگریم زار زار * شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی
شعلهٔ شوق تجلی انوار اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب

والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانهٔ واللیل اذا عسعس قرار
گرفت **بیت** چو صبح دربر گردون کشید خلعت نور * جهان کشاد رخ از پردهٔ شب دیجور
باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن مسلمانی زاهد را بباد استغنا برداد
و گوید شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم * تازه می گردد هوایش هر سحرگاهم دگر القصه زاهد مهم ملک
از پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد
روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در
تدارک و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد دادخواستند و صورت قضیه معلوم گشته مهم
ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص
بقتل رسانند هر چند انگشت شفعا برانگیخت و بمال و متاع و نقود دادی بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق
فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن
ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان
پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم * چون دمنه این فصل
بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افگنده نمیدانست که در
مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون
حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان
بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض سرفرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که
یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند
و چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که
ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار
کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهدی عدلست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت و قصب السبق
ربوده و گوشهٔ تاج ترک کیش بر تارک سپهر برین سوده **مثنوی** آن بولایت شده سلطان پناه * ساخته
ترک دو عالم کلاه * رخش بمیدان ازل تاخته * گوی بچوگان ابد باخته * آورا پیر روشن ضمیر

کراماتش در اطراف روم و دیار عرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز
ظاهر ... خطهای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان
هندوستان نسبت خادمی ... ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم
مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی پای
طلب بخار از تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی تو ستم
خار تحمل نکند * بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند * درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان
نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را تقبیل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال
اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش تا آنی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته و بعید
ازین محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ دریغ از رنج راه و تضییع اوقات
شیخی که بصحبت سلطان و دومائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وجه گشاید و چگونه وجه صواب ... نماید
فرد آرزو بود که میرم چو سگان بر قدمش * خاک شد این همه امید بیکبار دریغ * پس از خانقاه بیرون شده
روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت
شیخ میزد و از حال ایشان بتجبر اعتراض ناموجهی می نمود فرد ای مدعی که سنگ زدی بر کنار آب * ما را که غرق و ایم جدا
چه حالت ست * ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضارا دزدی بر صورت وی شبانه از زندان جسته بود
و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه به نهایت
رسانیده شحنه درویش را دیده و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاست گاه رسانید هر چند آنچه درویش برائت
ذمت خود بازمی نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران مترتب نبود و جز دست بریدن صورتی دیگر
نمی دید در محلی که جلاد بی رحم کار را آماده بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند بای هوی بیرون شحنه ... و شیخ
در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مبهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان
آستانهٔ ماست * و این صورت که او را بدو متهم می سازند خلاف واقع می نماید * دست از وی باز دارید
... شیخ ... داده منت بر جان نهاد و درویش را عذر ناخواسته روی بمهم خود آورد * بیچاره درویش
آزمایش از ورطهٔ هلاک از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت شیخ
دست ... درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت

سلطان نکنم مثل شما مظلومان که در دست ظالمان هائی بنا بندد درویش نسبت که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که از شیخ کامل و را ارادت
فانی شده و پیش هیچ چیز از وی صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه بظاهر بخلاف عقل و شرع نماید
خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق * سر آنرا در نیابد عام خلق * در درون
کشتی را شکست * صد درستی در شکست خضر هست * چون شکسته بند آمد دست او * پس رفو باشد یقین
اشکست او * گر یکی را سر ببرد از بدن * صد هزاران سر بر آرد در زمن * کاملی گر خاک گیرد زر شود * ناقص ار
زر برد خاکستر شود * غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده‌اند و از
تردد درگاه ملوک عار نداشته‌اند تو که باشی که در آئی بشماری باری * دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک
تقرب جسته‌اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بنی الهام الهی بران شروع نموده‌اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی
و نفسانی با آن آمیزش نداشته * و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید کسی را زهره اعتراض نیست * و لیکن
امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است
آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور
نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده‌ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده
خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن حال نیک مردان را * تازه دار
باب حرمت خویش * و آنکه چون خار مردم آزار است * کند از بیخ و بن بهیبت خویش * مادر شیر گفت
این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق‌اند بر آنکه شنزبه
ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که با آتش سعایت تو خرمن امیدواری
او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت** آتشی بر فروختی ز حسد *
عالمی را بسوختی ز حسد * دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو
هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز
با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمی‌داشت
و من نیز در نظر ملک خوار و بی مقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی * لیکن
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بودم بسمع ملک رسانیدم و بدین واجب بود

حق نعمت ملک شناختن بصورت غدر و قصد گاو برستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک تیز خود تحقیق
فرموده صداقت سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بر مقتضای رای خود همی بامضا رسانید و بسیار کس
که باشند به زبان یکی شده و در خیانت و عداوت شریک بوده حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته
ترسان شده اند و الحق تمام این سخن راست و درست است فرد باهر که راست گفتم فی الحال خصم من شد پس خاموشی
از همه به چون حق نمی توان گفت * و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبرم
که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من باین خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدین جا
رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست
و شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی بامضا رسد * دمنه گفت کدام
حاکم راست کار تر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله که ضمیر
سلطانی آینه ایست باصفا بلکه جام گیتی ست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا
فرد تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان * رای تو از ورای ورقهای روزگار * و یقین میدانم که در کشف
نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از
زنگار غرض و میل مصفاست و اتهم که اگر تفحص بسزا رود همه حال برارت ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز
من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو * شیر گفت
دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور
نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه سعی خواهم کرد اندر کاوکاو این سخن * تا بدان غایت که چون می
از خمیر آرم برون * خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر * جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون * دمنه گفت
من بواسطه بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد *
و اگر من درین کار جرمی داشتمی در درگاه ملک ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه مضمون فسیروا
فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جائی وسیع ست * نادر شیر گفت ای دمنه
لغو تو در تخلص خالی از غدر و ضمیر نمی نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون بری ولی آنکه مهم تو
باید ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل ست * دمنه گفت مرا دشمن بسیارست و ضا
غرض منتسب من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد *

و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رساند بلکه آنرا برای جهان آرای خود که آینهٔ فتح و ظفرست
عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و در وزر جزاء عتابی بران خون ناحق مترتب نشود [illegible]
ولیکن مبادا خون تو دامن من بگیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده‌ام و ممکن نیست
که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد به جزائی که سزای تو باشد خواهی رسید
ع در مزرع دهر آنچه کاری درَوی ✤ دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای
بزرگ و هوس منصب‌های عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته‌ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده
یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت
ترا ایزد از بهر عدل آفرید ✤ ستم ناید از شاه عادل پدید ✤ یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم
ملک ست اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق‌تر و
بخلاص من از من مهربان‌تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگر از او
چه امید ماند بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت ✤ کار دگری چگونه خواهی پرداخت ✤ سخن تو دلیل
بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت تو است تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از
تأمل وافی بتمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند
و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد فرد فکر دور اندیش عالم‌گیر او در یک نفس ✤ کارها سازد که نتوان ساخت
در عمری چنان ✤ سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین
حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل
اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر
کسی نیکی را به بدی مقابله کند خیر را بشر پاداش روا دارد و من باری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده‌ام و بتعهد
نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت
آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن ثبات و تأنی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود
و گفته‌اند بیت هر که در کارها شتاب کند ✤ خانهٔ عقل خود خراب کند ✤ و آن کس که بشتاب کامی یافت از فضیلت
شکیبائی محروم ماند و آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نمود و میان یار
دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بود آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان
و زنی داشت ماه‌روی مشکین‌موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده
رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی‌پایان **مثنوی** جمالی
چو در نیم‌روز آفتاب * کرشمه‌کنان نرگس نیم‌خواب * رخی چون گل و گل آب گل ریخته * میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از گلشکر نوشتر * بنرمی ز گل نازک آغوشتر * و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب‌دستی
انگشت‌نمای جهان شده و در نقش‌بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره‌گشای او جان صورتگران
چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ‌آمیز وی نقش‌پردازان خطا ببادیهٔ حیرت سرگردان **مثنوی**
بچابکدستی آن فرزانه استاد * کشیدی نقشها بر آب چون باد * چو زلف و روی خوبان دل‌افروز
ببستی نقش شب بر تختهٔ روز * چو او بر لوح صورت کلک راندی * چو صورت عقل بر جا خشک ماندی *
القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را بآن نقش زیبا محبتی بی‌محابا پدید آمد و سلطان
عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن
آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت * چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت
بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت** چو شمع از سوز دل
هر شب بکوی یار میگریم * گهی می‌سوزم از درد و گه از غم زار میگریم * زن بازرگان نیز جوان را دیده دل از
دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **فرد** دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون
ای صبر باز گرد که این خانه جای تست * جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بی‌واسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند
و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور
ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی لاشک ترا توقفی می‌افتد
تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سرآمد دورانی فکری فرموده نقشبندی
نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح نزدیکتر می‌نماید * جوان
نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بر وی مانند
موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدگر
این مواضعه می‌گفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می‌شنید **بیت** لب بگشائی اگرت تو تنهاست

کز لبس پوار لبسی گوشهاست * چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی
نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی بمانده غلام آن چادر را بهبهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم کنم از دختر نقاش
عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان
یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در دادن تن بصحبت و در عیش نزد قدم
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم * غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد قضا را
در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه
بازرگان نهاد و زن پیش باز دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که همین ساعت باز گشته
جوان جواب داد که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را
ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام
آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی * بدهد
میوه پشیمانی * و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که
من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمی گویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهان است هر آینه
خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دایره فنا و فوت هیچکس را خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید
قطعه گردون چو آفتاب سلامت کرا نشاند * کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد * خیاط روزگار ببالای
هیچکس * پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد * و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سیری شدن آن ملک را
فایده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی بیت جان شیرین گر
قبول چون تو جانانی بود * کی بجانی باز ماند هر که را جانی بود * اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرائض است چه ملک بی سپاهی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد
ع تنها مانی چو یار بسیار کشی * و چه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت
و چاکری که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی
ز آفتاب * لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن * و شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف
استماع می یابد اندیشه بر و مستولی شد که ناگاه شیر این قلبهای آمیز راند و زرقهای راست مانند

و دروغهای دلپذیر با او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست ست و از آن دیگران دروغ
و من ندانستم که تو با این همه ذکا و فهم و خرد از سخنان سست متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده از
جای بروی فرد نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد * چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری * پس بخشم
برخاست * و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بداشتند تا قضات تفحص کار او
نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه
تو تعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران ست آخر این همه
دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای لغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مجلسهای
باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین خطر بیرون افگند و حال آنکه در کشتن او
ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن
و مهلت جواب ندهند ع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر * شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت ست
و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بی هنری حسد نبرند
و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربتی تمام دارد ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند که بغدر
او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود * شیر گفت
حسد آتشی ست که چون برافروزد * تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی بنسبت خود
نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده ست آن

حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس بایکدیگر همراه شدند و برفاقت همدستان شده روی براه
آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست
که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه دران موضع که
من بودم صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم
با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد
دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین غصه روی

بصحرا نهاده ام فرد سخن درست بگویم نمی توانم دید که میخورند حریفان و من نظاره کنم • چون معلوم شد
که هر سه تن حسود اند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود
هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود
معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم • هر یک از عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدانکه
آن دیگری را بهره رسد • متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه توقف
آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند • یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود
حرام کرده منازعت می نمودند و بحکم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانیش نیست •
هست عمر یابی که پایانیش نیست • بهر آن دون همتان افتاده اند • اندران جز ردی که درمانیش نیست •
روز دیگر پادشاه ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود • با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را
در میان صحرا نشسته دید • از کیفیت حال استفسار نمود • صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند • که ما هر سه
تن بصفت حسد آراسته ایم • و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم • اینجا نیز همان حال
پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده • حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید
ع شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم ما • پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم
که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است • و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم • یکی گفت حسد من بمرتبه ایست
که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم • و شفقتی و رحم • تا آنکس خوش وقت و مرفه گردد • دیگری گفت
تو مردی نیکو بوده • و از حسد بهره نداشته • حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند •
و بمال خود یکی را بنوازد • شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده •
من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند • تا بدیگری
چه رسد • ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت • و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت اخسّ
الناس بر الواح صفات ایشان لائح بود متعجب شده گفت همه سخن شما این زر بر شما حرام است • و هر یک را
عقوبتی فراخور گناه لازم آید • آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگری احسان کند پاداش او همان که از دولت
مکافات بی بهره ماند • و در هر دو جهان زیان زده محروم باشد • و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد او
آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند • و آن دیگری که بر خود حسد میبرد

ودر حق خود نیکویی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال
عتاب و عقاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشد تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار
گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هرچه
داشت ازوی باز ستانند و گفت قطعه آنکه نیکویی نخواهد با کسی + نیکویی با وی نباید خواستن +
هر نهالی کو ندارد میوه + از تبر می بایدش پیراستن + و آن حسود دوم را امر کرد تا بتیغ بید ریغ
سر از تن بر داشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سوم را قطران مالیده در آفتاب
افگندند تا بجای مدتی بزاری زار هلاک گردید و شآمت حسد آن هر سه تن را بجزا و سزا رسانید
و کاملان گفته اند رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسدست + آیین حسد قاعدهٔ دیو و ددست +
گویند حسود خصم مردم باشد + گر زانکه نکو در نگری خصم خودست + هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست + چه مرد
حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان
می کند مردکی + که بهر چه دارد وجود آن یکی + و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد
بجایی رسد که کسی بنسبت خود نیکویی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگری در چه مقام
خواهد بود و گمان می برم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد ملک شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ
حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او
جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم
و بجهت رفع آن درکار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم +
و برای خشنودی خلایق قهر خالق حاصل کرده تا درکار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم
داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر
و ارباب کفایت را ضایع نگردانم + و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم +
و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابرست درنگذرم مثنوی
چو چشم افتدت بر گناه کسی + تامل کن اندر عقوبت بسی + که سهلست لعل بدخشان شکست + شکسته
نشاید دگرباره بست + به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ + سخن
میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هریک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران

بر پای وی گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود و فی الحال
که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر
ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد قطعه بی تو ای آرام جانم
زندگانی چون کنم * چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم * گفته با هجر من در ساز و بی من بگذران *
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم * دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز *
جگر خسته دارد دل آزرده نیز * و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق
تو در می باید ساخت و با آتش هجران می باید گداخت قطعه شب نیست که از مفارقت شمع عارضت * بر آتش
غمم دل بریان کباب نیست * یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز * از خون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست *
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و سخن بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد
و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و بهوای ضعیف
و تدبیر نا صائب خود مستظهر بودی آخر همان شد که اول گفته بودم فرد گفتم ایدل مرو آنجا که گرفتار شوی *
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد * و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در
تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی
ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما درانچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازین
انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و بخطر
مرگ را بآرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که هست
دلت را ز غصه فرسودن * هزار بار به از بودنست نابودن * دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود
میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شرهٔ نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید
و نصائح ترا در دل من محلی قدر نکرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بحد و نهایت است
بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آنرا می شناسد
بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه
پیش آید از بلا و عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من ناله ز بیگانه ندارم که
دلم را * هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست * کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر

بر خاتمهٔ آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد
چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا
کردی ٭ دمنه گفت ای برادر این خصم بودن صفت مردم دون همت ست و امین گذاشتن و در خرمی
زیستن حالت هر سفله و هیچ دست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد
کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد ٭ پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت ٭ کلیله گفت دولت
عالی و جاه بی اعتبار پدید بی همه رنج و محنت نیرزد فرد از سر بستان دولت میوهٔ شادی مجوی ٭ زانکه کمتر میوه
زین باغ انقلاب عالم سپاست ٭ بایستی که بر تو التفات بر بال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب نمی افتادی
و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمی چیدی ٭ دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من افگنده
و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد زنیکی نیک بینی و زبدی بد ٭ ز جو جو روید و گندم ز گندم ٭ و
بر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه سر انگشت
تدبیر گره تقدیری می گشاید و نه در آینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام
و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطرهٔ گرداب محنت نمی ارزد فرد بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد ٭ کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود
از کدام ممر خیال بسته ٭ دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن رهِ خلاص ٭ مشکل توان که رخنهٔ تدبیر
بسته اند ٭ چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا
و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چند انچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص
خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که
میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی
باز گوی آنزمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بزحمت افتاده باشی
دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و باز گرفتن گواهی را است
از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت
می افتد و ملاقات چند در عرصهٔ محشر دست نمیدهد ٭ کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو می دانی که من
بر عذاب صبر نمی توانم کرد و در شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمی توانم داشت

و برای خویش اندیشی حد دفع و تغیر واقع نمی توانم گفت بیش ازانکه از من برسد آنچه واقع باشد باز نمایم
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت
بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو هلاکست بارگی عقوبت این
دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابهٔ
عقاب بچشی دمنه گفت درین سخن تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پرغم
باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
بر خود می پیچید و چون صبح برآمد مرضش فرو شد و رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که
میان دمنه و کلیله این سخنان می گذشت فردی که هم در آن زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن
گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید
ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد + دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد
و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن
شب ظلمت فرو دزدید دامن + باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد و مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانید و گفت
زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگارانست و نیکوئی با بد نقصان مشابه بدی با نیکویان
فرد نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیک مردان + و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما
سلطه الله علیه در وی رسد بیت بد مکن یار بدان هم مشو + وز بد کس خوشدل و خرم مشو
شیر قضات را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد
بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند
وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکند مبالغه
تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود
باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد هر یکی
از شما آنچه معلوم است باید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری دادن
و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین مروت و دین فوت حرمت

دوم بنای ظلم را در هم افگندن اساس ستم را ویران ساختن و اهل جنایت را گوشمال دادن و دفع جفای
خلائق و ملائم طباع اکثر خلائق است سوم باز رستن از صحبت مکر و فساد و ایمن شدن ز ارباب غدر و افساد
منفعتی ست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن باخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف
مجالی ظاهر نشد چه ایشان را در کار شنزبه تصحیحی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول
ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش
چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت
و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی ندارد هیچ کس را
بر دوستی [illegible] و اگر بقدر دانش در رهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از
قضیهٔ من چیزی معلوم دارد بر راستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاهدارد که هر گفتاری را جزائی در عقب
خواهد بود و هر که سخنی بود در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن
و تخمین بلکه از روی صدق و یقین بشهادت باز ادا سازد و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض
تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت
و نه بصیرتی کامل در شناختن ادرار بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از دستهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص
امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان مد و لقوه امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر
ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بد علاجی که هر که چهرهٔ او
دیدی دیگر نه دیدی روی حیات و در آن شهر که این شخص دکان جهالت کشاده بود و صلای مردم کشی در داده
طبیبی بود دیگر بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی گره گشا و قدمی
چون قدم خضر جان فزا قطعه گر جستی بیک نفس آفت دوار زائل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
یمن قدم چنانکه بباغ ار در آمدی دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات چنانچه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نوالهٔ محنت نبلعند و بی هنران از موائد فوائد او زلهٔ شرف
و حرمت مستوفی بردارند فرد هنر نمی خرد ایام زان شکسته دلم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بسبب رنج

نور چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم و آفتاب روز روشن بودی مردم بینا از مشاهده ریاض جمالش خوشتر
از تماشای باغ و گلشن گشتی شد تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری
نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد فرد پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز *
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست * باندک فرصتی در آن ولایت طبیبی مسلم شد و ذکر معالجات
او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد و ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود
و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده بیت ماهروئی مشکبوئی دلکشی * جان فزائی
دلفریبی مه وشی * او را به برادر زاده خود داده بود و عقد زفاف بآیین خسروانه و تزیین پادشاهانه وجوه
از رفته بیت ماه را مهر مهمان کرده * زهره با مشتری قران کرده * و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهری
شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی
پدید آمد * طبیب دانا را حضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص
مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته
با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل گردد
گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه همایون قدری ازین دارو دیده
بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم
درین حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت
که طبیب فرموده ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
بهمان دستور حقهای متعدد بودند در پیدا کردن دارو وی نکو فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته
بیرون آورد و قضا را آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن
حقه محفوظ بود آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود
و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود
تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی
رسید بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد * بد با دگری نکرد هم با خود کرد * و این مثل بدان آوردم تا بدانند

که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر
عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیکل تو بیّنت تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی
و برین قول چه حجت داری گفت علامات آن تفسیر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار
آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم برو غالب بود و بینی او
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود
و این علامات در تو موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت
گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرد غلط و سهو بر من و تو رواست * بر جهان آفرین غلط نرود * اگر این
علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب
حق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستندی و قاضیان از مرافعه و محاکمه باسودندی
و بعد ازین هیچکس را بر نیکوئی ستائی گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این
علامتها که در جبین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزا
عمل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله منها
کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبود
نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم فرد مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی * چنانچه پرورشم میدهند می رویم *
پس من بقول تو از بند بلا رستم * و تو بربان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و نمایش بی اصل
و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی بیت پیر خرد از طرز سخن رانی تو *
دانست که تا کجاست نادانی تو * چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند
و بیش از آن کسی حرف نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا به تفصیل بر شیر
عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه
او را طلبید و گفت از دیر باز خبر کلیله ندارم و درین مجلسها پرسش او بس امیدوارم فرد دوست آن باشد
که گیرد دست دوست * در پریشان حالی و درماندگی * تو از وی چه خبر داری و تا آمدن او را چه عذر می آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده ببارید و گفت

بیت دل بشد از دست دوست را بچه جویم ٭ نطق فرو بست حال خود بکه گویم ٭ دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم **قطعه** جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی ٭ مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی ٭ چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل ٭ وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ٭ ای دمنه آن یار گرامی رخت از سرمنزل شیر برداشت و بقا الملک بقا کشید و داغ فراق بر دل همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان وه که بی یار بماندیم ٭ در دست غم هجر گرفتار بماندیم ٭ دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی که از بیهوشی آمده فریاد بر کشید و بزاری زار بادیده اشکبار می گفت **قطعه** دردا که نیخ گلبن شادی بریده گشت ٭ واحسرتا که شاخ طرب بار و برنماند ٭ از دل فغان برآمد که آرام جان برفت ٭ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند ٭ دمنه چون زاری از حد گذرانید جامه شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالید روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیئی هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچه قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی نیفروخته **قطعه** تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم ٭ یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت ٭ گلستان عمر را در مرغزار روزگار ٭ نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت ٭ این شربتیست همه را چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه **فرد** صبوری ضرور است لیکن چه سود ٭ دل را بغیر از صبوری دوائی نبود ٭ دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در شود دیعت نهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوسان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشه کاشانه بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند ٭ چه چاره سازم چون یار دمسازم نماند ٭ پس ازین مرا زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر ما خطور کردی خود را بنا رسی

تا از سستی و از رنج تنهائی و محنای محبسی باز رهی اگرچه درین رنج که افتاده ام بی مدد یاری و معاونت
غمگساری برای خلاصی نیست مثنوی این غم از کوی امید آواره می باید شدن بیچاره چون
دست شد بیچاره می باید شدن * روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد
تمامی محبت دیگر یاران بجای خود است فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد
روی نسرین تازه هست و جعد سنبل تابدار * دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو
تلافی هر المی می تواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری
قبول کن روزبه مشتعل هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین مخالصت عین منت ساختی و لوای اعلای
من باوج علیین بر افراختی دل وفادار من از عهده شکر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان شناسای
من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد
شرائط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است اگر رنج برگیری
و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بدان نشانه که دمنه داده بود رفت و دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش جدا کرد
آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده
مادر را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاهداشت ع شرط است که شرط را بپایان برند * روز دیگر
علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض
رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر رانم
موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب
مناصحت مطالعه مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبه شک مصفاست هر چه زودتر بمحل قبول
رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمی کند و منفعت خویش از مضرت
باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز مانند و شمشیرهای
بران از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد
که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده
جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق را تکرار ساخت و از حضار رجال دمنه گواهی طلبید اهل مجلس علی
سخن نگفت و چون هیچکس نکته در میان نیاورد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بنجات

میسر نشد اما دل همگنان بجنایت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا باین حال زیست
این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا اصلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بعجز اعتراف نمائی
و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو رحمت سند کی آنکه باز رهائی دیگر آنکه باز رهی
قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی رحمت ست * و ز بیان این سخن جمعی خلق غافلند
آنکس که بمیرد از دو بیرون نیست حال * یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند * یا کم آزاری نکوخصلت که اهل
روزگار * مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند * گر نکوکارست از زندان محنت وا رهد * ور بد است
خلق از محنت او وا رهند * آنگاه دمنه اگر گناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید اول آن که بر روی
روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار
فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای
دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد اهل زمان را کفایت و جلادت
تو معلوم ست و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و تحقیق
این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات و بدنامی بیت مردن کس به نیک فرجامی * بهتر از
زندگی به بدنامی * دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد
و از فحوای اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است طمع بر گناه من قرار
گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست ست و
نه بقاعده تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که برده اید در خون من سعی بوده این همه گفتگو می‌کنید
و اعتقاد بادر حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در حق خون خود بی سببی سعی نمایم و بی حجتی قتل خود بهیچ تاویل
معذور باشم و از عهده خطاب وَلَا تُلْقُوا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته‌ام
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مرا است پس آنچه در حق کمتر کسی آن را جایز نشمرم و از
روی مروت بر آن رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویشتن را نشناسم * دیگری را
چه سان بکار آیم * ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت ست باز بن باید و اگر فضیحت ست آن از تو بی آنکه
از تو بظهور نیاید چه این از قضات حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و لغو درین احتراز نمودن لازم بود
و دیگر آنکه تو همیشه راست گو و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من از راه راست نادسته طریق احتیاط

بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را بر بند غفلت مبتلا ساختی قطعه طرب سرای

[illegible] آباد است ❊ چراغ چشم دل امیدوار من باشی ❊ گلی چو تو شگفته است در بهار جهان ❊

[illegible] بود که همه خار خار من باشی ❊ قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیع احکام ایشان [illegible]

[illegible] اینگونه داده اند [illegible] نهاده است که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول [illegible]

[illegible] گفت و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید

[illegible] بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و بشرف ذات [illegible]

موسوم و موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر ❊ با خرد بیکران با هنر بیشمار ❊ و این مرزبان

زنی داشت بحسن الفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جانبخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ

نبات مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب ❊ فروزان تر از ماه و ز آفتاب ❊ ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر

به تیر و کمان کرده صد دل اسیر ❊ با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را

بخال زهد و پرهیز بیاراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان ❊ گشته پس پردهٔ عصمت نهان ❊

آینه نادیده جمالش ز دور ❊ بوده ز همراهی سایه نفور ❊ و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ

و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی

و این غلام در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر

مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد ❊

بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد ❊ غلام دل از دست داده چندانچه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات

کشاده نشد و [illegible] افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد فرد در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست

ای خوشا آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت ❊ باز دار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض

جمال میان امید بست چندانچه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد راه با آشیانهٔ مطلوب نیافت

[illegible] حاکم بر مرغی دگر نه ❊ که عنقا را بلند است آشیانه ❊ بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بد نفسان

[illegible] است که در حق او قصدی اندیشید و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید

و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد

که من باری [illegible] هیچ نگویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود [illegible]

بر مسند عشرت نشسته بادهٔ ارغوانی در آمد و بر هم هدیهٔ مرغان آتش آورد و طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نمودند
همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان را از آن لحنی را میدید لیکن با خوش آوازی و تناسب الفاظ
نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفت و زن بیرون تا تیمارداری مینمود
در تعهد حال ایشان کوشیدی زن بیچاره نیز بزبان مرغان و آنا بجهت ایشان در صدای شمناک
روی را نوازش میکرد فرزند نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از و من چه دانستم که خصم خویش را می
القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی ایشان لب بر نغمات بی نظیر ایشان در بزم
و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دل سوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرا نمیداشتی روزی جماعتی
از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که صحبت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید
ایشان بر عادت معهود بهمان دو کلمه سرایدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر
سر خجالت در پیش افکنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست
و نشاط خوشدلی مهمانان بحیرت تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید
و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت ای مرزبان
ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما از آواز دلکش
ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود شما مارا از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من ندیدم
شبی سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را ✿ ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از
فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور دارید که من
برین معنی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که
زن پریشان کاری ساکن باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز دار آواز داد که من
بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای در شد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد
که ای امیر کامگار فرد اگر بهلاک پسندی و گر بقا بخشی ✿ بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت ✿ امّا نه بس شتابیم ✿ دیگر ز
تعجیل منهای در شتاب بقتل من که در دست توام ✿ ارباب خرد در کارها خاصه در خون ... که
از ... هرچه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند
و بعد از این معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایرهٔ امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد

... بیت بدی با کسی کو ترا آزاره داد تا پشیمان نگردی ...

بحال آن مجلس آورد و معاینه بر دو ما ... شنیده صورت حال با وی باز گفت مرد فرمود که طوطیان را از جنس ایشان نیستند که سخن بلخیان بالغرضی آموخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و ما بجاریم دعوی ایشان گواهی میدهد و این حرفی ست که زبان آوری عذر آن توان خواست گر گناه را نسبت نتوان کرد استغفار از وی و در آن جواب او که تدارک حال من از فرائض ست و بروقتی حال جرم خاصی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این حکم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بتحقیق خواهد رسید که آن ناحافظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بحصول نانجامید ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح ست و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و دو سه روز مهلت داد تفحص فرمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت بر است مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود تا باز دار را بیارند باز دار بازی در دست گرفته بشغف تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که این کلمه بر زبان اندازی باز که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد نیست جز آنکه بچنین مثلها

بیت

برکنده به آن چشم که بد بین باشد * بدبین همه جا در خور نفرین باشد *

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرتست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او بر جای خود بود یک شیر فرستادند و ماجرا ابلاغ نمودند مادر شیر از آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام بر سخنان دمنه کار بیش از آن فائده ندارد که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک ... خواهد بود که پادشاه و رعیت بر هم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و هوا ... بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد و چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک بجز فساد و بیباکی نزاید *

قطعه

ز بوم شوم توقع مدار میمن همای * طمع مدار که گنجشک فعل باز کند *
چنین کسی که ... شد محبت کو دست فتنه بهر جانبی دراز کند * این سخن در دل شیر ...

و اندیشه‌های دور و دراز نبودی بمنزلت اعلی رسیدن و فی الجمله از درگاه ملک دمنه را دشمن بسیار

خانه با حسد گفت ای ملک اعتماد بر کسی که زمین از وجود مثل او خالی باشد مروت و اکرام عادت و شیمه

ستوده باشد و بحافظت آن از اوصاف کرام است این مقدار توانم که از آن کس شکایت نمایم اگر اجازت دهد

بتفصیل آن قیام نمایم شیر بدان اعتماد کرد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده بنا بر شفقت و مهربانی بفرزند آمد

طلبیده با انواع تعظیم و تکریم بر سریر او نشانیده گفت بیت ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای

چون روزگار عنایت تو کشور گشای خاطر تربیت کن ملک سباع در حق تو مبذول است

و آثار تقویت سلطانی در مرتبه ظهور قوم و بدین سبب حق نعمت ما را شکرگذاری

بر تو واجب است تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ گفت

ای ملک آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این بنده خاکسار مبذول

فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر آن مساعدت کرام عبارت بیرون توان آمد و سپاسداری یکی

از هزار و اندکی از بسیار چه قوت و مرتبه ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم

بجا عهده تقریر آن شوم آزاد من تا غایت ساحت میدان هوا داری را بقدم شکرگذاری پیموده ام

حالا نیز بهرچه ملک زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر

گفت چون ملک مساوات تو را بر زبان آورد نیز اکرام تمام گردان ع که الانعام الا بالتمام پس شیر در اول

حال با من راز ضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در انتقام شیر به از خصم غدار از آنچه

امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان عهده قیام باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه

دیده و شنیده بر راستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بیان قصه بمجلس دیگر

بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار همراه اهل اختیار

برآرد و بسر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بجای و غرض پردازی عرضه تلف سازد پلنگ گفت

ای ملک ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را پنهان میداشتم که دیگر

میدانستم جهت آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود و آنگه لیکن

که تو خود خوض کردی و در ساختن این مهم شروع نمودی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت

نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بحد رسید مصلحت ملک

با فراغت دل بکام دل رسیده‌ام، و اگر مرا هزار جان باشی فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای
او یکی از هزار ادا نکرده باشم، و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم. فرد: اگر بدهد جهانش بها کنم مویی ✦ هنوز در دو جهان
شرمسار وی باشم ✦ پس کسی که از حراست در شیر نزدیک شیر آمد × و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود
[illegible] مفصل و مجمل در گوش آن کرد گواهی ادا کرد. این سخن در افواه افتاده آن دد دیگر که در زندان گفت و شنید
[illegible] اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم. شیر مثال داد تا حاضر آمد، آنچه در حبس میان ایشان
رفته بود شهادت داد. شیر ازو پرسید که چرا تا امروز بعرض نرسانیدی؟ جواب داد که بیک گواه حکم
ثابت نشود، و من نمی‌خواستم که تعذیب حیوانی روا دارم. شیر سخن او را پسندید، و بدین دو شهادت حکم سیاست
بر دمنه واجب گشت، و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص اتفاق نمودند.
بیت: هر بیخردی که تخم آزار بکاشت ✦ هنگام درو بر عقوبت برداشت ✦ شیر فرمود تا او را بربسته با احتیاط
بازداشتند، و طعمه ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند، تا در حبس از گرسنگی و تشنگی
سپری شد، و بشامت مکر و غدر در رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد. فقطع دابر القوم الذین
ظلموا والحمد لله رب العالمین. تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این، و انجام کار
غداران چنین باشد. مثنوی: هر که در راه خلق دام نهاد ✦ عاقبت هم خودش بدام افتاد ✦
شاخ نیکی سعادت آرد بار ✦ گل نچیند کسی که کارد خار ✦ چون یقین شد جزای نفع و ضرر ✦ نیکوی کن که نیکوی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامیده
بیگناهی بقتل رسید، و ایزد تعالی مکافات آن غدر فتنه‌انگیز بوی رسانید. اکنون اگر وقت اقتضا کند
بیان فرمای حکایت دوستان یکدل و یکجهت، و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت در دفع خصمان
و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن. برهمن گفت: قطعه: ای خسرو زمانه
[illegible] دولت مسند فراز گنبد اخضر نهاده ✦ با دابلق سپهر ترا رام کرده ظفر ✦ صد داغ بر جبین مه و خور
نهاده ✦ بدانکه نزد خردمندان کامل ذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر از وجود
دوستان مخلص نیست، و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران خالص نه. بیت: زانکه در آفاق نه [illegible]

هیچ کس از یار چاره ندارد و هر آینه جمعی که سکهٔ صحبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آراسته گشته
و نهال مودت ایشان در روضهٔ اختصاص بشحنهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت رنج و بد و [illegible]
و فتوح اند و فائدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد و مواد
و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت مسلوک [illegible]
قطعه یار بدست آر که بی یار کس بیکس است * هر که مر او را بجهان یار نیست * زین همه نعمت که [illegible]
عالمست * هیچ به از یار وفادار نیست * و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان
هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو
بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت
ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس
نمودی مثنوی ز هر سو چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان * بنفشه رسته و
سنبل دمیده * نسیم صبح جیب گل دریده * شقائق بر یکی پا ایستاده * چو بر شاخ زمرد جام باده *
و بسبب آنکه دران مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی × و پیوسته جهت صید
وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی × و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از
صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته
زیر و بالای می نگریست * و براست و چپ نظر می افگند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت
و عصائی در دست به تعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با خود گفت
قطعه یا رب این شخص بلچه افتادست * که بدین اضطراب می آید * هیچ معلوم نیست که چه سبب *
این چنین باشتاب می آید * و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر
پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاهدارم و می نگرم ع تا به بینم که چه از پرده برون می آید *
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترقب بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام بگسترد و
حبه چند بر بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی بر آمد فوجی از کبوتران در رسیدند و سردار ایشان
کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی صائب و این کبوتران متابعت

او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار در خدمت او که سرمایهٔ صلاح
و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر بردندی چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زدن گرفت
عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را
به تأمل و تأنی میل داد و گفت فرد ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو * بهوش باش که دامی است زیر هر دانه
کبوتران گفتند که ای مهتر کار ما با اضطرار رسیده و مهم بغایت اضطراب انجامیده و با حوصلهٔ تهی از دانه و دلی پر بار
اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت گرسنه
بر بلا دلیر بود * زانکه از عمر خویش سیر بود * مطوقه دانست که آن حریصان هرزه پوی را بکمند موعظت
مقید نتوان ساخت و برسن ملازمت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حرص
افتاد * مشکل از بند او شود آزاد * خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود قاید قضا گردن او را
بزنجیر تقدیر بر بسته جانب دام کشید ع ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را * القصه مجموع آن
کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند و دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان
مطوقه فریاد بر کشید نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و لی تأمل در کارها شروع کردن
ناپسندیده فرد طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل * بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود * حسرت
و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد
تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد با اضطراب درآمدند
و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود
سعی می نمایید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید و این چنین نه شرط یاران است * و در [illegible]
فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانچه گویند وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی
نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را
در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی و گفتی بیت کای یار
اندرین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر * و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار را بر زندگانی
خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوی کنید
تا باشد که ببرکت این اتفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده

همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان
می دوید و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتها می باید
تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان
شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج
بکار برم فرد بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر * که بهر دفع حوادث ترا بکار آید * زاغ در پی ایشان پرواز کرد
مطوقه با قوم خود دام را برداشته همی پرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است قوت طامعهٔ او در حرکت آمده و او را بر آن میدارد که از پای ننشیند
تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بسته است و در پی
قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
باغها و درختها پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت
او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید
و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه
ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر
از حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد * هر چه دانست کزان نفع رسد بستاند * وانچه از وی ضرری فهم کند
بگذارد * کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان تقاضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین
مهلکه روی نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد * درین نزدیکی موشی هست زیرک نام
از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سائر یاران و هواداران بر سر آمده
بیت رفیق مخلص و یار وفادار * که در یاری ندارد جز وفا کار * تمکین که بمددگاری او ازین بند
رهائی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش روی بود فرود آمدند
و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون
یار خود را آغشتهٔ بند بلا دید جوی خوناب از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته
باوج سپهر کبود رسانید و گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست * ترا درین حالت

شکیبائی محالست + من با این یاران چسان فارغ نشینم + و چاره خویش از بند تقدیم + ای یار مستمند
وای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی + و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی + مطوقه جواب داد که
انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر باز بسته اند + هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل
بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصه وجود بجلوه آید + و احتراز و اجتناب از آن
هیچ فائده ندهد **فرد** قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست + اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد + مرا قضای ربانی
و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افگند + و دانه را بر من و یاران من جلوه داد + و با آنکه ایشانرا از سبکی
و شتابزدگی منع می کردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش
دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت + و عقل روشن رای و خرد دور بین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی
باز داشت + و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم + موش گفت ای عجب که چون تو
زیرکی با این همه حزم و دور بینی با تاثیر قضا مقاومت نتواند کرد + و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت +
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر + که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند
و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید + و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید +
لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه + چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنبانند + ماهی را
از قعر دریا بفضای هوا رسانند + و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشانند + و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر
چاره نیست جز تسلیم و رضا **مثنوی** گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای ایزدی هیچ اند هیچ +
چون قضا بیرون کند از چرخ سر + عاقلان گردند جمله کور و کر + ماهیان افتند از دریا برون + دام گیرد
مرغ پران را زبون + این قضا بادیست سخت و تند خو + خلق چون خس عاجز اند پیش او + و بباید دانست
که دانا را در باب جریان فرمان قضا همان حکم نادانست + و رعیت حقیر در ورطه تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان
بیت بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن + نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن + زیرک گفت
ای مطوقه خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبه عبودیت می دوزد خواه
گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است غایتش
آنکه بنده بحقیقت آن حال و آثار لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست + و بینایان و دوربینان درین معنی گفته اند
فرد بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش + که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است + و آنچه ترا پیش آمده

چون نیک درنگری صلاح حال ایشان بوده و بزرگان گفته اند نوش صفائی بی نیش جفا نباشد و گل راحت
بی خار محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست * وچون زیرک این فصل فرو خواند و بر بریدن بندها
که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از جهت
ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار
از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا
از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد
افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکته ابدأ بنفسک تغافل مینمائی
مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر عهده
اهتمام خود گرفته ام ایشانرا از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا ازین سبب که مهتر
ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت
ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از حلقه لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا باید
رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را البته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که شرب
عیشش تیره و دیده دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جان است در جسد و بمثابه دل است در بدن پس لاشک حال
او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی
اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم * از سرش مباد موئی کم * مطوقه
گفت می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی و یاران من در بند مانند
و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در
اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت
نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر شمری یار کسی را شمار * کو بود اندر غم و
شادیت یار * دوست که در شادی و غم نیست دوست * زوجه شوی شاد که غم خود هم اوست * موش
گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را

چنین کسی باید که از و کار بسته بگشاید پس زیرک بجدّی تمام و جهدی مالا کلام رشتهای بند یاران خود ببرید
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد و کبوتران وی را وداع کرده ایمن و مطمئن به آشیانهای خود
بازگشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش بر این نهج مشاهده کرد بدوستی و همدمی او
رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتران را
افتاد ایمن نتوانم بود و چرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت

مثنوی مشرق و مغرب همه پر همدم ست ٭ لیک از آن گونه که باید کم ست ٭ یار غرض جوی فراوان
بود ٭ هر که کشد بار تو یار آن بود ٭ پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید کیست

گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کار دیده گرم و سرد روزگار دیده ٭
و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری
راه برده و چارهٔ حادثها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته
چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و
جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ صحبت چگونه بدوستان رسید و برکت
مصادقت و مودت تو ایشان از ورطهٔ هایل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمده ام
تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم **بیت** داریم بسوی تو بسی دل نگرانی ٭ چه حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی ٭

موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود ست و طریق مواصلت ممنوع **فرد** ببازار تو
سودی جز زیان جان نمی بینم ٭ که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا ٭ برو و آهن سرد مکوب و قدم در طلب
چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی
راندن ست و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بر جست و جوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و
جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده **فرد** این دام بر قصد شکار دگری کن ٭ کان صید که دیدی بکمند تو نیاید

زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان
آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در
وقایع دوران این آستانه ملجای و ملاذ خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست ٭

سر مرا بجز این درجا نگاهی نیست + حالا چون غالب همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود را ملازمت

این حریم حرمت ساخته بتجرد زندگی می نمایم و نه بتجانب دیگر می شتابم فرد گر به شمشیر سیاست می نوازی

حاکمی + ور به تشریف غلامی می پذیری بنده ام + موش گفت ای زاغ حیله انگیز دانه فریب بر روی

دام زرق میفکن که من طبیعت ترا بنوعی که هست نیکو می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می هراسم ع

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم + بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم + و هر که با کسی مصاحبت

ورزد که بر و ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید + زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

موش گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی می خرامید + و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد

سپهر می پیچید + قضارا بازی شکاری در آن هوا می گذشت + چون باصره اش خرامیدن کبک را

مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او گذر فرمود دل او بمحبت او مائل گشت + و طرح مصاحبت او

بر لوح خیال کشیدن گرفت + با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست + و

از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود همیشه بیمار بود بیت

کسی کاندر جهان یاری ندارد + درخت عشرتش باری ندارد + و این کبک یاری خوش منظر خندان روی

سبکروح شیرین زبان لطیف حرکاتست + و دل از صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد + و سینه بمحبت این

نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود رباعی یاری باید چه گونه یاری باید + یاری که گره ز کار من بگشاید +

هر گه که جمال خویشتن بنماید + ز آئینه دل غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مائل شد + و کبک را نظر

بروی افتاد + حذر کنان خود را بشگاف سنگی رسانید + باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت

ماجرا باز نمود + و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم + و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود + امروز

بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من پدید آمد + و خرامیدن دلفریب تو مرا امیدوار کرده + توقع میدارم که من

بعد ازین ترسان و هراسان نباشی + و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی + که مقدمه محبت نتیجه منفعت

میدهد + و شجره وداد ثمره مراد می آرد فرد نخلیست محبت که از و میوه مقصود + هر چند کسی بیش برد

بیش برآرد + کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار + و یک کبک دیگری

خورده انگار فرد من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا + من و وصل تو معاذ الله چه خیالیست محال +

هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه و آفتاب

باهم جمع شوند در راحت من با تو خیال تو دارم سبب آنکه عمر بی نظیر کند مگر لیکن بجانبی میرسد تا الفت ساخته
عزیزا خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه برهان میدارد که با چون تو لی بتلطف سخن با گفت زجگال
من انقصانی دارد و گاه از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده
که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیه همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا
بر تحریک سلسله محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس من
بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت
در تو نگرند تو خوش بفراغت قاطع طوف کوه و صحرا نمائی دیگر آنکه ترا با آشیانه خود رسانم تا بموضع رفیع مسکن
منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفه تو جفتی ملائم نیکو صورت که رغبت تو
بمنا کحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معانقت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی
بیت شاد از زمانه جفا و نه از سپهر ملال و امید حاصل و جام مراد بمالامال کبک گفت تو امیر مرغانی
و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران تو ام و مثل تا کسان از مذلت
و منقصتی خالی نباشند و در آن وقت که من با التفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی
از من صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سرپنجه غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشه
خلوت در سازم و از آفت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی ست بر نفس احتراز نمایم بیت
تماشای رخ خورشید چه خود می بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم باز گفت ای برادر نشنیده و نخوانده
که دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید بیت
زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه بیند هنر و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده می نمایم
و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول
و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیده دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد
باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد
و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته به آشیانه خود آورد
و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز
ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز

بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جای گرفتی تا روزی باز را
اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد چون
شب درآمد حوصله از غذا تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای
کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان
بنظر وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک
بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده برای تعیین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد
از دل پر درد برآورد و گفت **فرد** چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود * چه دانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد * دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را
ع که از مصاحب ناجنس احتراز کنید * فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح
تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر **بیت** نه از
رفیق وفائی نه از حیات امید * نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید * با خود این نوع سخنان می گفت
و باز همچنان مخلب آز گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود
چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانهٔ که بدان قصد وی تواند کرد
نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب
بزحمت اید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم * باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی می سازی و سخن مرا
رد می کنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان **فرد** دیدی آن قهقههٔ کبک
خرامان حافظ * که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود
صحبت دارد و با کسی که از مضرت وا ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار
مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود * زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه
سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و لهذا من در طلب تو

راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید بازگردد فرد
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست * چون سنت کرام قاعده در شهر شما نیست * و حسن از مکارم اخلاق که از تو
مشاهده کرده ام گمان نبردم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برائحهٔ روح پرور ملاطفت
معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری * موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که
عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بچیزی سببی
دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن
عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت با لواحق منازعت اقتران یافته * ارتفاع
آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج ست و عدم
آن بانعدام ذات هر دو بازبسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود * و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی
دو نوع ست یکی آنکه ضرر بر جانب یکی ازان دو خصم منحصر نیست گاهی این ازان متضرر می شود و گاهی
آن ازین متأذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر ازان
ظفر یابد و در برخی ازمنه پیل دست بر آن فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متأکد نیست که از زخم او مرهم
پذیر نباشد بجهت آنکه هرگاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن
که پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر ست و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته
که نه گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن را تواند کشاد و جایی که قصد جان
از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاری در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت
بندد آنجا مصالحه بهیچ نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند
یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند * من با تو نشینم و دران حالت نیز * ارباب خرد تمام بر من خندند * زاغ گفت
بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آینهٔ دل من
باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا * و هر آینه چون قاعدهٔ

مِنَ الْقَلْبِ اِلَی الْقَلْبِ روزنه مقررست امیدوارم که دلِ بی غلِ آن یارِ عزیز بصدقِ خلوصِ من اقا
شهادت نماید ع تو مپندار که دل بر دلت آگه نیست + موش گفت مبالغه از حد میگذرانی + و مرا
بدوستی تکلیف می نمائی + و اگر در ان تکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری تمکین که بادنی سببی سررشته محبت گسسته
خود بهمان عادتِ اصلی و عداوتِ جبلی باز گردی + چنانچه آب هرچند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم
آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد + چون بر آتش ریزند از کشتنِ آن عاجز نیاید + و مصاحبتِ دشمن
چون مصاحبتِ مار افعی اعتماد را نشاید + و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بآزمایش
نیرزد + و حکما گفته اند بقولِ دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعویِ مودت کند + و بسخنِ او غره نباید گشت
هرچند در اسبابِ مخالصت مبالغه نماید بیت امیدِ دوستی از دشمنان مکن + چنان بود که طلب کردنِ
گل از گلخن + و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع
کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد + زاغ پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان
آتش کرده بودند و بعد از رفتنِ ایشان مروحه باد آن آتش را تحریک داده در مقامِ اشتعال آورده بود و شرار
از جسته بر هر طرف از اطرافِ بیابان ریزه ها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده + و در میان
آن آتشها ماری عظیم و افعیی بزرگ مانده و درمانده هیچ جانب راه نمی یافت + و از هیچ سوی خلاصی نداشت +
نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیده زهربار خون چکان گردد +
چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی + گره از کارِ فروبسته ما
بگشائی + و سوار مردی بود خدا ترس و مهربان + چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود
اندیشه کرد که اگرچه مار دشمنِ آدمیانست اما حالا درمانده و حیرانست + هیچ به ازان نیست که بر وی شفقت ورزم
و تخمِ احسان که جز سعادتِ دنیا و کرامتِ آخرت بر ندهد در زمینِ عمل بکارم + پس توبره که داشت
بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد + و مار غنیمت دانسته در توبره رفت + و سوار آنرا [illegible] برداشته ویرا از
میانِ آتش برآورد + پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی + و شکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی
گوشه گیر و بیش ازین در مقامِ آزارِ مردم مباش + که آزارنده خلق در دنیا بدنام است + و در آخرت دشمن کام
بیت بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همین است و بس + مار گفت ای جوان الذین سخن درگذر

اگر من ترا از شر [illegible] رهانیدم زخم نزدم سوار گفت [illegible] تحیر چون
آورده جزای من این بود گری چنین [illegible] پس بیا مت [illegible] داری بود مار پیش [illegible]
مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی على ناهل پس تحقیق وجود گرفت میدانی
که من مظهر ضررم و از من نسبت آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاصی من سعی کردی و بکسیکه
بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن الحال ترا [illegible] چه نیکوئی با بدان چنان
بدی دار و با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بدی نمودن با پاکان نیکوئی با بدان کردن
بجای دون صفتان که مردم آزارند به هیچ وجه نکوئی نمی توان کردن دیگر آنکه [illegible] البغض [illegible]
میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند
بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت ما را نکنند و تو درین ماده ترک
شرع و حزم گرفتی و در حکم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار
انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و صفای شفقت را
بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنان است و من هم
بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک لحظه بجز آنچه فروختی
همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود ترا اختیار کن که نخست ترا زخم زنم
یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی همین ندارد مار جواب داد که این
شیوه آدمیان است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر بینه
ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی بدی است
اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار مراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد

و بیرون صاحب من اینجا گذر کرد و من منظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت امروز مرا بدان تیغ
می برند و داعیهٔ کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم اینست نوع حال من این است
یاران باکه گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود تر آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک
گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجا آر مار در نگریست درختی بنظر وی درآمد گفت بیا
تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار ازوی پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت
بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین
بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرانبار ده و مانده از بیابان
برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دستهٔ تبر را لایق است و فلان تنه برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید و ازان
در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می برند و با آنکه
از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فردا من اندیشه که چون بر سر او سایه کنم و او دران
غم که چسان بر کندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت
جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد
بی مضایقه بدین بلا تن در داده بمقتضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک
استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک
ازین روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار ازوی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل می نمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهائی
خطا گفتن بنزیبد مرد دانا را اختلاف بجا گفتن مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان انداخته
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه براشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر
این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام ... کنم که از
راستی درنگذرد و روباه غرض را در دخل نماید مرد سر توبره بگشاد و مار سخن روباه

باشد ۱۲ شله که چگونه بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجیدم ۱۲

روباه گفت ای جوان [illegible] در بند یافتی بپاداش آنکه فریب دشمن چون بدست آمد و مغلوب تو شد به حلم خرد
آنست که امانش ندهی * مرد بیکبار توبره بر بست و بر زمین می زد تا مار کشته شد و شر شرار او منطفی گشته
خلایق از ضرر او ایمن شدند و آن جوان به زندگانی گشته * و فائده این حکایت آنست که خردمند باید که
طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر او اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود * شمع طربش تیره و بی نور شود * دشمن دانی در چه محل گردد دوست * آنوقت
که تیرگی ز شب دیجور شود * زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن
که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مروت تو آن لایق ترکه
از سر مضائقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در
کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیکساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی
بر طرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری
بطرفة العین محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کاسه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد
چون کوزه سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است مثنوی * دوستی باید
از آن گونه جست * کان ابدالدهر بماند درست * خانه که آسایش بود از خشت خام * نیست شود
از دو سه باران تمام * و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهمنشینی تو محتاج ام
و این درگاه را ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود
عزیز نگردانی فرد * من چون تو نگاری ز کف آسان ندهم * کانچو تو نگاریه بسیار بدست آید * موش گفت
مولات مراعات ترا بجان خریدارم و این همه منع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا به نزدیک
خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والله از اول مکالمه بار دوستی ترا
در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی * چون ز دل برق مهر دوست جست *
اندر آن دل دوستی می دان که هست * هیچ عاشق خود نباشد وصل جو * گر نه معشوقش بود جویای او *
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع ست تا که بیشتر آئی و بدیدار من مونستی طلبی
مگر هنوز علیحالی شبهه در می یابی و دغدغه در دل مشاهده می نمائی * موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود

بجان مضایقه نکنند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید و اهل محبت صادق ... گفت و اگر چنین
در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد همچنی باشند متوسط الحال و مائل
بجانب اعتدال و گفته‌اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان آمیختگی کند در میان است مانند صیاد است
که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام
آن بعداوت کشد بیت هر نفسی کان غرض آمیز شد * دوستی دشمنی انگیز شد * و آنکه در راه دوستی
جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر
از آن است که مال در بازد ع الجود بالنفس غایة الجود بیت هست جوان مرد درم صد هزار *
کار چو با جان فتد آنجاست کار * و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا
خطر جان است و با این همه طریق مودت کار بدینجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این محبت بنیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی و من بدوستی
تو واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته + و از جانب من
نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف
طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصد
اندیشد + زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن ازند +
موش گفت هر آئینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست درآمیزد او را در عدد اعدا داشتن
لائق تر باشد بیت روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست * از دوستان دشمن و از دشمنان دوست *
و ازینجاست که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوستان خالص و دوستِ دوست و دشمنِ دشمن
و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوستِ دشمن فرد از دشمن خود چنان نترسیم +
کز دشمن یار و یار دشمن * زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت
میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود
کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو نپیوندد پیوستن من با او ... عجب است اگر همه اغیار باشند
و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود فرد ... نیست داغ غلامی یار
گر بد من بود دشمن اغیارم اوست * ور غم ... من در خلوص محبت نیده ... چنان است

گر از چشم و زبان ... [illegible] جان ... انقلاب تو و با هم ... بشارت ... [illegible]

دلیر داب بعدم افکنم بیت بگوی که دوست شود با دشمن ... [illegible]

از استماع این سخنان قوی دل گشتم ... [illegible]

... [illegible] ... چون ... [illegible]

که مقدور باو بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجا آورد و گفت ای برادر اگر هم این جا بگیری اقامت

و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بجان ... [illegible]

شود چه این بقعه که مسکن ما در او واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در حوالی این

موضع بسیاری از فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و بدین راه جاده

متصل پیوسته آمد و شد رهگذریان توقع آسیبی و انتظار ... مسافران ... واقع خواهد بود

و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون لوحه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور

مثنوی سبزها نو دمیده بر لب جوی * باد صبح از شکوفه عنبر بوی * زلف سنبل بحلقهای کمند

کرده جعد بنفشه را در بند * سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته شود

و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت

روزگار گذرانیم موش گفت فرد تا با همین که من نکشم زیر پای فلک * باور مکن که دست ... [illegible]

هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی‌شناسم هر جا که

چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر سر زمین که آستین فشان میگذری مانند من

در پایت می افتم تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت

باز ندارم ... دامن دولت جاوید و گریبان امید * حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند * و این بقعه

که این جا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگر چه دراز است اما

بر عجائب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید اندکی باز گویم از

آنجا که سخن بدین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قصد سنگ پشت بر حوالی چشمه که

مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترسان و مستولی گشت و آب فرو رفت

زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده

١٦٧

از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید بیت. با من اغب شده من بسلامت

برسید ÷ بخت برگشته من باسر پیمان آمد ÷ خسته خار عنا چند توان بود آخر ÷ وقت شادی ست کنون

کان گل خندان آمد ÷ پس یکدیگر را گرم بپرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال

بر چه منوال گذشته ÷ زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای

مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن وی تمامی باز گفت ÷ سنگ پشت

بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد ÷ و گفت بیت بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام ÷ خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام ÷ حقا که سعادت بخت باعث آمد بدین ناحیت کشید

و قوت طالع مالکوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد ÷ موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه

توان خواست ÷ و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد ÷ و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ

مرحمت شما آورده ام ÷ و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت ازلی

بود که ره برسیدم ÷ و ین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم ÷ چون زاغ را براسودند و دران مسکن

که ایمن آباد بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند ÷ زاغ روی بزیرک آورده اظهار

نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی ÷ تا طرح مودت

میان شما استحکام پذیرد ÷ و بکمالیت تو استراحتی هر چه تمامتر روی نماید فرد بکشا لب و زان حدیث شیرین

کام دل ما پر از شکر کن ÷ موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ÷ ای برادر منشا و مولد من بشهری

بوده است از دیار هند که آن را نادوت گویند ÷ و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم ÷ و در گوشهٔ

صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته ÷ موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمتم طمع الفت می افزودند

مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی ÷ زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت صرف کردی باقی را

برای شام ذخیره ساختی ÷ و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال بخود را در سفره افگندمی

و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی ÷ و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی ÷ زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید

نیفتاد ÷ و بقصد جان من چارها اندیشید سودمند نیامد ÷ تا شبی مهمانی عزیز بمنزل او نزول کرد ÷ چون از مراسم

اسلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شد زاهد از و ... سفر

و موجب انتقال می پرسید ÷ و مهمان مردی بود جهان دیده ÷ و تلخ و شیرین روزگار ... برده

در بحر وسواس افکنده مطلع بر بعضی حالها و جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هر چه از عجایب

امصار و غرایب دیار بنده را مشهود او در آمده بود تقریر بدیع لپذیر بیان می‌نمود و زاهد در اثنای مکالمت

او هر ساعت دست بر هم میزد بغرض آنکه موشان از آواز دست رمیده شوند مهمان از آن صورت

که نشانهٔ بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور می‌نمود خشمناک شده گفت

ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت

مناسب حال تو نمی‌دانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی‌بینم قطعه

باستهزا و سخریت مکن میل که آنها لائق آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه از و

بی آبروتر در جهان نیست زاهد گفت حاشا که هرگز غبار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا

بهوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت راندن لشکر موشان است که بر مملکت سفره

و خوان من مستولی شده‌اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره

می‌یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ میماند و قصد هم چو من بجد نتوانند منع کرد آن

مقدار که دست بهم بر آورند مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره‌اند یا بعضی بیشتر جرأت می‌نمایند

زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیرست که رو برو چیزی از سفره می‌رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی

خیرگی می‌نماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت وی بآن مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان

مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه بوده است آن

حکایت مهمان گفت در راهی که می‌آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم

و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب

تکیه زده بودم اما بخواب نمی‌رفتم مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی

حجاب نبود بدین جهت گفتگو و مکالمت ایشان می‌شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمام استماع

میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه‌ایست

از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من از تو متعجبم که ترا چندان

چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یک درم که سبزی و نمک توان خرید دسترس نداری

و با چندین [illegible] سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده

می‌بری با خود امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و هوای نفس را که بعد از تو مجال
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت عمر در داشت چشم بصیرت که جمع کرد و نخورد و بدو کوی سعادت که خرج کرد
بداد + اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت ننماید و بداند که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت
همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نهادند
و عاقبت آن ناپسندیده + چنانچه از آن گرگ بود + زن پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت مرد گفت آورده‌اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی
و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده‌وری پرهنری تیزهوش + حیله‌گری
سخت‌دلی سخت‌کوش + دامی نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد و خواست
که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در
کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای درافتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشید + و روی بخانهٔ خود
روان شد + در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگردوز بر مقتل
خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل‌آزار خود را به سینهٔ صیاد رسانید و هر دو برجای سرد شدند در اثنای
این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شادمان گشته به بسیاری
نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** کسی روزگاری می‌باید + که چنین نعمتی بدست آید
هنگام تأمل و تفکر است + و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن + چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر
اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم + مصلحت حال و مآل را لائق‌تر آن می‌بینم که امروز بزه کمان بگذرانم +
و گمان تلف کاری و بی‌هنجاری بزه نکنم + و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف
مراد رسانم + و این ذخیره را گنجی پرورده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم + چه حکما گفته‌اند **مثنوی** مخور
جمله ترسم که دیر ایستی + به پیرانه سر بد بود نیستی + بخور چیزی از مال چیزی بنه + تمامی مخور کلید از کف مده +
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد
گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان فی الحال جان داده عمر
بشد و آن همه ناخورده بماند + و فائدهٔ این مثل آنست که جمع مال حریص ... در ذخیره نهادن
عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد + و آنچه داری بخور امروز و غم فردا مخور ...

بدبخت ... احوال دنیا بر جمعیت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بگذارند *
... ای خواجه تا کی جمع کنی * کم گر از تو باز خواهد ماند * گنج قارون اگر ذخیره کنی * همچنان
حرص و آز خواهد ماند * بر سفر گر آتشی گرازوی * بتو سوز و گداز خواهد ماند * چون زن میزبان این سخنان
حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاد
گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک
با مداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم و تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بباید ت نشان بیت
دگر روز چون چشمهٔ آفتاب * فرو شست از دیدها گرد خواب * زن آن کنجد را مقشر کرده در
آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو با خبر باشد که مرغان بعضی از وی تاراج نکنند
و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود و سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را
دیده کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضرور
بود بر عقب او میرفتم و دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر مناصفه بصاع سودا کرد مردی فریاد
بر آورد که ای زن آخر درین چه نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست برابر سودا میکنی و این حکایت
بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از
جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر نه
حالش بخزان افلاس در یافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند
آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پرست رباعی بی زر منشین که کار زردار د زر * بیش همه اعتبار
زردار د زر * گویند که اختیار از زر بهتر * مشنو که اختیار زردار د زر * و مرا یقین ست که زور
این موش [illegible] زر می تواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا میرسد
زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت به سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در
مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بر آن می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود
و همه شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من
ظاهر گشتی [illegible] تا انبساط مهر دل من پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چه دید مثنوی
[illegible] درخشان از صفا چون جام جمشید * چو صبحی سرخ روئی سکه داری *

عزیزی قابلی صاحب عیاری • گهی بگرفت خوبانرا بسر دست • دمی سیمین برانرا کرده پابست
فرح بخش درونهای پریشان • کلید قفل مشکلهای دوران • زاهد گفت آن مال بود سرمایهٔ جمعیت
و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوت است • مو بعد بسفره دلیری نخواهد کرد
و متعرض نان و خوان نخواهد شد • من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و شکستگی بسیار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود
معاینه می دیدم • و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد • همان زمان که این بلای ناگهان برمن فرود آمد
و چنین واقعهٔ هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد • و در تعظیم
و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد • آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت • و چشمهٔ صافی متابعت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد رباعی • در دل کس مهر و وفائی نماند • باغ مرا مهرگیائی
نماند • مایهٔ صد برگ و نوا بود زر • زر شد و برگ و نوائی نماند • موشان ببقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی
و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی • همان توقع نعمت و طمع نعوت داشتند
و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست اشیاع از متابعت و مشایعت من روبر تافتند • و از
هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند مثنوی کوری من که فلک آمد به پیش • چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من • ریزه خور من چو سگ کوی من • و مثلی مشهورست که من قل دیناره
ذل مقداره هرکه مال ندارد یار ندارد • و مرد تهیدست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزو
که از سویدای دل او سر بر زند بحصول نپیوندد • چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجویها تواند پیوست • و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند
هرکه برادر ندارد در هر جا که افتد غریب باشد • و هر که فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود • و هر که مفلس
و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد • چه هرگاه کسی خود حاجتمند باشد
جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند • برای آنکه دوستی
سفلگان و دونهمتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد مثنوی تا طعامی هست
می نوشند • همچو زنبور بر تو می جوشند • باز وقتیکه ده خراب شود • کیسه چون کاسهٔ رباب شود • ترک صحبت کنند و
دل داری • دوستی خود نبود پنداری • راست گویم سگان بازاراند • که استخوان از تو دوستتر دارند •

در اخبار آمده است که مرد عزیزی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمی دانم که روزگاری آرمیده و جمعیت حال خود مساعد دارم همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذا بالله غبار ادبار بر چهرهٔ حال من نشیند

راتیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت

و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت** هر کرا روزگار از و برگشت * دشمن و فرزند و یار از و برگشت * و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم به دوستی

کسی رغبت می نمایند که مال دارد چه می تواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است تر در هر کس که باشد مردم

تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر سر از پیش نگردند **رباعی** چون گل بچمن دامن پر زر نمود

بلبل بهزار صوت و دستانش ستود * و آنگه که بباد رفت برگش که بود * کس نام گل از زبان بلبل نشنود *

درین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی

و پیوسته در طریق یاری بیان غاداری و حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی **فرد** چنان در عشق تو یکرو

که گر تیغم زنی بر سر * بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پابرجا * بیگانه وار برمن بگذشت و هیچ نوع التفاتی

ننمود من او را طلبیده گفتم **فرد** میروی التفات می نکنی * سرو هرگز چنین نرفت آزاد * آخر ترا چه واقع

شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده گفت هرچه تمامتر

گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهر زره ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم و دستی

و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است

امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد * کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا و سبب درین

آنست که شاید بجهت قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبعهٔ آن

موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت

ابدی محبوس و مقید شود چون کافر درویش نه دنیا و نه دین * خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْاٰخِرَةَ ذٰلِکَ هُوَ

الْخُسْرَانُ الْمُبِیْنُ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده احراز دولت آخرت معلوم نیست

مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر

پادشاهی ست که تاج اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج اَلْفَقِیْرُ لَا یَحْتَاجُ بر کتف

همت او افگنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست * سوی درویشان تو منگر سست سست

هست درویشی جدا لا این طبق * از همه بردند درویشان سبق * الفقر فخری و سوی الفقر
عن کلّ * الفقر شفاءٌ و سوی الفقر مرضٌ * پس تعریف و مذمت فقر چرا میکنی از صحبت درویش بجهة سبب
تفرمی و رزی سؤالش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست
این افلاس و احتیاج بآن چه نسبت دارد آن فقر عبارت از نسبتیست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد
دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لاتصل الی الکلّ الّا من
انقطع عن الکلّ مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی دیگرست * و درویشی دیگر
درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیک از دریا رمان * فقر لقمه دار دونه فقر حق * پیش نقش مردهٔ کم نه طبق * الفقر کنز من
کنوز الله سرّ توحیدست و خلاصهٔ معرفت و تجرید و آب سرچشمهٔ تجریدست که غبار تعلق از چهرهٔ روح
مقدس می شوید و خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد فقر کیمیای [illegible]
و سرّ فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر سری باختن است * سر از همه اغیار بر افراختن است
چون باخته شد سر و برداخته شد سر * بی سر در سر کار دگر ساختن است * اما درویشی ظاهر و احتیاج [illegible]
همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت و مجمع شر و آفت
و قاطع زور جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا
از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و باید
و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خردش بی نور ماند و ذهن کیاست و حفظ و فراست وی بقصور نهد تمنا فتح سر درست در حق و
نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید و گمان نیکو دوستان را در حق وی [illegible]
و اگر دیگری گناه کند جنایت بر او متوجه گردد هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان
مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت
ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار بر آید گران جانی و کاهلی گویند
و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر خامش [illegible] خواهند
و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت کنند و اگر خنده روئی و آمیزگاری [illegible]

داند + و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن‌پرور گویند و اگر با ژنده و لقمه‌ای دو سه باز و مغلوب و مغلوک
قناعت کند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه‌پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود
و اگر در مجردی گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بنفس و بندهٔ شهوت است حاصل الامر مرد محتاج
نزد ابنای زمان مردود و بی‌قدر باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم افتد عیاذاً بالله و شمعی [illegible] در دلها
بی‌تمکین گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده همه از وی بگریزند و هر خواری که بآدمی برسد منشاش طمع است
من طمع ذل + ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت + چون وصیت این فصل فرو خواند گفتم
راست میگویی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت او منقطع گردد و یا بفراقی
مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت
میسر بود آسان‌تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا بمعاینه می‌بینیم که این سخن از منبع حکمت صادر شده
و قائل این معنی را از روی تجربه باز نمود رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست + به هیچ وجه تهیدست
را نوائی نیست + کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع + بگو بمیر که این درد را دوائی نیست + و مضرت
احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از ایشان خودی سؤال باید کرد و مرگ بهمه حال
از درویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن برای قوت خود و زهر هلاهل برآوردن
و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم‌آلوده هم‌کاسه بودن آسان‌تر از حاجت بلئیمان بردن و ذل
سؤال کشیدن که گفته‌اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران کند و یکی
از بزرگان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع است و منال + نیرزد آن به چهار دگر در آخر حال + بقا بتلخی
مرگ و عمل بخجلت عزل + بگنج بشرم ندامت عطا بذل سؤال + پس وی از آن هوش بتافتم و بار دیگر بدر
سوراخ شتافتم دیدم که زر را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر
بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می‌آید بار دیگر قوت دل و راحت روح
معاودت می‌نماید و دوستان و برادران بخدمت تحفه میفزایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می‌شود
و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان
کاردیده و برکار دراز عمل بیدار بود و ترصد حال من می‌نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن
نعره‌زنان با دلی خستان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرمیدنی یافت + بار دیگر بهمان طمع

بیرون آمدم و مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ افکندم

و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغّص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم ❊ بیت ❊ چرا نال

کسی از تنگدستی ❊ که گنج بیقیاس ست تندرستی ❊ و بحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمهٔ جمیع جهالت

طمع ست تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش بپلاس مذلت

مبدّل نشود هر که سفر دریا اختیار می کند و یا بخطر بجادری سازد بیشتر و وی طمع ست و از تیرگی طمع غبار

خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار می کاهد ❊ قطعه ❊

ای برادر طمع مکن که طمع ❊ آدمی را خراب سازد و خوار ❊ دو سخن بشنوار همی خواهی ❊ که شوی از حیات

برخوردار ❊ پای در دامن قناعت کش ❊ طمع از مال مردمان بردار ❊ عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال

طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن

بدرجهٔ بلند توان رسید ❊ فرد ❊ راحت آن یافت که برکند دل از مهر جهان ❊ حرمت آن دید کزان دست طمع باز کشید ❊ پس کار

من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم

و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از

خصائص و معائب خود خبر میدهد غافل آنکه دیدهٔ عقلی که بر مدرس متلاست بعیبهای او نابیناست

در هیچ دولت خانهٔ نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او

مثبت نگشته ❊ کرا بر داشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند ❊ با که تکلفی نمود که خونش نخورد ❊ و بر که در

دولتی کشود که هزار محنت از پی در نیاورد ❊ قطعه ❊ زنی ناحفاظ ست دنیای دون ❊ که هرگز از و شوهر

برنخورد ❊ که بر پایهٔ تخت او پا نهاد ❊ که از دست او تیغ بر سر نخورد ❊ این جنین بی وفائی بدان نیرزد که

برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سودا و خورند ❊ بیت ❊ دنیا آن قدر ندارد که بر و رشک برند

یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند ❊ بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی

داشت و بجهت مودت او تقریب مصاحبت من زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت

تو باز گفته و نسیم شمائل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو

مشتاقی ارادت و مصادقت گشت و بموافقت او خواستم تا ... اثبات

غربت با زحم که تنهائی کاری صعب ست و وحشت غربت

دوستان نتواند بود * و هیچ غمی با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد * و الشکر لله تعالی
که از غبار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت * و غبار تیره روی محنت بنسیم روشن رای جهان آرای
راحت مبدل شد * **رباعی** * روز هجران و شب فرقت یار آخر شد * زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد *
صبح امید که شد معتکف پرده غیب * گو برون آی که کار شب تار آخر شد * این سخن سرگذشت من که
بتمامی باز گفتم * و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدواری باشم * **فرد** * ز نو رسید که مرا از مدد
صیقل لطف * زنگ اندوه ز آیینه دل بزدایی * سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت
گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت * **بیت** * بخانه که چنین میهمان فرود آید * همای سدره در آن
آشیان فرود آید * کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد * و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو
در مقابله توان آورد * و چنانچه تو بامداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر
و مفتخر می باشم * و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم * **فرد** *
چون ذره بخورشید رخت مهر پرستم * گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن * و درین فصل برهمن که تقریر
فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرج است * بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از
حطام این جهان بکفافی خرسند باید بود * و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود *
که هر که بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از حد انصاف فراتر نهاده باشد * و آن نا انصافی او را
در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد * و بدو آن رسد که بدان گربه حریص رسید * موش پرسید که چگونه بوده است
آن * **حکایت** * گفت آورده اند که شخصی گربه داشت * و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را
فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود * اما از حیثیت سبعیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی بوظیفه
خود قناعت ننمودی * **فرد** * عزیز من ز ره درویشی و قناعت زن * که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد *
روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت * و از صدای دلاویز کبوتران و آهنگ بر و بم ایشان اشتهای گربه در
حرکت آمده خود را دران برج افگند * حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال ورا گرفته از گلشن حیات
بگلخن فوات رسانید * و پیش از انکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از و در کشید * و بر کاه کرده
از در کبوترخانه بیاویخت * اتفاقا خداوندش را گذر بران موضع افتاد * گربه خود را بدان حال دید * گفت ای شوخ چشم
حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند * **مثنوی** *

قناعت کن ای نفس باندکی • که از حرص خواری رسد بیشکی • بلند است گردون همت پرست • که گنج
سلامت بکنج اندرست • بکنج درافکن امارهٔ خوار • اگر هوشمندی عزیزش مدار • دد و دام و مرغ هوا
تمام • بنینداخت جز حرص خوردن بدام • پلنگی که گردن کشد بر وحوش • بدام افتد از حرص خوردن
چو موش • این مثل را فایده آنست که من بعد بقوتی که رسد رزق توانا شده و سوراخی که مفرت گربه او سر باز تواند
قناعت کن تو از مال ضائع شده خود را غمناک نداری فرد غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال
شادی باش کز این هم وحشی بر دو شیوه سر • و بدانکه شرف هر کس بکمال ست نه بمال • و هر که در ذات خود
بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم ست چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد
مهابت او نقصان نپذیرد • و توانگر بی هنر پیوسته ذلیل و بی قدر ست • مانند سگ که هر چند بطوق
و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد **مثنوی** هر که بر زندان جهالت
الم ست • بهست گدا ور چه زرش صد خم ست • مرد که از علم توانگر بود • کی نظرش بر زر و گوهر
بود • دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن • و حجرت وطن و مسکن را و زنی
منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد • و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود •
ع صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست • و اندوهناک مباش بانچه گویی ذخیره داشتم در معرض
تفرقه افتاد کمال و متاع و بیمار و بی در زوال ارد • و اقبال او بدل او از دائرهٔ اعتبار خارج افتد • و حکما
گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری برگذرد • دوم دوستی بغرض
که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود • سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد • چهارم جمال خوبرویان
که باخر متغیر گردد • پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد • ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض
فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند فرد بزیب و زینت مال و متاع دنیا دون • مباش غره
که بالکل فنا نخواهد کرد • و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورد چه نزد
همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد
و در فکر فوت و نابودنش یک جو غصه نباید خورد • و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا
بما اتاکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند • و نقد حیات در تحصیل
اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه بعدمش

اظهار تاسف و ملالت نماید قطعه گر جهانی ز دست تو برود * مخور اندوه آن که چیزی نیست * عالمی
نیز اگر بدست آید * هم مشو شادمان که چیزی نیست * بد و نیک جهان چو در گذرست * در گذر از جهان
که چیزی نیست * و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید دانست که در
عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار
و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه آخرت ست
و تهیه اسباب سلوک راه معاد که فأخذناهم بغتة پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد یاز کن از خواب ناز آن نرگس عناکه عمر * میرود چون دو گل
تا چشم بر هم میزنی * و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن میخواهم
که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست
و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجه وقوع خواهد یافت و هر چند که بفرض
محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد از این طرف جز مبانی اخلاق و مراسم اختصاص دوستی
نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت * ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست *
چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و ماده بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی
و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان
در سایه اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان
گشاده دارد * و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست
بدر خانه وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست است در اندیشه دور و دراز افتاد که
آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از تاملات فراوان کیسه پر درم برداشت و شمشیری
حمایل کرد * جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دو دوست بمصافحه و
معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد که
احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی

ملول شده باشی تو کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده‌ام
اگر مال می باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک شایسته
بهر چه حکم کنی تا خدمت فرمانت بجا آرد دوست از وی عذر خواست و بتحسین آن معامله علاقهٔ اعتماد در صحبت
و وداد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق برآید چنان کن + که یار ترا از تو کاری برآید + نظر در مهمات
یاران همه به + کزیشان ترا غمخواری برآید + و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم
نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش
زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد
و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت از آن پهلوتهی نکند زیرا که باقی را بفانی
بنان خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته فرد جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز + که غیر نام نکو نیست
حاصلی ز جهان + و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات
او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز + مرده
آنست که نامش به نکوئی نبرند + زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و بتعجیل می دوید گمان بردند
که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت +
آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست
هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد
سنگ پشت دید که آهو هراسانست در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست
آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجا آمده + بیگانه مباش که آشنا
آمده + آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد
بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که می نگرستم
ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدین جا
رسیدم سنگ پشت گفت مترس هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای
تا ترا بدائرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند
هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود + جمعیت و

حضور و صفا بیشتر بود؛ و مقررست که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست
فرد: دوستی را هزار اندکست و دشمنی را یکی بود بسیار؛ موش نیز دستانی عذر خواند؛ و زاغ سخنی چند ملایم
ادا نمود؛ آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان درآمیخت و بدل و جان
مایل صحبت ایشان شد ع با یار موافق آشنائی چه خوش ست؛ آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت
کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امانست
دور مشو؛ آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نیگستی بود که بهر وقت
آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی؛ روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند
و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد؛ آن صورت موجب نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض
خاطر بر ایشان استیلا یافت؛ زاغ را التماس نمودند که زحمتی بر خود نهاده در هوا پرواز کنی و از حال غائب ما خبری
برسان بیت: صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار؛ وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار؛ زاغ بانگ
فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم؛ سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز تو امید نتوان داشت
و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت کار در میگذرد؛ آنگه زاغ
رهنمونی کرد و موش شتابان ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه
خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی دمن و دگاچه نفع رساند ز بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست؛
و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان فرد: از برون رشته مغرور صد فریب؛ تا خود درون
پرده چه تدبیر میکنند؛ موش گفت راست میگوئی بیت: آنجا که قضا خیمه تقدیر زند؛ کس نتواند که
لاف تدبیر زند؛ پس به بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار
ملالی و کلالی نمود؛ آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه من ست که اگر صیاد دررسد
و موش بندهای من بریده باشد من بیک پا جان ببرم؛ و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد
اما ترا نه دست مقاومت ست و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف ست که کردی
و چرا بدین گونه جرأت نمودی؛ سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی
و روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد؛ و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید

در چه شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من درین
آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من
دور برد و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده
بیت تحملم بس که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست * و تو هیچ فکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقدها گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه
احوال لوازم شکرگذاری لازم و موجب سپاس داری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده
والا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از
دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همان جا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان تحیر فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد تا آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت
افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست
بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و بر پشت بسته روی
بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است
فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می گفتند **بیت** روزیکه چشم باز جا
جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک با بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه
مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری
مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویه اشتیاق را
دست حسرت بر دل **فرد** ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کناره جوئی *
هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواند و مناسب حال داستانی شورانگیز دردآمیز ترتیب میداد
و مضمون سخن ایشان راجع بهمین یک معنی بود **بیت** دل نماند ولی لب شیرین جانان لذتی * بی
عزیزان نیست عمر ما نیند با عزتی * آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگر چه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعار
که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه بیقراری ما در حوصله
او نگنجد بحسب مجهود آن لائق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد

و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقتست جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان شناخت و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود فرد مر اپار باید در ایام غم بشناید که در بازار خرم * موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی * و خود را چون علیلی مجروحی بوی نمائی * و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد * و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند * سنگ پشت را بر زمین نهاده روی بتو آرد * هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو تا بدین بهانه که طمع از تو بریده گرداند * ساعتی نیک او را بتکاپو مشغول میدار * و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار * شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزیم باتمام * یاران بر رای وی آفرین کردند * و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود راست آورد * و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد * موش فی الحال بند توبره برید و سنگ پشت را خلاص داد * بعد از زمانی صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید * و بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد * با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچ کس باور نکند * اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد * در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد * و گفت غالبا این مکان پریان و آرامگاه دیو است زود باید گشت * و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت * پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت * و روی بگریز نهاده تدبیر کرد که اگر بسلامت از این بیابان بیرون رود دیگر بقیه عمر خیال آن صحرا بر من ضمیر نگذراند * و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن منع فرماید که آن جا همیشه بادبد ست امر را * و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند * و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود باز گشتند * و بعد از آن دست بلا بدامن کار ایشان نرسید و ناخن محنت چهره حال و مآل ایشان را خراشید * و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت قطعه رشته تا یکتاست آن را زور زالی بگسلد * چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر * گل که تنها بود آخر خشک گردد زود باغ * ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر * زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل *

قوتِ جان را و دل را گلشن گردد + این است داستانِ موافقتِ دوستان و حکایتِ معاضدتِ هم‌نشینان
مصاحبان و صدقِ مودت در دولت و نکبت و رعایتِ محبت در وقتِ رحمت و محنت و ادای حقوقِ صحبت
هنگامِ نعمت و شدت و چون در نوائبِ ایام و حوادثِ زمانه با خلاصِ تمام ستادگی نمودند لاجرم ببرکتِ یکجهتی
موافقت از چندین ورطهٔ هائل خلاص یافتند و عقباتِ آفات پس پشت کرده بر سریرِ معاشرت و مسندِ سلطنت
خوش‌حال و فارغ‌بال متمکن شدند و خردمند باید که بنورِ عقل و صفای فکر درین حکایات تأملی بسزا واجب بیند
که دوستیِ جانورانِ ضعیف چندین ثمراتِ پسندیده و نتایجِ برگزیده می‌دهد اگر طائفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان
و نقاوهٔ آدمیانند برین نوع صداقتی طرح افکنند و اساسِ محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سرِ خلوصِ نیت
و صفای باطن بپایان رسانند انوارِ فوائدِ آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثارِ منافع بر صفحاتِ احوال
هر یک ظاهر شده چسان برکاتِ آن بروزگارِ صغار و کبار در رسد **مثنوی** هر که حقِ صحبتِ یاران شناخت + عمرِ خود
اندر رهِ ایشان بباخت + یار چو در کار نباشد غم است + کار کزان یار برآید کم است + صحبتِ آنکس که بصدق و صفا
دامنِ او گیر که اهلِ وفاست + مثلِ کسی کز پیِ رعایت کند + جان سپرِ تیرِ بلایت کند + نه چنان دوست که جانی بود + دوستیِ جانِ گرامی بود

بابِ چهارم در بیانِ ملاحظه کردنِ احوالِ دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستانِ دوستانِ موافق و حکایتِ مصاحبانِ لائق و صادق + و نتیجهٔ
اتفاقِ یکجهتیِ ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود + هر کرا یار نباشد
دل خرم نبود + اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثلِ دشمنی که بدو فریفته نباید گشت + و بتواضع و تضرعِ او
غره نباید شد که مضمونِ وصیتِ چهارم این است که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که
هیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن خیانت + که یکجا جمع کردن آب با آتش + بیدپا
فرمود که هر آینه مردِ خردمند بسخنِ دشمن التفات نکند و متاعِ روی اندودِ تزویر و شعبدهٔ نفاق آلود را
نخرد + که دشمن در ابتدا برای صلاحِ خود کمالِ لطف بظهور رساند و ظاهر را بخلافِ باطن آراسته می‌نماید
و دقائقِ زرق و لطائفِ حیله بکار میبرد و در ضمنِ آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقلِ
دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید + و چندانچه
خصم قدمِ ملایمت پیش نهد او دامنِ موافقت زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که

پیوسته متحسّر شده این حالست تا ناگاه دشمن کمین‌گشای تیر تدبیر بهدف مراد رسانند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده

حسرت و ندامت دست نگیرد و دیگر و کاشکی سود ندارد و بود و آن رسد که از زاغ ببوم رسید دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حصن حصین جاهی در راه

آسایش گذری تا بذروه اش رسیدی و دیده‌بان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادی

فرد کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر ✽ کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان ✽ و بر آن کوه پر شکوه که از غایت

رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی ✽ همه روی زمین پهناش بودی ✽ باغبان

حکمت محض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته

قطعه توانا درختی که هر شاخ او ✽ زدی پنجه با سدرة المنتهی ✽ دراز دامنا و تا بنات ✽ خرد خوانده

وفرعها فی السماء ✽ و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه

در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را

شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکری سیاه خونخوار شبیخون

بر زاغان آورد و دمار از روزگار جماعت ایشان برآورد **بیت** بهر بازوی مردی برآورده دست ✽ سر

دشمنان کرده چون خاک پست ✽ و در آن شب تار بسیار زاغان سیه‌کردار را با آتش کارزار بسوخت و در معرکهٔ

اقتتال هم جریح و هم قتیل نمود هم برگیر بیان حال آن تیره روزگاران و وخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور

از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون

زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز ✽ شب شکست گشت گریزان

ز روز ✽ پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید

و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین

دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و مأوا

و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را

دلیرتر گرداند و این رغبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی بر کارتر از بار اول نمایند و بیماران همین بیت یا هم

ز آن شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار

تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید **مثنوی** هنوز او لعین حیله دشمن

دگر باره آغاز مکر و فن است مگر این سیل بارمند بند کسی * جز آنکه پدید آید از وی بسی * و بر خفتن امروز محکم بگیر * که فردا نباشد تدارک پذیر * چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمدند هر پنج را عادتی و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و بهر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی **قطعه** برای روشن و فکر صواب پردندی * ز زنگ آینهٔ روزگار زنگ خلل * بیمن کامل تدبیر راست کردندی * هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل * زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و درابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان درنگذشتی چون پیروز را نظر برایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت تفضیل که لائق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل شماست هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دارالضرب خاطر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند **مثنوی** شها عالمی در پناه تو باد * زمین و زمان نیک خواه تو باد * کلید در فتح بادت بدست * سر دشمنان زیر پای تو پست * رای عالی در هر باب اصوب ست و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چگوییم که هزار چندان که بر مرآت ضمیر خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که با انعکاس آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم انما یُؤمر بسعفه و نکته در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد آنچه میگوییم نزد رای عالی روشن تر است ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چاره دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه ایما نموده اند و فرموده که چون از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا باید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ ست و در معرکه حرب پا افشردن عظیم آفتی که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تامل در مقام مقاومت آمده با جانان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ مجادله کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب بنا خشت نهاده و بر قوت خود اعتماد کردن بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد باد نفرت

از هر دو جانب امکان زیادتی باشد مثنوی حذر کن ز پیکار کمتر کسی * که از قطره سیلاب دیدم بسی
با سپاهی از خود بیشتر جنگ نتوان زد ناگفته با نیشتر * ملک وی بدیگری آورد و گفت تو نیز اندیشه و حجت
این کار چگونه دیدی گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق
نیست بلکه این تدبیر از اهل خرد لائق نه چه بمجرد نخست صولت اول این خواری اختیار و راه دادن مولد و مسکن آبا
بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد ع نشاید شیر مردانرا بهر زخمی ز جا رفتن * بصواب آن
نزدیکتر که مستعد حرب بسازیم و با شوکتی و هیبتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم مثنوی اگر بنیاد تیغ از
نیام * علم بر فرازیم تا برنیارند نام * بخود ننگ راه زبونی کنیم * که پیش زبونان زبونی کنیم * اگر یار باشد جهان
آفرین * به تیغ از عدو باز خواهیم کین * پادشاه کامگار وقتی با مخدره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که
آب شمشیر آتش بارش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند
رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند * مصلحت وقت در آنست که دیدبان بنشانیم
و از هر جانب که تصور ضعف توان کرد خود را نگاه داریم * و اگر دشمن قصد ما کند آماده و ساخته پیش رویم و در کار
مردوار پایداری نماییم تا چهره نصرت از غبار میدان منظر امید در آید * یا در عرصه نام و ننگ خون ما
با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر بمیرم رواست * و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ
بعواقب کارها التفات ننمایند * و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند و قطعه از سر گذشته
بپای همت بمیدان نه و ببین * گوی مراد در خم چوگان آرزو * خواهی که بخت وی نماید بکام دل * باید شدن
بمعرکه با خصم روبرو * ملک وی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم
بر تخته تصویر می زند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان مناسب
و متفحص بکار گیریم و تفحص حال دشمن بوجهی بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا به مصالحه میلی هست یا نه اگر
بمبلغ خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت
و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم
مثنوی همی تا بر آید بتدبیر کار * مدارای دشمن به از کارزار * چو نتوان عدو را بقوت شکست * بنعمت
باید در فتنه بست * نخواهی که باشد ز خصمت گزند * به تعویذ احسان زبانش ببند * و ملوک را یکی از
رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد

فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بر آورده
کعبتین خصم را بلطف باز مالند و ایشان از او شش‌درهٔ عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بسیار
تجربه و تکلیف با آنکه نقش خصم می‌نشیند داد طلبیدن نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود نه
از حکم خرد دور است و از سرمایهٔ تجربه مهجور باش تا مع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبید
و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت
بنزدیک من ستوده‌تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن فرد
کی تواند گشت با وجود جرّه شهباز مطیع چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات
بوم را آییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند
و گفته‌اند مراعات جانب دشمن آن قدر واجب است که حاجت از او روا شود و در آن باب بمرتبهٔ افراط
نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هر گاه ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج
بصبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن
نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک زیرکی را که کارشناس
نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم‌آرای تو وثوق بیشمار
قطعه در مضیق عقده‌های چرخ دون ملک را هیچ رای صائبت مشکل‌گشای کس ندید جز تو نیابد هیچ وقت
مراد کس نیافت جز بهمین همت فرّهمای کس ندید تو در بنای جهان رای بی‌درنگی و از جنگ و صلح و جلای وطن
کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام امر و
شغل کار ایشان را بطریقی دیگر و اهم طرح مناهجت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرانند و ما در جنگ ایشان بودن
هم بقوت از ما بیش‌اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد
بهلاک شدن نزدیک باشد و من بیشتر ازین از هجوم ایشان می‌اندیشیدم و از آنچه می‌ترسیدم برأی العین
دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب
حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن مکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون
مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هر گاه تنها بود
خیال توان بست که مکری نیز بوده و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است

و اگر فی المثل داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از
جنگ پرهیز کند چه آنچه در جنگ تلف می‌شود نقد حیاتست و آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر توکل وری
گرشیر جنگی ٭ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ٭ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می‌اندیشی
گفت درین کار تأملی باید کرد و فراز و نشیب و بعد و تقدم تفکر باید نمود که پادشاهان را برای مصائب تدبیر دست
آن غرضها حاصل گردد که به نیروی شمشیر و دفاع لشکر بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود بیت بشمشیر یکی
تا صد توان کشت ٭ برائی لشکری را بشکنی پشت ٭ و اصل درین ابواب رای روشن ملک ست و شامل
وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا بماده جویها مدد ماحصل آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید کمتر فرصتی از نهاد مساعدت بخت و نوید
سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از مایامن عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان
را شعار و دثار خود سازد اقبال او پایدار و دولت وی برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل
آراسته است و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در بنای عقل تو ملک سخنوری ٭ وی پیر توی ز رای تو
خورشید خاوری ٭ تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب ٭ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری ٭ فکر مرا چه وقع بود
پیش رای تو ٭ خر مهره را چه قدر بنزدیک جوهری ٭ اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید
و بشرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من چنانچه
جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند
گردن ننهم فرد خصم را گردن ننهم ز بی اعتباری آورد ٭ مردن اولی ترکه در بی اعتباری زیستن ٭ مرد بلند
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی
عمر ایدان ترجیح نهد ع نکونامی مر و لا عار که مردن به ز بدنامی ٭ و من صواب نمی‌بینم ملک را اظهار عجز کردن که
هر که ترا بزبونی در دهد در رهائی بلا بروی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود فرد همت بلند دار
زبونی مکن که چرخ ٭ هر جا زبون تریست برو چیره تر بود ٭ و باقی فصول را خلوتی باید تا بر رای ملک
عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقلست
و هر چه جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند انجاح و نجح آن نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد

و عاقبت آن کار بنفوذ رسد و نجاح غرض خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه *
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه * شود رای نیکو ترا دستگیر * بجائی که ناید بکار تیغ و تیر * پس مصلحت در آنکه
سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز می تواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار
مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش
شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و آنچه دانی که درین محل جاسوسی
که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن
تاملات بسیار کرده رخنهای فتنه را در بند شد و تیر تدبیر با از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی در
آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح
سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی را که ماهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دشمن
رسد و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد هشیار * که گر سر بایدت
سر را نگهدار * و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد
و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه
معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است **بیت** اگر چه تو دانی که رای تو چیست * بر آن
رای و دانش بباید گریست * و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر
از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان آورد و اندک زمانی را از اوج
شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود دبیروز پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ
فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را از سر هیچ
نبود که مخالف صنوبر راستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت **مثنوی** جهان را خلعت امن آنچنان داد * که تیغ از تنگ عریانی شد آزاد *
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه * فراموش کرده تیر اندازی آه * و این پادشاه ذو شوکت در حریم
حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف عنبرینش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی
جان بخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی

چون صبح پاکیزه‌دامن از مهر رویش گریبان خرقه بر سپهر چاک زدی قطعه * بدین همایون بالا الف *
بابرو کمان کش یکیسو کمند * چو سروی که پیدا کند در چمن * زگیسو بنفشه زعارض سمن * ملک را بان نازنین
دلبستگی بود از مشاهدهٔ جمالش حاصل الحیات داشتی و تماشای زلف و خالش سرمایهٔ زندگانی شمردی
هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب
دلش در ربودی فرد من نه باختیار خود میروم از قفای او * گیسو چون کمند او می کشدم کشان کشان *
وآن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز دید بکمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ
غمزه بر هدف سینه‌اش می کشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوه‌های شیرین بنیاد دیگر بپای دلش
می نهاد فرد رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی * جامه بود که بر قامت او دوخته بود * و از آنجا که استغنای
حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر از اثر مسخری ساخت و کمند دلربائی
در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری
نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت
بر کنار جویبار کوثر دمیده فرد بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط * چو بر حوالی آب حیات مهرگیاه * سر و کار آغاز
نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حیا
رقمی نماند بیت هر که با عشق آشنا شد زجمعیت جان نتافت * در دیر درد محبت یار درمان بر نتافت *
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی
روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته * وآن جوان بخدمت
ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده * پادشاه در جمال دل آرای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش
رقم نسخ احسن تقویم مطالعه می نمود زن غافل از آنکه ملک در وی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب
شیرین تبسمی که دامن روزگار از آن پر شکر شدی بظهور رسانید ع بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر
گردان * جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش کرشمه که هزار شور در عالم فگندی ظاهر فرمود بیت
نرگس نازندهٔ او نیم باز * نیمی از و غمزه دگر نیم ناز * پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله
زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت فرد اهل تحقیق برآ
که بر نتوان خورد * از درختی که بر و سایه بباغ دگری * پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

از طریق خرد دوری نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن از حزم و عاقبت اندیشی

راست نمی آید ع صبر بهتر مرد را از هرچه هست * پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت ایشان را منقول

بطرح افتاده بود بپای برداشت و شب با روشنائی شمع جمال ایشان دلدار بروز رسانید * اما دلش چون پروانه بشعله

آتش اضطراب می سوخت بیت پادشاه و عاشق و در مست ای انسان لری * چون تواند دید او را لعبت

باد دیگری * القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه

ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر مینا گون برداشت نظم چو از مهای سر د صبح تمام *

بیک دم طشت مهر افتاد از بام * عروس آفتاب خوب رخسار * ازین نیلی تتق بنمود دیدار * پادشاه بر تخت

دولت بر آمد و صدای عدل در داده قضیه داد خواهان را بنحو فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد

سایه رحمت خدا باشد * و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر یکه مدار مملکت

برو بود خلوتی ساخت * جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را

شربت سیاست بچشاند * و کار فرمای عقل می گفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد بامضا

رسان * عاقبت جانب خشم غالب آمده شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد * و در آن باب از وی مشاورتی

درخواست * وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود * و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت

و مقرر شد که هر یک از شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگنند * و بر وجهی که جز شاه و وزیر

نداند این کار به پایان رسانند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس بریده نگردد بیت کارهای این چنین

آن به که پنهانی بود * آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود * وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت

اندوهگین و پریشان حال یافت * سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از

جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده

وزیر از بی التفاتی مشتاق گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت بر بید بلد صباد و نسیم آگهی آورد * که روز

محنت و غم رو بکوتهی آورد * غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد

دختر چون این سخن بشنید از حقیقت حال سوال کرد و وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

بود از استماع آن مبالغه نصیحت دختر بدان بشارت خوش دل گشته از پیش پدر بیرون آمد و مقارن آن

حال یکی از خادمان محرم ... گفت خاتون ... بلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر

غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا رنجانید لا بد عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید ع نزدیک شد که دود شود
دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگویی و کی باشد که مارا از جفا
و آزار او خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان
آرم چونکه راز تو مخفی بدارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور باز گشته خاتون
را ازان حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سرّ کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را ناخوانده
و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سرّ خود با وزیر
آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فنا افتاد و فایدهٔ این مثل
آن است که اگر ملک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل
خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فرزانگی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود را خفا
نتوانند کرد دیگران که پایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد
چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی ❊ پس چرا رنجی گر آن را دیگری افشا کند ❊ کارشناس چون این حکایت
باز گفت جوهری بدین لطافت بالماس عبارت دلگشا سفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود
که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وَشَاوِرْهُمْ فِی الْاَمْرِ دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت
در مهمی شروع نباید نمود بیت بنای کار خود ار بر مشاورت نهی ❊ نه حق شرع گذاری نه داد عدل دهی
و بنص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر می کند دلیلی است بر آنکه
مشورت سنتی مرضی بل حتمی مقتضی تواند بود بیت خود پیمبر بمشورت مامور ❊ تو چرا زین طریقه باشی دور
کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را بتدبیر
دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت
پادشاهی مزین آیینه ایست جهان نما که حقایق اشیا در و ظاهر و موضح می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
و تقریر فوائد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رائی و خود پسندی بجانب تدبیر
و تامل گرایند و عقول ضعیفهٔ خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف
نگردد و فروغ اشتعالش که بمدد هیزم متزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود

بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت نه کتمان
سر و اخفای مافی الضمیر و فائده کلی متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد
و بشارت استعینوا علی نجاح الحوائج بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر
نباشد و آنچه در ضمیر ست بقوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد
فرد آنکه عمل تو میسر نشود چندان نیست که رقیبان ز سر طعن زبان نگشایند پیروز گفت ای ناصح
مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تمام است و از جمله وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم‌اند
ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن به تقصیر از خود
راضی مباش کارشناس نصیحت کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحوش و طیور وی از کمال
عقل تو خوش حال انس و جان بر بنده خدمتگاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه صواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطای معترض یا بوجه فساد آثار روشن ساخته بعد از سخن بر انگیزد
و تا استقامت کلی بر رای و تدبیر وی صورت نبندد بر پیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت نه دوست بدانکه مشورت کردن و فرو
باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور داند و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست
آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری
لازم شناسد غالب آنست که ملک و پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه در دامن بخت
از وی بزودی نخواهد ربود مثنوی تا توانی بدین داد و گرای تا بود ملک از زمین و بپایانی بود قایم
آسوده کن همت چو دو تا تو خوش باشی و خدا خشنود مطلب پرسید که پنهان داشتن اسرار به چه نوع باید
و از کرشایند کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را در جای متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را
نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود
با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی ست در دل خویش
دار پنهان بدان مثابه که دل اگرش مرتی زبان طلبد نتواند که سازدش حاصل و بعضی دیگر آنست که
دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت تا خیار و نیک ساخته است اسرار
در باب تعنیه پنهان بخاطر گذشته جز چهار گوش و سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن

سودی بحکایت ... و وزیر کار ... [illegible]

و عشیت ... بیان ... [illegible]

گرفت ... [illegible]

حکایت گفت آ ... [illegible]

نادر ... [illegible]

بس ... [illegible]

تا نوبت ... [illegible]

در بین ... و قبول آن ... [illegible]

اعتدال ... [illegible]

اتفاق ... [illegible]

کند از ... [illegible]

این ... [illegible]

الکلمه ... [illegible]

جمهوریت ... [illegible]

خیال ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جرم ... [illegible]

بدر ... [illegible]

گشته ... [illegible]

بجمعه ... [illegible]

و بالاین ... [illegible]

۱۹۸

آمد و مانند خورشید جهان‌آرای برآمد [illegible] تا پرتو جهان‌تاب شمع عالم‌افروز وی

محروم گشته و شعاع تربیت بحضرت او حوالت [illegible] تا جهت کسب [illegible] وی

غالب از بن [illegible] باسب [illegible] و بنای کار بر غلبت [illegible] و خصلت [illegible] و حسد

[illegible] حسب مصلحت و طلب [illegible] تا بیوسته [illegible] فارغ البال روزگار گذرانید

[illegible] بطریق [illegible] بیکبار برعقل و درایت و ذهن [illegible] کفایت اعتمادی کلی و وثوقی تمام

[illegible] چه [illegible] صاحب خرد [illegible] کفایت تواند کرد چون آن گوش

[illegible] صورت شیری عظیم از قوم خود دفع کرد [illegible] پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیر باد باران اتفاق نیفتاده و در سحاب

[illegible] قطره‌ای نبود [illegible] آتش خشک سالی چشمه‌ها [illegible] سخت داغ

بلی ساخت و زبانها چون کام [illegible] گلستان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شدند پیش

ملک خویش [illegible] از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص وجهی کنند یاده [illegible]

بجای [illegible] پیلان [illegible] آن [illegible] در آخر [illegible]

و با پیلان چشمه‌ای [illegible] که آن را چشمهٔ قمر [illegible] نهایت دور است ملک پیلان با جملهٔ حشم [illegible]

خوردن بسوی آن چشمه رفتند و در حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و بر آن بینه خرگوشان

پیلان زحمت بسیار رسید [illegible] بر [illegible] خرگوشان [illegible] منزل [illegible] خرگوش باشی

و ماشی [illegible] رجوع [illegible] بسی کرد [illegible] پیلان [illegible]

سرها بزیر قدم [illegible] یک آمدن پیلان بسیار از ایشان [illegible] گشتند [illegible]

و دو سه بار [illegible] روز دیگر باتفاق [illegible] ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل [illegible] مظلومان

درماندگان باشد و هر تخت‌نشین از بهر داد دادن است نه برای شادی [illegible] ازان آمدی [illegible]

[illegible] کار افتادگان را [illegible] و داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان [illegible] کشیدن [illegible] از ایشان

تدارک [illegible] ساعت [illegible] آید و [illegible] چند [illegible] ایشان [illegible] اندازین [illegible]

[illegible] پیلان [illegible] دیگر رخ نمود دل رفت و عقل و هوش این بار جان [illegible] متاع دیگر نماند

ملک گفت [illegible] که [illegible] از [illegible] خود باید کرد [illegible] درمیان شما [illegible]

تمام نیاید تا مشاورتی نفرماییم که مضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق جاهلان خردمند است

بیت هر که را دانش است بسیاری ◆ نکند بی مشاورت کاری ◆ و در میان خرگوشان خرگوشی بود

که او را بهروز خواندندی و موسوم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی

چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری ◆ این است

رسم و قاعدهٔ دادگستری ◆ از حال بیکسان نظر لطف وامدار ◆ کز تاج و تخت دولت و اقبال برخوری ◆

اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم

ببیند و شنود ملک فرمود که ما را در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو

بسیار دیده و شنیده ام فرد سکهٔ کار تو این بس کز نمودم بارها ◆ بر محک امتحان نقد تو بی غش یافتیم ◆

بنگر که باید گفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آوری و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد

و هر که خواهد عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد پس اگر

از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم‌شناسی

پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غلطی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما

درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجایی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح

ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و سکندر ذوالقرنین

بیشتر آن بودی که بتغییر لباس نمود خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر رای که شیران شکار اندیشند خود بپای

خود گذارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود ◆ بگفتن

دلیر و توانا بود ◆ از و هر چه پرسند گوید جواب ◆ بنوعی که باشد طریق صواب ◆ سخنهای خویش آشکارا کند ◆

بدانسان که مجلس تماشا کند ◆ چنانکس که از یک حدیث درشت ◆ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ◆ یکی دیگر از

گفتهٔ دلپسند ◆ میان دو مصطر بیاری فگند ◆ بهروز گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد معرفت رسالت

بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ

اهتمام نظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در

هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و همان دستور العمل کار را بپایان برم ملک گفت ای بهروز

بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی

در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح شود و نشنی رفق و مدارا از اطراف وی
باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحهٔ
کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالتش از روی انس و سلوک بحرفی مهرانگیز و نکتهٔ دلاویز
انجامد **بیت** لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد ٭ زبان خوش ابروی خشم چین ببرد ٭ حاصل الامر آنکه سخن رسول
باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن
و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری
رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن
تحصیل حاصل ست فارسل حکیما و لا توصه پس بهروز بشرط خدمت بجا آورده از بارگاه ملک بیرون
آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی
خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد **بیت** چون نافه گشاد گیسوی
شام ٭ مه جلوه کنان بر آمد از بام ٭ و در آن هنگام که مرکز ماه بدائرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع
نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن
شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید و اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مراهیم جان
و خطر هلاک ست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی مقتضای آن میکند که ملاقات
جباران گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری ازین بگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست
بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد ٭ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ٭ صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی
گذارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری
جان بسلامت برم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول
در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگر چه بی محابا و درشت نماید باید که
مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میدانی که ماه جهان
بهای سر بازار شب ست و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف و اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای
خود زده باشد و در هلاک خود دست خود کوشیده ملک پیلان ازین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست

بهروز گفت ماه می گوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند **مثنوی** تخم تکبر مفشان سینه را + جای مده در دل خود کینه را + چند نهی بر فرس جور زین + چند زنی تیغ جفا بر زمین + ای سرافراز چنین ظلم ستیزان کین بمانند چنین + ناگهت این آب ز سر بگذرد + ناوک چرخت ز سپر بگذرد + عاقبت این کار دگرگون شود + کار تو از دست تو بیرون شود + تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح می شناسی و از قوت و شوکت خود که در معرض زوال و انتقال ست تسلی گرفته کار بدین رسید و هم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کردی و لشکر را بدان موضع بردی و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیدی آیا تو ندانسته که عقاب تیر قهر اگر بالای چشمهٔ من بپرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عنقای الشور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف در رو نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد **مثنوی** دیو کاینجا رسید سر بنهد + مرغ کاینجا پرید پر بنهد + نرود جز بدرقه بیرون + از هوا و زمین و گردون + همچنین از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرات اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بتاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نه نشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم در آب کرد چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجای آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه بیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را بجو در راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا ست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست **قطعه** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا + در دلش بوی آشنائی نیست + سینه را که تیره گشت ز غدر + اندرو

هیچ روشنائی نیست ● بیوفائی مکن که مردم را ● هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ● و ملوک سایهٔ آفریدگارند
عزّ شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش
عالمیان در مهاد امن و امان چهره نگشاید بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات
افراشته نیست بیت عدل ار نه مهندسی نمودی ● این گنبد آبگون نبودی ● و چون اهل زمین را
امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته است طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک اند
از یکدیگر گسسته شود حکم سلاطین بر جان و مال رعیت جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل
در مجاری حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد
نه قهر و آیینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار
و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من
کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی
حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد بعد از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک
بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای ● مدتی برین حال بگذشت
و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت
جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم اگر حقی داری
در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان
ایشان نزاعی کلی بهم رسید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته تر می شد چندانچه من طریق
مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بمقتضای
انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار
همیشه روز روزه دارد و اوقات شب بطاعت گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید
در پیشگاه ایوان و السماء بنیناها می نوازند تا وقتیکه طنطنهٔ مشکین شعار سلطان شب در فضای
و الارض فرشناها می گسترانند نفس خبیث خود را در بوتهٔ ریاضت باتش جوع می گدازد و از هنگامی که

مواکب کواکب سپاه نجوم بتابیعت در میدان سپهر جولان می‌آمدند وقتی که فراشان قدرت [illegible]

صبح عالم‌آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب پیدا گشتن [illegible]

شمع‌وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می‌بارد **مثنوی** بابیات

دست از کار جهان شسته * ز کنج فقر گنج فیض جسته * پا زده بر سپهر و عالم پشت پائی * ز خود بیگانه با حق آشنائی *

افکار او بر درگاه الهی مصروف است و ایذای حیوان کشتن و خون ریختن ایشان از روش او دور * قاضی از و عادل‌تر نباشد

و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بالفیصل رساند هر دو

راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من نیز از پی ایشان روان گشتم تا چگونه گربهٔ روزه‌دار و زاهد را که از نوادر

روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین تحقیق کنم چون نزدیک رسیدند نظر بر ایشان افتاد

برپای دست ایستاده روی بمحراب آورده و باحرام نماز متوجه ادای مراسم نیاز شده و بنماز دور و دراز

در پیوست و بتانی هرچه تمامتر تعدیل ارکان می‌کوشید **مثنوی** کلید در دوزخ است آن نماز که در

چشم مردم گزاری دراز * چو در خفیه بد باشی و خاکسار * چه سود آب ناموس بر روی کار * تیهو از کردار

او متعجب و کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند

که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بقضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار

فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری در من

اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده

و دست برد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب مشیب

در سراسر اسباب قوت تابست صبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده **مثنوی** آه که ایام جوانی

گذشت * عمر بدان گونه که دانی گذشت * داعیه کم گشت ندامت فزون * رفت ز سر باد رعونت

برون * نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم وقوف

علم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش می‌نمایم و موعظه که مصلحت

دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم **بیت** گر امروز گفتار من نشنوید * مبادا که فردا

پشیمان شوید * اگر گوش دل باستماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل

گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم **فرد** من آنچه

شرط نصیحت بود بجا آرم + اگر قبول کنی ور نکنی تو میدانی + حاصل آنست که هر دو باید حق طلبیده
از راه راستی انحراف نورزید و مال و متاع دنیا که روی در عرض فنا دارد عزیز و گرامی نگردانید و بواسطه
تکاپوی باطل نفس نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی
محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردانه همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت
دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند
و بینه از روی دفتر ایام سترده می شد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعا علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت
راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض
بر دامن آئینه دیدۀ او ننشسته محتاج می باشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان
جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین بسبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده آن
حکایت کبک گفت **مثنوی** قاضی بنشاندند و میگریست + آن یکی گفتش که این گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست + وقت شادی و مبارکباد تست + گفت وه چون حکم راند بیدلی +
در میان آن دو عالم جاهلی + آن دو خصم از واقعه خود عالم‌اند + قاضی مسکین چه داند زان دو بند + جاهل
است و غافل از حال شان + چون رود در خون و مال شان + گفت خصمان عالمند و علتی + جاهلی تو لیک
شمع ملتی + زانکه تو علت نداری در میان + آن فراغت هست نور دیدگان + وان دو عالم را غرض شان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد + چون غرض آمد هنر پوشیده شد + صد حجاب از دل بسوی دیده شد + تا تو رشوت
نستدی بیننده‌ئی + چون طمع کردی ضریر و بنده‌ئی + چون دهد قاضی بدل رشوت قرار + کی شناسد ظالم از مظلوم زار
و بحمد الله که نگار غرض آئینه دل صفای ترا تیره و مکدر نگردانیده و بشعاع شعله رشوت دیدۀ دیانت تو خیره نگشته
و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر در آری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را
بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش + گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست
که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است اگر چه بظاهر
مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هر چند بصورت بر وفق مراد او
حکم رود و کان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بر من دوانی سمند +
بفردا چسان بگسلانی کمند + بصورت تغلب کنی بگذری + بمعنی نگه کن که بس ابتری + و من هم شما را می گویم که

گردانیک رنجیدهٔ آخرت سازید در عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان و زوال است اعتماد نکنید
و خاص مخاطبم بالمیان و وده و نزدیک آدمیان با چون نفس عزیز خود بدانسته هرچه بر لب خویش نپسندید در حق
ایشان روا مدارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشتن نایدت پسند و آن خطیب و مدد و افسون بر ایشان میدمید
تا با الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اهمال و احتراز بر پیش آمدند بیک حمله سر دو را گرفت و مطبخ معده را از
گوشت بعضی از ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و از نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک
برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آورده ام تا معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم
غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معائب و معایب و قبائح او بی نهایت است و این قدر که بتحریر
در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره ای نسبت به سپهر گردان **بیت** گر صد هزار قرن کنم وصف
بیشکی ٭ از صد هزار گفته نیاید مگر یکی ٭ و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که
هرگاه افسر شاهی بر فرق او بنهادید و سزای شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر آن خواهد زد و هر وقت که پایهٔ
تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد که اثیر از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و بسبب آنکه
طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت شما ضایع خواهد شد **فرد** گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ٭
ورنه هر سنگ و کلوخی گهر و مرجان نشود ٭ مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از آن کار ابا نمودند و عزیمت
متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت
ای سیاه روی بی شرم چه بادی چنانچه از پیش برداشته این همه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساختی و در
مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد و آتش
برافروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ آن را فرو نتوان نشاند ع رود داغ نرود صورت جفای تو از دل ٭ همیدانم
که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا به سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی
و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که بارهٔ جفا
بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم
التیام [illegible] سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولا یلتام
[illegible] تیغ زبان [illegible] مرهم است نکو نخواهد شد ٭ میان
[illegible] بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد ٭ پیکان [illegible] سینه نشین برون کردن

آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال تا بیخ تیری که او بر دل خدنگان جای گیرد
بیرون نشود هر چه از مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر منع توان کرد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز و هیچ گونه امکان ندارد
مثلا آتش اگرچه سوزنده است سورت او را بآب تسکین توان داد و شعله حقد بآب بحار فرو ننشیند و زهر
اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و چون در
میان جماعت و قومی تخم درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از ثریا گذشته
قطعه نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شود * مقرر است و معین که هر چه خواهد داد * درخت حقد بدان
نوع میوه دارد * که تلخیم او بمذاق دل کسی مرساد * بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برخاست
و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد و با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش
گرفتم و برای قوم خود خصمان تیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و من از
عالم که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گرفتاری سزاوارتر بودم آخر این مرغان ترک معامله ایشان هیچ خبر دانسته
بوده مصالح آن هم از من بهتر دانستند و ترک شناختن ایشان روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن
اندیشه کرده چه بمضمون سخن نعمت تجار انکار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا بتازی کار فرمایند که
تیغ بازی شیوه هنگامه آرایست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در معرکه کارزار بتجربه بیرون نیارند و تیغ زبان را از نیام کام
الی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر درباختن است **مثنوی** چون زبان شیوه سخن ورزد * چه عجب جان
زبیم اگر لرزد * تیغ را چون برهنه جان گرزد * هر است برصورت زبان کردند * و دشوارتر آنکه این سخنان
در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته تعصب و غضب
افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح
مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع دارو
در خزانه تصرف دارد نشاید که باعتماد آن بخوردن زهر هلاهل اقدام نماید **فرد** هر چند که تریاق بدست است
ترا * زنهار که تا زهر هلاهل نخوری * و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بگفتار ثابت +
و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است
و کردها را باحسن عبارت می آراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می نماید بلکه زبانی عواقب
امور شش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قرار [illegible]

فهم کرد در خواتیم کارها تاملی بغایت و تدبیری بواجبی بکار داشتی و از تاج خرد فرق حال را زینت دادی و سر ...
بی تامل فیصل نکردی و بی صحبت ناصحی مشاور شفیقی عزیمت نکردی و بعد از عزیمت بگفتن قرار گرفتی و فصل سخن را تمام
بی عیب کرد و بیجا سخن نگفتی بیت سخن را سخته و سنجیده گفتم * ز نا سفتنی بود آنکه سفتم *
چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت مجربان کامل در شیاب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمه چند
و خشک آمیز خصومت انگیز در میان آوردم که بسبب آن در زمره شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت
و محال گوئی منسوب شدم و مثال بمؤدای المکثار مهذار که بسیار گوی بیهوده گوی باشد *
و با آنکه مقام امتیاز میان انسان و بهائم بجز نطق و بیان نیست هر آینه گوینده سخن بد را اهل اعتبار
ایشان فروتر میشمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند مثنوی بهائم خموشند و
گویا بشر * زبان بسته بهتر که گویا بشر * چو مردم سخن گفت باید بهوش * وگرنه شدن چون بهائم خموش *
حذر کن ز نادان ده مرده گوی * چو دانا یکی گوی پرورده گوی * القصه زاغ پاره ای بطپید و با خویشتن
ازین نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس
سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را
پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمال است قطعه صحبت نیکان
بود مانند مشک * که نسیمش مغز جان یابد از آن * فعل شان باشد سودانش دلیل * قول شان باشد بحکمت
راهبر * و لعبد پاکیزه دل ... از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان و مجامع انس جز آن
نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند
و جبات بشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهم بردارد
صد کار فروبسته بیکدم سازد * کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک
یار تو باد * نصرت دو اسبه پیش رو لشکر تو باد * آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از
جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچ کدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت کارها
فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل مدار مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائی که بمکابره و قتال آن ساخته
نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه
حکایت گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده

بجانب ... [illegible] ... گوسفند او دید و دید ... [illegible]

زیر ... [illegible] ... گوسفندی ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... حیله ... [illegible]

... گوسفند در دست آن زاهد پس یکی از ایشان پیش او آمد و گفت ای شیخ این سگ ... [illegible]

و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری سوم از راه برسید و گفت ای شیخ ... مگر عزیمت

شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریده

و همچنین یک یک از اطراف جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی می گفت این

سگ شبانان است دیگری میگفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که چنین مرد در کسوت

اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگری می گفت ... این ... مگر

طلبای شکار تربیت کند و بنوازد هر یک از مکاران بدین نمط فسون می خواندند و همین زمزمه تکرار می کردند

بیت چشمش بهر کرشمه ره زد و لب بخوانده افسون گر دل نمیبرند از عاشقان بهر یک بقانون دگر

از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور جادوگر بوده و چشم

بندی کرده و در نظر من گوسفند نموده بیع بدان نیست که دست ازین سگ باز دارم و اولی آنکه با بایع روم

و زر که بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت ساده دلی گوسفند را بگذاشت و در عقب

فروشنده روان شد و آن جماعت بیرا گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین بسبب

آن حیله گوسفند از دست بداد و زر از دست بنهاد و این مثل بدان آوردم که بدانی از طریق حیلت بسیار کارها

که بجر جلد ممکن نیست بانجام رسد قطعه چون بقوت حریف خصم نه چیله و مکر را از دست مده که بحیلت

کمان قوت را ... می توانی که ... ملک ... گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود

فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بعقل و نقل تجویز کرده

صواب آن می بینم که ملک در مجمع علم و محفلی مشتمل بر خواص عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا بر و بال من بکنند

و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای اوست بیفکنند و ملک

بروند و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من تمام حیله در راه ایشان بنهم

بازپرداخته باشیم و هر چه مصلحت وقت دران باشد بانجام رسانیم ملک از خلوت بیرون [illegible]

منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه نتیجه [illegible]

غمگین یافتند [illegible] متأمل شدند و ملک [illegible] کارشناس [illegible]

سر و بالش [illegible] بر کند و در زیر درخت افگندند و با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود [illegible]

تا این کار را ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و شاهد قدرت عروسان [illegible]

سپهر [illegible] بیت چو خورشید [illegible] شب تیره چون چرخ لشکر کشید

شباهنگ [illegible] همه روز اندیشه آن بود که چون [illegible] اتفاق [illegible] و اگر [illegible]

خسته دل [illegible] ساخته ایم اگر شبیخون [illegible] ایشان [illegible]

مبدل میگردد و ما دو سه روزه در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم ع [illegible]

[illegible] اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان است کسوت غلام و لباس نیلی فام

در بر افگنده [illegible] سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار [illegible] شبخون علم عباسی بر افراخت

بیت بساط زمین عنبر آلود شد * هوا پای گردون پر از دود شد * ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشه شبخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان

شدند مثنوی گروهی رزم جوی و فتنه انگیز * همه پر کینه و بیباک و خونریز * ولیکن [illegible] میانه تنگ بسته

ولی چون سنگ با هم جنگ جسته * و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود

و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف می گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود [illegible]

می نالید و بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه

بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت

و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند

جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغانی و صاحب

سر و مستشار [illegible] بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت

[illegible] مجال [illegible] یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریها

[illegible] افتاد فرد بی مزد بود و منت [illegible] که کردم * یا رب مباد کس را مخدوم [illegible]

سنایت + شبانگاه خبر رسید که مصاحب مملکتی هیچ بوده گفت ملک بیرون العلاء شبیخون آورد وزرا را

بحضور آمد و از هر یک تدبیری درین معامله که واقف شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که رای تو درین

صورت که اقتضاء صلاح مناسب دیده اید در دفع این بلیه حیله میشن آنچه من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جمعی

ایشان در جنگ زیادت از عادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه

سپاهی را چون دولت مدد است اختیار ملک بدان دست و پایه تخت بخت مزین بپایه فرقد سای پادشاه

با صاحب اقبال مدد پنجه بدان در پنجه افگندن از بی‌کیاستی و با خداوند بخت و زر افزون گشتن

نشانه شقاوت مثنوی ستیزندگی با خداوند بخت + ستیزنده را سر برد چون درخت + گوزن گرده

شیران شود + بمرگ خویش خانه ویران شود + صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خان

را با آتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج هر چه

داخته کنند قبول کرده منت از شویم بیت چو سر بایدت سر متاب از خراج + و گر نه بس است ... باج +

ملک را متغیر شده گفت این چه سخن است که میگویی و این همه جرأت بچه وجه باز می نمائی مرا از لشکر بوم میترسانی

و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی مثنوی اگر دشمن از تیغ دارد ستیز + مرا هم زبان سنان هست تیز +

چو من آرزوی نبرد آورم + دل دشمنان زیر گرد آورم + من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی

هوا داری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جاده صواب انحراف مورز و هوای دل خود

را تابع تدبیر در مهمی شروع مکن و نصیحت بپذیر که دشمن قوی حال را بتملق و تملق رام توان کرد و صید

بمدارا و ملاطفت در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است + با دوستان تلطف با دشمنان

مدارا + و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار

شاخ بسبب عنف و سختی که ورزد از بیخ برکنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ز ره ستیزه بیند

ستیزه کار را + وزرا از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب ما را بحضیض

ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حال که مشاهده میرود مبتلا فرمود

و در خیال ایشان چنان بود که من بومان را با جنگ ما می سازم و در باب دفع شما حیله میپردازند ملک بومان چون سخن کلاغ بشنود

یکی از وزرا را پرسید که کار این کلاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین

از خبث عقیده او پاک می باید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی یافته

بعلت آنکه خواهد اخراج و قوت نباید نمود و چون دشمن این جنگ نیم فسرده آتشی می بینم که بایذای شعلهای آن سعادت
ملک بنیاد بیع نعوذ بالله ازین آتش برآید و وقتیکه دیگر فرصت از دست شد بعد از عدم قدرت برگریبان قهر نگردد
خالب است که دیگر پشیمانی سودی ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت ولی آنکه خود را از وی باز رهاند اگر
خصم از آن طلب خلاص باید قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو
تواند که دی نجهی * و زبند تو چون رست تو از وی نرهی * خواهی که امان باشدت از آفت او * در دست تو
چون فتاد اندیشه مدهی * زنهار تا ملک سخن و التفات نماید و افسون چاپلوس او را بگوش جان نپذیرد که بزرگان گفته اند
اعتماد بر دوست آنکه مودت از نقل دوست تا بدشمن مکار که بچه جوی چه رسد **فرد** درین زمانه که بر دوست نیست اعتمادی
چگونه غره توان شد بگفته دشمن * کار شناس شمه ازین سخنان شنید صبر در دل نگاهید و گفت **بیت** مرا
خود دلی در همه دست و ریش * تو نیز هم مزن بر سر ریش نیش * این سخن در دل ملک بوطان اثر کرده روی
از آن زیرک در افزیند و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او هیچ هشداری نتوانم کرد که صاحب مروت
چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر مهمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان
بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراسان یافته و بزنهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای درافتاده را
دست باید گرفت **بیت** ره نیک مردان آزاده گیر * چو استاده دست افتاده گیر * و بعضی کارهای مردم
بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس زدن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت ویرا بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی زشت روی و با این همه پیر
و از آن تلخ تر نامهربان **مثنوی** چو دیو و رخ از عفریت روئی * چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی *
ازین سنگین دلی پولاد جانی * چو هجران دل گدازی جان ستانی * و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیر
زیبا صورت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعه رخسارش شب تیره راحتسان ترا از روز روشن ساختی
و نتایج جهان افروز آفتاب که تمه پیش طاق سپهر است باتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان
زبان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست
سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست * و خامه گوهرفشان بر صفحات بیان شمه از لطافت او بدین گونه
توقیع زدی **قطعه** هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال * شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند * مهر لطافت
پیر پرده غیب * همه صورت خوب تو زیبا ساخته اند * شوهر بصد هزار دل و جان او را

چو یاسمن و او صد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه با افسون نفس فریفته شدی
و هر روز ابر جفای او تیغ جدید و فالی بعید آمدی و هر نفس از کینهٔ او تازگی بی مهری ظهور کردی ع
مهر فزون می شود تا تو کمین می شوی * منزل پریشانی دل و دست آرزوی بکمند زلفش نرسیدی و بلبل خار
محنت از گلستان وصلش گل مراد نشکفتی بیت من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارد * دیوانهٔ آن زلف
که کشیدن نگذارد * قضا را شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از
آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد دولت کنار یافت
از غایت شادی خروش برکشید و گفت فرد مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم * نبود امید دیدن بیده
بیداری آمد این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده
ع مهری که نبود تا کجا پیدا شد * چون نیک بنگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه
خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بی وفا بر من مشفق و مهربان شد و فایدهٔ مثل
آنست که بعضی منفور تعالی باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لائق نباشد و حال این
زاغ از آن جمله است ع رحم کن چون حال من بینی که جای رحمت است * ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو
درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات ازوی درنکشد بلکه خلعت امان در وی
پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت
و مصادقت مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بر جانب خود آرند و سنگ تفرقه
در مجمع ایشان افکنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام
کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه
ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره می گذرانید و بواسطه آنکه دامن از غبار
تعلقات دنیا افشانده بود و نقش دغل بی وفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش مسرت
بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج عنای بی رنج بار عنا بدست نیاید مثنوی یک گل بی خار درین
باغ نیست * ملائی بی اثر داغ نیست * تیغ زند بر تو وگوئی خوش است * زرد کند رویت و گوئی زر است
در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده بیت

اصلاح جماعت رضا افکنده‌ایم و از دوست بهره بهیبند خرسند گشته‌ایم القصه یکی از حریفان صادق
نفس و دفاتر تفتیش علیل شد و جهت معاش او گاو شیری که بچه فربه داشت آمد بغیر از فرزندش چند
دیگر نبود بجبیل نذر بصومعه شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمد
از روی بصومعه زاهد نهاد و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی کجا میروی
جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت
برکت تعلیم او طریق توبه و انابت پیش گرفته‌اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یافته
او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من
مردی عیارپیشه‌ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد
گاو شیری فربه دارد آن را از دیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار مایی
بحمد الله که سررشته جنسیت میان ما محکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد او ست
پس وی همراه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشد
و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بر آن تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود
که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند سر آینه در باز کشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید و کشتن
او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر و دزد گفت تو
توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال
کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که ای عابد دیو میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید
که ای عابد دزد میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند
و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن
افتد خلاف ✦ تو بگذار شمشیر خود در غلاف ✦ چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت
و گفت من می بینم که این داغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و پنبه پندار از گوش هوش بکشید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار
خود بر مدار محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان

۲۱۱

از راه نروند و بعضی غافلان بدین معنی التفات ننموده باندک تعلقی با امیت مثل [illegible]
و علاوه‌های معمور و شاد فراموش کرده قفل بر آستی خویش کشتند و ندانند که شمس اگر بهزار [illegible]
بر لوح دلش باقی خواهد بود فرد ازلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنم سالها رفت و همان سیرت و شان
که بوده و ملک ... تر آنکه از نام الی حظر البصره در شیم شمامه و فی بغداد می نماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید
و حال شما بحال آن درودگر می ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در شهر سرندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت
حسن و نهایت جمال آهوچشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان را
خواب خرگوش دادی مثنوی نگاری دلفریبی جانگدازی ❊ پری پیکری عاشق نوازی ❊ ز نقش
سنبل اندر تاب عیشه ❊ ز رشک عارضش گل آب گشته ❊ درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او
آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی
ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی رخساره باب حیات شسته
بیت رخی چنانکه زخورشید و ماه نتوان کرد ❊ خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد ❊ زن را با او نظری افتاد
و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش
مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن برایشان شب تار
ساختی و اندیشه آنکه دو کس با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان بآتش رشک و حسد بسوختی
بیت هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی ❊ الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی ❊ بر آن حال وقوف یافته درودگر را
اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که تحقیقی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را
گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد
و نمی دانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای ناکام
مرا از رخ تو مهجوری ❊ آنکه یا شد یا کام از تو گزیند دوری ❊ زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه شاد
قطره چند آب از دیده بباریده فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را تسلی کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار
نمود که در را محکم باید بست و تماشا نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی
بمال و متاع نرسد زن وصیت او قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

رخ بیا بباغ که گلها شکفته خار نمانده محجوب شده گرد و چون از شب پاسی بگذشت [illegible]

شب همچو روز باشد زن جوان [illegible] آن شب باب ملاقات پیا کرد فرخنده ساعت [illegible]

مجلس [illegible] و آن جوان [illegible] ورود و دیگر بیگانگان از راه مهمانی بخانه در آمد قضارا اتفاقی بود که شوهر وی مبارکی

قران کرده بود و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده گاهی جوان بیار وی بکرشمه دلنواز آتش

آتش شوق در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن بلطف بیان و رفتار جان افزا متاع هوش جوان بغارت می برد

[illegible] فریب و بپای تا سر لطافت و زیب بود این شمع شبستان بود

وان بلب نقش [illegible] بهارستان بود [illegible] ایشان [illegible] آمیخته

بزیر تخت در آمد تا مانی الضمیر [illegible] مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که نقش شوهر بهانه

تحقیق این حال بوده معشوق را بتحریک آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا

دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو

بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب او که بدین سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان از بهر

الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع

حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده

و عادات ناپسندیده ایشان را اعتبار ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد

نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری ❊ دوستی خود نبود بنیاری ❊

اما شوهر بمنزله روح در بدن و بمثابه نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و ز ایشان گزیر نیست ❊ از عمر

و جوانی و معاش و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد

و گرامی نشمارد و سرمایه حیات از برای فراغ حال و رحمت معاد و مآل او نخواهد فرد وفا مباد امیدم اگر

بغیر تو هست ❊ حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ❊ چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی

پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و [illegible]

[illegible] و آنم شوهم آخر این چه گمان بد بود که من درباره وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار

و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این همه دلبستگی و دوستی که با من او را اگر خطائی

کند آنقدر چندان زن بپلید نماند و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ

از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که از وی هیچ نیامد خطا + چون ...

نادم و خویش را در چنین بلا افکندم صلاح آنست که سالها باری پیش بر ایشان ...

پیش مرد بیگانه بر رنگ مذلت نزیم گر این عمل از روی لهو و سهو میکنید ...

و دیده معیب و فرو بلید است غر دیگر بسر میبری چاری و هفتاد معیب + دوست بینید بجز آن یک ...

در زیر تخت ملوش نشسته دم نزد و قتیکه ایشان از مقیش پرده خفتند و پیت غیب تا زنگ ...

بیت چو بیت از سایه شب شاه روز سپید از رخ صبح عالم افروز مرد بیگانه بازگشت ... خود را

بر بالای تخت در خواب ساخت + مرد دیگر با آهستگی باز زیر تخت بیرون آمد و برفیق و مدارا بر بالای تخت نشست

و با آستین تلطف غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی می مالید تا زن بفریب دیده بگشاد

و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دمیده صبح سعادت که یار باز آمد + هزار شکر که آن

غمگسار باز آمد + پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست در آغوش

وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بر آن باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چه

شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که از زندگانی برای صحبت من طلبی

و بینائی برای مشاهده جمال من جوئی اگر بدین نوع پریشانی کاری یافتی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا

جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بر خود راه

مده و دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده

بحمد الله که بیرون آمدی که مخلصه بوده ع سهو بود آنچه باگمان بردیم + زن هم سخنهای حیلت آمیز

در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خوشنودی آوردند و بکار زبان اعتذار گشاده

این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد + من ز تو راضی شدم او نیز باد + و آئین مثل

بدان آوردم تا شما نیز چون درود گر بقول زن بدکار فریفته شده بسخن این زاغ مکار فریب نخورید

و شعبه از آن بوی خون می آید از راه سر و بدیت القبول خصم بداندیش غره نتوان شده کسی که

کرد چنین عاقبت پشیمان شده و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند

نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار و قوف یافت فرصتی طلبیده

از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخمی که زند چون صاعقه آتش بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا

[illegible] با جز به [illegible] و نشانه [illegible] نیاید [illegible] گفت ای [illegible] دل [illegible] این همه سخن [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] فاتح شده و چنین سخنی [illegible] شنید [illegible]
[illegible] سبب [illegible] برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری [illegible] باید
[illegible] و [illegible] این عقوبت جز پاداش مخالفت من [illegible] نبوده وزیر گفت منشأ
[illegible] عمل [illegible] و [illegible] عقوبت رداده و شیرینی انتقام که در خاطر داری
شربت تلخ [illegible] عذاب [illegible] [illegible] ساخته [illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible] گرفتاری [illegible] [illegible] خود را
در ورطهٔ فنا افگند چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام [illegible] حاصل کرد ملک پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که جمعی بوزینگان در جزیره‌ای مأوی داشتند که میوه‌های تر و خشک در وی
بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ
درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن می‌پیوستند زبانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتند
و ساعتی چشم چون بادام [illegible] بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از
جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهسار
با دل تنگ می‌گذرانم و بعید [illegible] سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می‌آرم و این بوزینگان در [illegible]
[illegible] میوه‌های تر و تازه محظوظ شده [illegible] سبز [illegible] [illegible] و [illegible]
بهار [illegible] شگفته چون گل [illegible] خزان [illegible] برگ و نوا باشم [illegible] کرد که در میان آن
مجمع در آمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزینگان شغب درگرفته قریب هزار بوزینه
جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراگنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو
میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش پرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ دولتش
فرو مرد و هر دو [illegible] نارسیده بلب جرعه‌ای از ساغر عیش می‌زند دست جفا جام مرادم بر سنگ زد القصه خرس به [illegible]
تمام از میان بوزینگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس [illegible]
جمعی کثیر [illegible] آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا
باز راند و گفت زهی بی‌ناموسی که خرس قوی هیئت را از بوزینهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و [illegible]

در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد
صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمائیم تا بیک شبخون در حیات بر ایشان شب نمائیم
و غبار کارزار دیده امید ایشان تیره سازیم **مثنوی** گر از گردش چرخ باشد
از ایشان همچنان سرکوبیم شان در ستیز * مگر ماند زنام تا رستخیز * خرسان را عرق عصبیت در حرکت آمده
آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند و گفتند
مثنوی مخالف چه مو هست ما اژدها * کجا گردد از پنجه ما رها * ز ما رایت جنگ افراشتن * ز
دشمن سر و تاج بگذاشتن * پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در
گرمی کارزار و شعله گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان زنند و در وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از بیشه
سپهر میل چشمه سار مغرب نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت**
چو خورشید تابنده بنمود پشت * هوا شد سیاه و زمین شد درشت * بیکبار خرسان آن کوهسار روی
بجزیره بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن
شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار **بیت**
سپاهی چو موج بر ملح تاختند * نفیر جهان در جهان ساختند * تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان
کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان ازان ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشه معمور
و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرمن دیده ستم رسیده
برخود ا میسر ساختند و دست تغلب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در
حوزه تصرف در آوردند ع ائتد اسد تکلف کرده که اندوخته بود * روز دیگر که عالم سیاه دل چون
خیابان نورانی گشت و جمشید خورشید بتخت مینائی برآمد **بیت** سپاه سحر چون علم برکشید * جهان
حرف شب با قلم در کشید ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از ستمدیدگان
که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع
یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضه تصرف ما
بیرون رفت و حیف ازان خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق ما
بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت **قطعه** بوستان مرا برگ و نوائی کس ندید

نکث خائن لئسند چه غیر از باد ببیتی اعتماد از عقل نیست * وزان گروه فتنه تر محنت سرای

بیشتر که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت اهل و منازل و اهل و عیال

در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزید کیاست از دیگران

مستوجب او را حرمت تمام و اعتمادی و شاه و رعیت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندے

مثنوی از رای روشن دلی صافی ضمیر * شده سردفتر اقلیم گیری * زحل شاگرد او در نکته دانی *

عطارد چاکرش در خامه رانی * چون میمون که ملک را چنین بود و دیگران را سرگردان دید زبان بنصیحت بگشود و گفت

قطعه در بلا با جزع مکن کز آن * دو زیان هست گوش کن از من * اولا دوستان شوند ملول *

ثانیا شادمان شود دشمن * جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری

و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات

افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب

نجات بود قطعه کلید در گنج مقصود صبرست * در بسته آنکس که بگشود صبرست * ز آیینهٔ سینه

دردمندان * غبار ستم آنکه بزدود صبرست * دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون

برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد فرد توان بمرهم تدبیر نیک رای صواب

جراحت دل صدپاره را دوا کردن * ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه

توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمکار

کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده

می توان بود ولی * آن زندگی از هزار مردن بترست * و چون عاقبت کار رخت زندگانی بعرقاب فنا خواهد نهاد

میخواهم که هرچند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم * و جان خود در باخته

انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات

شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه

آبادان خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در

خواه گل تازه خواه پژمرده * میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد *

وقتار ابرلقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب

تراب تیره کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان بتندباد

اجل پریشان شده و قوت معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته

کرحق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی که بسوخته دل و مجروح خاطر اند بر ترحم احصی دستگیر

و نقد جان نثار کرده نامی که مجموعهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردن ار آرزوست * کزین جمله مقصود

نام نکوست و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان به بزم عیش نشیند از وفادار

من یاد آورد بیت چو در میان مراد آورید دست امید * ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید * ملک

گفت چگونه تدبیری این مهم سر روی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام

ز ایشان را در بیابان مرغزارهای بشعلهٔ سموم بسوزیم و غالب ظن آنست که رای من بمنهج ثواب منحرف نخواهد

بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا ببرند و لب برکنند و دست و پای مرا در هم شکنند و پشت کسته

کرباوای پا بوده در گوشه بیفگنند و ملک با ملازمان و جمعی با همهٔ میتیان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت نشینند که نه از

دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بموجب رای

میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را

پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از

اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون

آن نالهٔ زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی بخشود و با وجود

سخت دلی رحمی در دلش پیدا آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون

بفراست دانست که پادشاه آن قوم ست آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور

حال ملک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدن خاکیم ز آتش و آبست * بچشم بین بدل رحم کن که کار

خرابست بدان ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون درین معرکه

حاضر نبودم و روز دیگر بمیتیان رسیده از نزول بلا ملک مین یا خبر یافتم و ملک بوزنگان باعتماد که بر تدبیر

التماس چاره این کار نمود و من ورا از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آ

کمر ملازمت بر میان بندیم و بقیهٔ العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان
آسوده بگوشهٔ و توشهٔ بسازیم **مثنوی** در پناه دولت صاحبدلان + راه جوید هر که هست از عاقلان
گر تو در گلشن درآئی گل بری + سوی بستان بگذری سنبل بری + ملک از سخن من پریشان
و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند
و چون دو سه بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران
پادشاه و سپاه ایشان ست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفکنند تا به بینیم که ایشان چه سان
حمایت او خواهند کرد و مرا این جا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دلازاری یکبار محو کردند این
بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیدهٔ بی شرم چکیدن گرفت **بیت**
گر بنالم سنگ را دل خون شود + ور بگریم دیده ها جیحون شود + ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد
که بیابانی ست که آن را مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکری جمع می کنند و ساعت
بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار قصد شبیخون خواهند آمد + ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون
صلاح چیست و حیلهٔ که از ایشان آفتی بجماعت من نرسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت
و اگر مرا پای بودی جمعی را بحجز بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی
ملک گفت میدانم که ترا بر منازل ایشان وقوفی تمام حاصل ست و اگر توانی ما را بر سر ایشان سالک طوق منتی
در گردن حال این جماعت می افگنی و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود با انتقام حاصل میکنی میمون گفت
چگونه کنم که رفتن من متعذر ست و حرکت کردن با چنین دست و پائی متعسر ملک گفت من چاره کار آن میدانم
و ترا بحیله بردن می توانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال
با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب
حرب مهیا ساختند و میمون را بپشت خرسی بستند و براه آوردند میمون باشارت ایشان را راه می نمود
تا بسر بیابان مرد آزمای رسیدند و آن صحرائی بود بی نهایت بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی
سوختی و پیک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از خوف لق
آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالمگرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سموم در آن بیابان
می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ تفناک را چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی +

وبسبب سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی وهیچ گیاه دران شوره‌زار مردم‌خوار نرستی نظم

بیابانی وسیعی پر مخافت * بهر گامی درو صد گونه آفت * هوا از تابش آتش آتش هوا بود * ز بس تفتیدگی

سنگ آهن‌ربا بود * میمون گفت ودستان بدمثیل زانکه سفیده صبح پرده‌دار ... تا که چتر زرنگار

سراپرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر ازانکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد

رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خسروان شفق تمام قدم دران بیابان نهادند

وبپای خود بمیدان اجل وبعرصه هلاک درآمدند آفتاب برآمد واز بوزنگان اثری پیدا نشد وهمچنان میمون

تعجیل رفتن میکرد وبافسون وافسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شده واز حرارت شعاع

اطراف ونواحی آن بقاع برافروخت شعله شمع آفتاب بمثابه افروخته گشت که هرکه در هوا نظر کرد

چون پروانه بسوختی وهرکه قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه زگرما آنچنان می شد

نفس گرم * که آب از تاب آن چون شمع می سوخت * زباد گرم پنداری که تقدیر * بدبنیاد دوزخی دیگر

برافروخت * تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خسان برآورد وسموم سوزنده وزیدن آغاز کرده

از دور چون آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او

دلها در تاب وجگرها بی آب میشود * وآن چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده تند وتیز می آید

میمون گفت ای ستمگار دل‌آزار این بیابان اجل است * وآنکه می آید پیک مرگ دل خوش دار که اگر صد هزار

جان داری یکی بیرون نبری وحالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد وبا آتش بیدادی که در نهاد

بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید * ومیمون را با مجموع شاه

وسپاه برجای بسوخت ویکی از ایشان زان بیابان بیرون نیامد وروز سوم که وعده بران قرار یافته بود

ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت ومملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دیده

بگذشت شام نکبت وصبح ظفر دمید * گم شد خزان محنت ونوبهار طرب رسید * واین مثل بدان آوردم تا ملک

معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته‌اند وآنرا برای خوشنودی دوستان در زانی نهاده

ومن وقفه کارشناس از مقوله این حیله می شناسم وقرینه همین قصه که مذکور شد میدانم وپیش ازین

زاغان را دیده بودم واندازه دوربینی وکیاست ومقدار فریب وحیلت ایشان شناخته وچون کارشناس

... شده که دوربینی ایشان بصواب مقرون است وخرد ودرایت ایشان ازانچه

گمان برند افزون بیت می شنیدم که راحت جانی * چون بدیدم هزار چندانی * صواب آنست
که پیش از آنکه این بد اندیشان عهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم *
ملک بومان چون این فصل شنید روی بهم کشیده گفت این چه سخت دلی و بی رحمی ست که فقیری را
که در هوا داری ما بانواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر
در بوته امتحان بگدازیم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن * در شب محنت زدگی
یاد کن * پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشته با او بردند و وزیر گفت ای ملک چون
بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی باری
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طریقه تعیین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد
کار بومان و صلاح حال زاغان نیست * ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را
خوار داشت و زاغ در خدمت او بجز منتی هر چه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ
باقی نمی گذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خشنود ساخته و سینه خود گردانید لاجرم
هر روز پایه وی بلندتر می شد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم
اسرار گشت و چون بکمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در
ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی * روزی در محفل عام و مجلس
مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه از او نخواهم
و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود
و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذرانیدم آخر الامر یقین دانستم که تا من بصورت
زاغانم و هیئت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نخواهم کرد و من از اهل علم شنوده ام که
چون مظلومی مستمندی از ستمکاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی گزندی و محنتی دیده دل بر
خوش کند و خود را بآتش بسوزد و هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد * اگر رای ملک صواب بیند
بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند تا بدین
وسیله بر آن ستمگار دست یابم و انتقام خویش ازوی بخواهم و در مجمع آن بوم که در کشتن او مبالغه
می نمود حاضر بود گفت * گر چه نیز گستی شوخ و چو لاله تیره دل * پس دو رویی و ده زبان همچون گل سوسن شده *

ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگرست برانگیخته و تیزی بانگ زنگی بنا
بیت سراپای او حمله و ریو و رنگ + وز افسون او زیرکان گشته دنگ + و اگر شخص بد عقیده و خبیث
او را بارها بسوزند و خاکستر آن را به آب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک سیرت
از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه به آب پاک شود و نه به آتش بسوزد بیت
ز بد اصل نیکی مدارید امید + که زنگی نگردد بشستن سفید + و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا
فی المثل عنصر ناپاک او لباس پری پوشد همچنان بصحبت اعوان مودت ایشان مائل خواهد بود همچو آن
موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب
و سحاب فیض بخش و باد رحمت افزای و کوه پا برجای سر وصلت نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و دست
از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد
زاهد را بروی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچید و خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد که مبادا
اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف
اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری بر آراست زیبا هیئت و راست قامت روشن روی
و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه
بر آوردی بیت آنکه بر سرو زند طعنه بقامت اینست + و آنکه در راه کشد خط غرامت اینست + زاهد نگاه
کرد صورتی دید از محض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده و او را بیکی از مریدان سپرد
تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید باشارت پیر پاس او داشت و در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد
و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جواهر
دیگر در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان
بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که
انواع قوت و شوکت در او حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت مگر این صفت
که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان خواهم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک هست
غالب خواهد بود مرا با او عقد کن مثنوی دگر روز چون خسرو خاوری + بر آمد برین طاق نیلوفری +

زمانه در روشنی بازی کرد و جهان بازی دیگر آغاز کرده علی الصباح که بزبان فالق الاصباح آفتاب
از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال بازی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت
و مقبول سیرت ست میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب
از استماع این قصه برافروخته جواب داد که تر از خود قوی تر نشان دهم آن ابرست که نور مرا میپوشاند
و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند فروغ آفتابی بدین بلندی را به ذره ابر ناپدید کند
زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی
قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب ست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل
کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد
از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود و قوت علی الاطلاق کوه راست
که پای شکیب او در دامن قرار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در روی چندان اثر نیست
که آواز نرم در گوش کر تا در زاده و ضرب پای موریچه بر روی صخره صماء بیت باد اگر ابر را بجنباند
چون بکوهی رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمده و صورت حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که ای زاهد غلبه
و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من نشیمنگاه او ست دل من خانه ساز او و سینه ام هزار جای
از نیش جانفرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمی دانم دختر گفت راست میگوید موش مرد
غالب ست و شوهری مرا او می شاید زاهد او را به موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سرشته ایشان
منتهی می شد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی ست که آرزومند دلارامی که ولنس ..
من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل ست زاهد دعا کند تا من
موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی ست دست بدعا برداشت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و فنشانه کل شیء
یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت فرد جان من هر چیز
با اصل خود باشد رجوع همچو از خاک آمد آخر خاک می بایدشدن و فائده این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت
اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال باز دارند با آخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود
و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند

مثنوی درختی که تلخ است او را سرشت * گرش بر نشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش بهنگام آب * به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب * سرانجام گوهر بکار آورد * همان میوهٔ تلخ بار آورد *

ملک بومان چنانکه رسم همه دولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را محمل بر حسد کرده نظر به عواقب امور نفرمود و زاغ در سرای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان برتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را دیده به نشاط بال این مقال آغاز کرد **بیت** کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید * کارام جان رسید و راحت روح و روان رسید * پس ملک پیروز پرسید کای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست ساختم و مقصودی که داشتم پرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب بایست باشد مهیا گردد کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در آن غار جمع می شوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و همه بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شده تمامی بومان را بجملت سوختند و زاغان را فتوح بزرگ بر آمده همه شادمان و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت باز کشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **قطعه**

آخر مراد همت و اکرام روزگار * اقبال بوعده وفا کرد روزگار * هر شادیی که فتنه ز ما فوت کرده بود * آنرا بیک دقیقه قضا کرد روزگار * مدتی شکر مساعی جمیله و آثار پسندیدهٔ کارشناس ممنون گشته و شکر الطاف او را و هر اهتمام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب لازم می دیدند و او ملک را دعای خیر می گفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که این تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان شادکامی و خوشدلی دوستان بعجب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه از این معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بوده

و من اثر این ظفر چنان روز معاینه دیدم که آن بدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس
ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فرد آن تیره رای
کرد به ملک تو چشم شوخ * تا زرد روی گشت و جهان شد برو سیاه * دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان
مدتی دراز چگونه بسر کردی تو با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان درساختی و من میدانم که اخیار را
طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیة گریزان بود و گفته اند با یار بد نشستن
از آن بتر که بناکام و یار بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران زهر غم توان مردن * از آن بهتر که با بیگانه باید
انگبین خوردن * کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست
ع دیدار یار نامتناسب جهنم است * اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدت تمام اجتناب ننماید
و هر محنتی که پیش آید بنشاطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت به ناکامی و مشقت خود را
در مقام اندوه و ورطه اضطراب بیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر
در مبادی آن رنجی باید کشید و ذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت
و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب * براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید *
ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن
که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند
و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته
و بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود این قدر بدانستند
و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و
رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم است خاصه از
دوستان ناامید و از دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو ناامید بود * محرم خود مساز در
همه حال * با عدو نیز کز تو ترسان است * نیست غماز سر خویش حلال * ملک گفت مرا چنان
می نماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح
ستم انداخته بود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم
و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم مثنوی با کس ستم یکبارگی *

که کم عمری آمد ستمگارگی + شهنشاه چون رای را بد کند ✽ یقین دان که بد در حق خود کند ✽ و گفته‌اند
که هر که چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان
حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود
و هر که بر وزیران که یک رای بیخرد اعتماد کند ملک را باید رود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش
کس طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده
ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او
بنیکوئی سوم مردان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ بزرگی
پنجم بخیل را از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افگند و هر جا که
حرص آمد از خیمهٔ اقامت امانت و راستی از انجا رخت بردارد و چون ملک بوزان را حرص و شره
بسیار بود بر قتل اخوان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در
بادیهٔ حرمان بناوبهٔ آن سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر در وی افتاد
قطعه مپندیش در حق مردم بدی ✽ که آری بلا بر سر خویشتن ✽ نه بینی که رنج فراوان کشد ✽ که چاهی کند
بهر تن چاه کن ✽ به آخر که چه را به پایان برد ✽ وی اندر تگ چاه افتد نه من ✽ ملک گفت کسی از عهدهٔ
شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بخلاف مراد تو امنع نموده
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی
تا بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای
کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید + و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد
فرد از سر گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای ✽ صاحبدلان که گوی سعادت ربوده‌اند ✽ و اگر
صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بد و راه یافت
بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت + زندگانی
بی قوت صورت نمی‌بست و شکار که آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که

دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاهلی موسم پیری را هم بقای بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی قطعه

رفت دوران جوانی و نوبت پیری رسید + های دریغا صحبت یاران و ایام شباب + وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز + هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب +

مار دانست گذشته را باز نتوان بتدبیر مشغول که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جز بوجه تدبیری که سررشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و بهر مذلتی که روی نماید بر قبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند و ملکی کامگار و امیری مطاع و نافذ داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان از این صورت عجب متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت

من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم + چرا از دیگری نالم چو خود از خویشتن دارم

ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من کشاد و آن چنان بود که روزی بقصد غوکی حمله کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی افکند از عقب وی بطمع در خانه رفتم و فضای خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته و آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند در عقب من گرم شد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت این جا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد

وبحکم ازلی وتقدیر الهی راضی شده ع گردن نهاده ایم جفای زمانه را * ملک غوکان را این باب
موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره برو نشستی و بدان مباهات نموده
بر ابنای جنس خود تبجح جستی تا یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را به پایان رسانم ملک گفت همچنین ست که میگوئی
مرا از مرکب گزیر و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در
راتبه بیاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج
بود از آن عار نمی داشت رباعی دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید * در وقت ضرور بوسه دادن شاید *
بر کار که عار ست ملال افزاید * در حالت احتیاج بد ننماید * و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که
من نیز اگر صبری کردم و مذلت می کشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود
چندان که این معنی بطبع نمی رسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره
چنانچه آتش با صولت اگر بر درختی افتد چندان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت
و ملایمت هر درختی را از آن بزرگ تر و قوی تر باشد چنان از بیخ براندازد که دیگر در آن محل امید قرار
نماند قهر و تلطف کن که هر کاری که صعب ست بنرمی و مدارا می توان ساخت * و ازین جا گفته اند
که رای و تدبیر از شجاعت بهتر ست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند
غایتش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار ست اما مرد دانا بیک فکر صائب
ملکی پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند مثنوی
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد * که نتوان با سپاه بیکران کرد * به شمشیری توان جائی ربودن * بفکری
شاید اقلیمی کشودن * ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت
تمام این کار با اصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود
و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت
مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود * و اگر همه در مروت برابر باشند
کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب
قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و

سبقت ورزد ... و نسبت مساوات حاصل باشد

قوت بخت مدد دهد قضا را خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ⁂ آنچه مقصود بود زود میسر
گردد ⁂ مرد طالع اگر نیست مرنجان خود را ⁂ کاگر روی سوی بحر نهی بر گردد ⁂ ملک گفت ایشان از این مقدار
حساب نشناختند و ندانستند که در مدد انتقام توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس
گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک و را همان ضررست در سوختن که
بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند عارض
مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام
گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت
کرده اوقات می گذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان
بطلب قوت بیرون رفتندی آنچه حاصل شدی زله ساخته در حوصله ایشان میریختند ⁂ روزی
گنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید
و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حیرتست که از تو مشاهده میرود جواب داد
فرد می خلد در سینه هر خاری که می بارد رشک ⁂ بر دل سوزان غمی دارم که آبی میکشم ⁂ چگونه ننالم که یکدم
غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم و گفتم
فرد اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس ⁂ که تیر آه سحر بر نشانه می آید ⁂ بجایی نرسید و گفت آه را در آیینه
تیره دل من هیچ اثری نخواهد بود ⁂ گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان اگر انتقام بر بندیم و بدانچه
توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را پی کند ⁂ ز نیش تو ای عاجزی کی کند
و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد **ع** فریاد رسی دارم و فریاد رسی
نیست ⁂ و آن ظالم ستمگار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرد
دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد در این محل خداوند خانه باشتعال چراغ
مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک
بپرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه
مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمده زیر آشیانه را خالی می ساخت

تا آتش را منطفی سازد و بعد از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز میتین شنید از سوراخی که بجانب
بام داشت بیرون کرد + سر بدر آوردن بهمان بود و میتین بر سر خوردن بجان و این مثل را فایده آنست
که با دشمن خرد را خوار نداشت و از وی حساب نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت
فرد دشمن اگرچه خرد بود از طریق حزم + او را بزرگ دان و غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت این مهم
و بافتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود + و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن
بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که نظام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن
اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع
فرد بهر چه روی نهم با هر چه رای کنم + مرا است دست قوی چون تو دستیار منی + و از همه هنرهای تو
این نکوتر بود که مدتی در خانه دشمنان باندی نه بر زبان تو چیزی بگذشت که بدان عیب گرفتندی و نیاز
عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک آن همه بدولت همایون تو بود +
چه اقتدا در همه ابواب بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نگاه داشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده
شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه
و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقایق مهمات بر وی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا
و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک
خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نشده ناموس سلطنت و رونق سیاست
را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد
و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش رانده قطعه خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد + از عرصه وجود بسوی عرصه
عدم + با چون تو کی برآمد هر دم دشمنی زند + مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم + ملک گفت درین مدت
غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم + و نه لذت خواب و قرار داشتم و حالا بحمد الله تعالی بیت کافتاب
دولت از اوج کمال آمد پدید + روزگار خصم و افزون زوال آمد پدید + کارشناس گفت هر آینه هر که
بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند + و پای از سر
و کفش از دستار نشناسد + و حکما گفته اند تا بیمار را صحت کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد + و حمال
تا بار گران را از پشت ننهد نیاساید + و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد + و مسافر

تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مردم هراسان تا از دشمن ستولی ایمن نگردد نفس بآسایش
نزنند بیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت ٭ جانب خوشدلی عنان برتافت ٭ ملک گفت سیرت
و سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی
بود نه از اندیشه صواب نصیبی داشت و نه رای درست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از
جنس او بودند مگر آن یکتن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه
رای او بر کشتن من قرار گرفت تا محقق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود دریغ
اگرچه دانست که نخواهد شنید و در ان مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است
کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند
و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی غلطی یا زللی
مشاهده رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند
و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه معنیها داشت و هیچ دقیقه
درین باب فرو نمی گذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی
عالیست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت
بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط
قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود رباعی ای آنکه بملک یافتی دسترسی
دولت طلبی کم طلب آزار کسی ٭ صد تیغ سیاست آن خرابی نکند ٭ کازرده محنتی برآرد نفسی ٭ و حالا
بصواب آن لائق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار در مهمات ننگرند که بقای
ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه بیند و عزمی
شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نبا
شد و شمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن مخالف زند فرد در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل
گر آب و خور نباشدش از چشمه سار تیغ ٭ این همه گفت و سخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت
ع تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست ٭ نه آشیان را از عقاب کیاست او فائده حاصل آمد و نه نجح
و کفایت خود ازان بلا فرج یافت و این جا سر لا رأی لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد مثنوی

چسان رای آنکس نماید صواب * که از گفته وی کنند اجتناب * چنین گفت دانا که تدبیر راست * قبول کسی چون نیفتد خطاست * این است داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالش داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا اگر بومان را یکذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و هرچند لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر لاف مودت زند * صاحب عقلش نشمارد بدوست * مار بجانست بسیرت که هست * گرچه بصورت بدر آید ز پوست * و فایده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت امداد او مرزاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هولناک بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه همه دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکام مراد و نهایت مقصود رسیده باشد ان شاء الله و لی التوفیق * فرد * با یار نکوخواه بعشرت بنشین * وز دشمن بد دامن صحبت در چین *

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته نا شدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال کسیکه در کسب چیزی جهد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بکشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستری فرو خواند قطعه ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند * اختران آسمان از طلعت نیک اختری * مورد دولت شود چون سایه پر همای * بر سر آن بومی که تو ظل همایون گستری * من چه گویم در کمال کبریای حضرتت * آفرین دا آفرین کز هرچه گویم برتری * بر خاطر

خطیرِ شهنشاهی که موهبتِ فیضِ نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتسابِ چیزی از محلِ نفائسِ آن آسان نیست و چه بسیار نفائس باتفاقِ نیک و مساعدتِ روزگار و امدادِ بختِ بی آفت سعی و رنج و اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتنِ آن جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدانِ خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسباتِ او زود عرضهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بی مشقتِ جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخمِ جهل و عاقبتش بمرهمِ التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزائرِ بحرِ اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابتِ وافر و سیاستِ کامل ارتفاع یافته بود و اساسِ دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامنِ احسانش پهلوی رفاهیت بر بسترِ امن و امان نهاده و ساکنانِ آن دیار بشکرِ مواهبِ بیکرانش زبانِ دعاگوئی و رضاجوئی گشاده

بیت

ستم را زبان عدل را سود ازو * خدا راضی و خلق خشنود ازو

مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهارِ جوانی بخزانِ پیری و ناتوانی رسانید آثارِ ضعف در اطرافِ بدن پدید آمد سرور از دل و نور از بصر رختِ رحیل بربست و نهالِ قوت که میوهٔ مراد بار آوردی در سمومِ عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاد و چراغِ طرب بتندبادِ آفت و تعب منطفی شد و بساطِ نشاط بهجومِ امراض و غموم منطوی گشت

مثنوی

نشانِ جوانی ز پیران مجوی * که آبِ روان باز ناید بجوی
بباید نهالی که گردون از سر برید * که در موسمی تازه آید بدست
چو بر سر نشیند ز پیری غبار * دگر عیشِ صافی توقع مدار

و عادتِ روزگارِ غدار خود این است که طراوتِ گلشنِ جوانی را بوحشتِ خارستانِ پیری مبدل سازد و مشربِ عذبِ توانگری را بخس و خاشاکِ مذلتِ مفلسی مکدر گرداند راحت ورزش بی محنتِ شب تابی نیست و هوای صافی نمایشش بی غبارِ ضرر روز آزار نه

قطعه

باش دمی زمانه غمِ بی شمار هست * در جامِ روزگار میِ خوشگوار نیست
یک گل بزیرِ گلشنِ نیلوفری که دید * کز خونِ دیده عارضِ او لاله زار نیست

این پیرزنِ شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباسِ نوعروسانِ جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینتِ ناپاید و زیورِ بی اعتبار دلِ بی خردانِ مغرور را در دامِ محبتِ خود می افگند

فرد

بازیچه ایست طفل فریب متاعِ دهر

بی‌عقل مردمان که بدو مبتلا شوند ❊ و با این همه کر آرایش ظاهر او مغرور شیفتگان میدان غفلت بنا
و نمایش بی‌اصل او مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید
دست مرادش با غوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش درآورد بکام دل شبی از وی برنخورد **فرد**
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار ❊ که این مخدره در عقد کس نمی‌آید ❊ کودک مزاجان سیر
کوی و کا ندیده الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت او افتاده و بصورت فریب
وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند
مثنوی راست چون ارقم ست دولت دهر ❊ نرم و رنگین و از درون پر زهر ❊ از غرورش
توانگر و درویش ❊ شاد هم چون خیال کج اندیش ❊ و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر
الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها روشن شده بمزخرفات فانی او التفات
ننماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری
متاع او دانسته روی بجست و جوی دولت باقی آرد **فرد** بنجی نشان که دولت باقیت بر دهد ❊
کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان ❊ القصه ذکر پیری و ضعف کاردان را فواه افتاده حشمت شاهی
و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت ❊ و قصوری کلی و فتوری تمام به ارکان شوکت
شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید است ❊ موی سفید
آیت نومیدیست ❊ از قرابای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت
در حرکات و سکنات او هویدا در سید و چون ارکان دولت استحقاق تبت شهریاری و استعداد
منزلت جهانداری او اثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید
اسباب رعایت رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **ع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ❊ دوستی
او در ضمائر قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر می‌گفتند **مثنوی**
چو باد صبا بر گلستان وزد ❊ چمیدن درخت جوان را سزد ❊ بهاران که باد آورد بید
مشک ❊ بریزد درخت کهن برگ خشک ❊ این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار
نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت و با برگ و نوا سازد **ع** سرو خرامان این
گلزار عالم بستان میشود ❊ و آ نیز بدقائق حیل گرد اشتمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یکی را

فراخورِ حال خلعتی و صلتی فرمود و مژدهٔ کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارتِ منصبی مرحمتی ارزانی داشت بیکبار
خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیارِ ممالک بی زحمتی
و مشقتی بقبضهٔ اقتدارِ آن جوان سپردند **فرد** بالید ازین نشاط تخت بر زمین * بگذشت از [illegible]
سرِ تاج ز آسمان * بیچاره کاردان چون از لباسِ سلطنت عاری شد تحملِ آن حال نیاورده بضرورت
جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحلِ دریا کشیده در جزیره که درختانِ انبوه و میوهٔ بسیار داشت
قرار گرفت و به میوهٔ تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت **ع**
هر که قانع شد بخشک و تر شهِ بحر و بر است * بر همین منوال در آن بیشه قناعت پیشه گرفته باقدام
ریاضت منهاجِ عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب تدارکِ اوقاتی که در عهدِ سلطنت گذشته بود
مشغولی می نمود و توشهٔ راهِ عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعتِ سفرِ آخرت بوظائفِ عبادت
و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمتِ شبِ شباب بر آینهٔ سینه می دید بصیقلِ روشنائی صبح
شیخوخت میزدود **بیت** صبحِ پیری می دمد آخر دمی هشیار شو * چون خواب نیکو نیست در وقتِ سحر
بیدار شو * روزی بر درختِ انجیر که اکثرِ اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیری میچید ناگاه یکی از چنگ
او رها شده در آب افتاد و آوازِ آن بگوشِ بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بغایت در نفسش
استیلا یافت هر ساعت بدان هوس یکی در آب فکندی و به آوازِ آن تلذذی نمودی اتفاقاً سنگ
پشتی از آن طرفِ دریا برسمِ سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیرِ آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی
آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانبِ اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزینه انجیر
و سنگ پشت بزیرِ درخت در میانِ آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی آنرا بغبطتِ تمام بخوردی
و تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این بخوبی و شفقت در حقِ او واجب میداند اندیشه کرد
که شخصی بی سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میانِ ما
پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از وی بظهور خواهد رسید و قطعِ نظر از فوایدِ دنیا صاحبت
چنین کسی که مکارمِ اخلاق و محاسنِ صفات در طینتِ وی سرشته است قلمِ کرم آیتِ جوانمردی و فتوت
بر نامیهٔ صفحاتِ حالاتِ او نوشته از مغتنماتِ روزگار است و مرآینه بصیقلِ صحبتِ او غبارِ ملال از آینهٔ دل
توان کرد و بنورِ حضورِ او ظلماتِ آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازین جا گفته‌اند **فرد**

دل که آیینهٔ شاهی ست غباری دارد ٭ از خدا می طلبم صحبت روشن رایی ٭ پس عزم صحبت بوزینه جزم
کرده آواز بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود
بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و دوستی بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت
نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است
و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگار است قطعه مرد را دوستان صالح و نیک
زیور دین و زینت دنیاست ٭ نعمت دهر اگرچه بسیار ست ٭ نعمتی بهتر از رفیق کجاست ٭ سنگ پشت
گفت من داعیهٔ دوستی و همصحبتی دارم و لیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه ٭ بوزینه گفت
حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی
با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت
حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار
دریغ ندارند سیم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن
از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود
و صحبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت
که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع
باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیوم ابلهان و بیخردان
که نه در جذب منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که انچه بیقین خیر و نفع تصور
کرده باشند محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چسان نفع بری ٭ کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد و نکته
درین جا گفته اند ع دشمن دانا به از نادان دوست ٭ آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود
دور اندیشی اشعار ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات و آثار انتقام
مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح
و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصایب او بمضیق خطر گرفتار آید
چنانکه دوستی بوزینه با پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا
بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کاردان گفت شنیده‌ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانهٔ که حمل
آن بر کوههای قوی هیکل گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر هیچ دقیقه
شناس نگذشتی + رایات جهانداری و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری
و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش + سلاطین خاک بوس
آستانش + رسوم داد و دین بنیاد کرده + بداد و دین جهان آباد کرده + و آن پادشاه را بوزینهٔ بود که در مواقع
آفات اعتماد بر وی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص
که بوزینه بدان موصوف بود بمحرمیت رای اختصاص یافت شبها که تا چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بالین
شاه پاس میداشت و تا بدیدهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نینگیختی سر رشتهٔ
آن خدمت از دست نمی‌گذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و هوای آن داعیه
گرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت و دزدی که از آن
ولایت تجربه همین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که
ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که صاحب منصب شهر را ایکه شبی
زربه وجوهی هست و نقدینه وافر بدست میدارد نه بوسیلهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده
و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن را از گوش بدزدیم و در سر چهار سوی شهر
دکان شیشه گریست آنجا بشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آریم و بر آن خر بار کرده با منزل
باز گردیم دزد دانا ازین سخن متعجب ماند و میخواست که این مهم اینک تفتیش کند که ناگاه عسس از هر جانب بر
ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و از گرفتاری بجست عسس پرسید که بکجا میرفتی
جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که او را از گوش بس بدزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشها بار کرده
بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان
بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد ع بزر نخریده جان را از آن قدر نمیداند
ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینهٔ میکردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت ع گر کسی بارش
بانگاری باری + این بگفت و دستهایش بر بسته بزندانش کشید و دزد زیرک از عقل دزد ابله متنبهی گرفت
و باقوال تجربه کاملی که داشت با خود گفت این دزد ابله چنین بود دزد ابله ازان عسس دشمن دانا و آن دوست

بنادانی مراد بیهوده بلا کمی اندوخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سرانجام مهم بقتل میکشید

حالا چنانکه عسس گفت وی بجز آنکه رای آوردن النسب نیست شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از اینجا حاصل

پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و بمنقب سنگ‌بر سنگ را همچو لادمی برید بیت

چنان میداد زآهن سنگ را تاب ـ که هم آتش برون جستی هم آب ـ هنوز عیار شب و آفتاب

نقب بزیر بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای

را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر حوالی

بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل

درویشان فاقه‌کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه در سوختنیم اما من جان و جگر سوزم و او بال و

پری سوزد دزد در نگریست بوزنه دید کتاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده

دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط

انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت بستهٔ اوست بدست این بیقرار از کجا

افتاده دزد در دریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ

چند از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشهٔ بدل رای رسانیدند

رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دید مورچها دید که بر روی سینهٔ

رای میدویدند آتش غضب بر دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون منی پاسبانی که ستاره دیده‌ام چو

انجم بیدار بهیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند

نهاد بچه پایه باشد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را

بقتل رساند دزد فریاد بر کشید که ای ناجوانمرد بیا دست نگاهدار که جهانی را از پای در خواهی آورد

و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بعد در دزد از خواب در آمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را

پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام بطلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر

لحظهٔ در بحث غفلت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق دوست مهربان تیغ همه شبستان را از خون تو مالامال

ساخته بودی رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی محافظ شد

دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده آن

اصطبل فرستاد و دزدی که در شب روی بسرا امید دفینه دیوار خزینه می شکافت بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه خود را بجامه محرم سرا امینست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش بکشیدند مثنوی خصم دانا که آفت جانست + بهتر از دوستی که نادانست + کانچه نادان کند همه ضررست + وگرش نفع هست مختصرست + و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد مثنوی ز زندان و حریف جنس بگریز + ز بستان و ز نا اهلان بپرهیز + اگر عاقل بود خصم تو بهتر + که با نادان شوی یار و برادر + سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان چند گونه اند کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند به سه فریق انقسام می یابند + بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهده پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد

بیت چراغ خانه دل روی یارست + دل از هجران روی بکارست + و گروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی گذارند مثنوی پیش تو از نور موافق ترانه و ز پس پشت از سایه منافق تر اند + گرم ولی از جگر افسرده تر + زنده ولی از دل خود مرده تر + پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد + و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست + سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را ده باز نماید سوم اگر در باره تو احسانی کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر بزبان عذر خواهی عذر تو قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او صحبت ورزی با خرسیانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و صحبت بی غائلت چون عنقا روی بسر منزل عدم نهاده رباعی هر کس چه بدوستی رقم نتوان زد + با او به یگانگی قدم نتوان زد + جز آینه روی همدمی نتوان دید + زان نیز چه فایده

چون دم نتوان زد، چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت
خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اکرم البشر مجالست خود معزز ساختی و
طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من انداختی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد
و سنگ پشت نیز از آب بیرون آمد بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند و هم وحشت غربت از دل بوزنه
دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن
یاری و دوستداری رونق و طراوت یاد می یافتی چنانکه بوزنه از ملک پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را
نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
مدتی برین بگذشت و زن سنگ پشت دیر شد جفت او در اضطراب آمد و غم بیکران و اندوه بی پایان
بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را به آتش حسرت سوخته گردانید فرد هجر داغی ست که گر بر جگر کوه
نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود
در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو سروم پا ز شوق قامتش در گل بماند
از جمالش مشکل خود خواستم آسان کنم رخ نهفت و قصه با هم چنان مشکل بماند نمیدانم تا غریب من بچه
محنت در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق
منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که مودی بجنون شده مختفی شدی بیت چه شود کان
گل رعنا بچمن باز آید همچو این جان تن رفته بتن باز آید رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد
گفت ای خواهر اگر عیب تمنی و مرا و را متهم نگردانی ترا از حال او آگاه کنم جفت سنگ پشت گفت ای یار
مهربان و محرم سر پنهان در سخن تو شبهت غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت
چگونه پدید آید و من صدق ست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته ام و دانم که آنچه تو
گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیدم که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان
بدوستی او وقف کرده و صحبت ترا با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق
ترا آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این سخن
بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت بیت خون گشت دلم ز یاری دلدار با دیگران ما را کنار از اشک
و او در کنار دیگران ای روزگار تا کی جفا بر من جمعیت مرا به تفرقه بر دادی و کشت امید مرا به سموم

نابود کردی یاری را که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس هجران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاندی
دیدارش نقش مراد زدی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت
نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ که قدر
من رِ ریش ندانست * بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست * یار او گفت حالا بودنی بوده است غم
بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس مطالعهٔ کتاب
حیل که آیهٔ اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظِیمٌ بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک
بوزنه بدست ایشان نیفتاد در آن باب اندیشه کردند جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود
بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده فرد یارا اگر رسیدن ما غم است گویا خوش که
هنوزش نفسی می آید * سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که
بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر لطف
وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشهٔ بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو
تنها نخواهد گذاشت و در درد هجران بی مونسی رها نخواهد کرد فرد مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست
وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی * سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح و روان ما
سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار چاره رو بدین نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم
و مراد خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم فرد ز دیدار تو ام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد
هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد * پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون
وطن مألوف بقدم سنگ پشت زینت یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند
و سنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر بلا افتاده و در گلزار رخسارش بجای
ارغوان گل زعفران شگفته و از نالی چو نالی شده از موی چو موئی * هر چند تحفهٔ تحیت عرضه کرد و هدیه
جوابی سرفراز نگشت و چند کلمهٔ صحیح تلطف و دلجوئی افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول
می افتاد و نه تملق و تملق نتیجه میداد فرد ای دل ز کیش بهر سرمایهٔ درد و نیاز * کین متاع کاسد آنجا
روز بازاری نیافت مه از خواهر خوانده که خود را به بیمار داری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا
لب بسخن نمی گشاید و مافی الضمیر خود را با من پریشان بلطف باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل پر درد

برشید و گفت فرد در دسر علاج مکش بعد ازین طبیب * درد دلیست درد عشق که درمان پذیر نیست *
بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد
و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت
این چه دارو ست که درین مایه نمی توان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمی توان شد
زود تر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردیم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجوییم اگر چون ماهی
در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آییم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه
بر کنگرهٔ گردون سائیم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از زندگانی
حیاتست برای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد * دل نثار
تو توان کرد چرا نتوان کرد * بیمار دار جواب داد که این نوع درد لیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان
حادث می شود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشای این مکر او بود و معالجهٔ آن در دل او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم
که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار ولی شما را
نه بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی * که بیچاره را
دیگر نه امید خفت واقع است و نه راحت صحت حاصل فرد بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی بینم
بجز غم راحتی در روزگار خود نمی دانم * اندیشهٔ سنگ پشت از حد در گذشته متألم و اندوهناک شد
و چندانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل
روشن رای زبان نصیحت کشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه
استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی *
پاره سازی بغدر پیرهنی * و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی
خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت
یاری را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف می نماید فرد
بحق صحبت دیرین که خاک پای رقیبم * هزار بار به از خون دوستان نوست * آخر الامر عشق زن غالب آمد
رای بران قرار گرفت که قندیل دغا را بسنگ غداری در هم شکند و پیمانهٔ میزان هوا داری را بمکر و دغا بسنگ

سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بآب دیده منال بی حد و لسان فنا نگردد

وصفت پیمان‌شکنی رقم مذلتی ست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه

شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او سازند و ادم شناسند

فرد بیکبار کشی مین که رو آتش خوش باد + گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان + سنگ‌پشت بعد از

قصد بوزنه دانست که تا او را بمسکن خود نبرد حصول آن غرض متعذر باشد بر آن عزیمت نزد بوزنه باز رفت

و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده

چندانچه چشمش بجمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را

که چون تو دلداری + نمود روی بمن بعد مدتی باری + سنگ‌پشت را گرم پرسید و از حال فرزندان و خویشان

استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل بنحوی مستولی گشته بود که از آتش وصال

ایشان فرحی حاصل نمی‌آمد یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاع

که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می‌اندیشیدم و در هیچ صحبتی جدائی تو که از سلطنت و کامروائی

دست داده تا اهل بستر عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می‌پذیرفت و با خود میگفتم

ای جوانمرد روا باشد که تو در این جا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش بنشینی و یار وفادار تو در

خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد **بیت** روا باشد این جا تو چون گل شکفته + رفیق ترا خار

در پای رفته + پس بعزم آن آمده ام که اگر کرامی وجب داری بخانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته

و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات

و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مبتهجی

بیفزاید و در قبول دعوت مرا هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز تو ای مه که بنت گذر افتد + که تا

بروزنم از روی آفتاب در افتد + دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بیامده بنیابت نشانم + شاید که بعضی از

حقوق مکارم ترا ادا کردن توانم بوزنه گفت از این تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت

و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه

اهل رسم و عادت کنند نیست + چه گفته اند شعر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران

آنست که صحبتِ تو تکلفی باید کرد و بارِ تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست و آنچه از
مواسات و مودتی که مرا بنسبت تو واقع است زیاده خود فضیلتی حق شناسی بدان شرط دل نگران مباش که
افتخار من به مکارمِ اخلاقِ تو نهایتی نیست و احتیاج من به رفاقت و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و ملک
و خدم و حشم دور افتاده مبتلای غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی به همین صحبت تو
بر من منتی تازه گردانیدی و موهبتِ محبت تو در حنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار
روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز ستدی بیت درین وحشت سرای
محنت آباد ۞ بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد ۞ پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطفِ تو در بارهٔ
من فراوان‌تر و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلفِ کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت
معتبر است نه تهیهٔ اسبابِ عشرت و تقدیمِ فایدهٔ معنوی مطلوب است نه ترتیب مایدهٔ صوری بیت بی تکلف
دوست می باید که باشد زان دوست ۞ در میان ما تکلف گر نباشد گو مباش ۞ سنگ پشت گفت
ای رفیقِ همدم و دوستِ محرم غرض از سفره‌های تو همین رعایتِ لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات
و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت برداشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع همی خواهم
که یکدم بی تو باشم ۞ بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست ۞ اگر دوستان را بعد مسافت
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیدهٔ مشاهدهٔ جمال
بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود فرد قرب روحانی اگر هست میانِ من و دوست ۞ چه تفاوت کند ار بعد
مکانی باشد ۞ و بزرگی درین معنی میفرماید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست ۞ در دیده
مقیم است خیالت پیوست ۞ در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست ۞ غم نیست چو اتصالِ روحانی هست
سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش
مدد نموده به نشانهٔ آرزو رسید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض است
و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من
از آب متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت
گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب و رفا

بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزینه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان
اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل ست که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد بود
بیت هر که زگلزار وفا رو بتافت ٭ خار جفا سینهٔ او را شگافت ٭ برای زنان ناقص عقل یاد دوستان
تمام خرد مند رو زیدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودی شیطان سررشتهٔ عهد رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن بکس که نکو محضران چنین نکنند ٭ و در میان آب ایستاده بدین نمط با خود
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل پدید آمد پرسید که
موجب تفکر چیست مگر بر داشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران بار شده بتامل میروی سنگ پشت
گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا بیاگاهانی و شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت و
مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت راست
میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من مع لت نزول ارزانی میداری
و جفت من بیمار ست و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد ست وظائف ضیافت و شرائط
مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع و گر گناه به بخشند شرمساری هست
بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر ست و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف
در توقف آری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانی بجای می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد
و یگانگی لائق تر مینماید فرد بیگانه را برسم تکلف کنند دوست ٭ آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت ست
سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود میگفت ٭ زنان مرا
بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی
چشم داشتن از روش خردمندان دور ست بیت مباد آنکس که از زن مهر جوید ٭ که از شوره بیابان
گل نروید ٭ فریب ایشان خوردن و ربا فتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بعذاب سیاد
تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت حسابان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر و تامل
و بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی از دوست

شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دشمن چو رسیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر
آن گمان بیقین پیوندد خود را از بدسگالی و مکیدت او سلامت رسته باشد و اگر آن سخن خطا افتد از رعایت
جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد ملامت گر او یار است خوش آمیز نشستی و گرم باخت از
نکرش سستی پس سنگ‌پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را
بمیدان فکرت می‌تازی و غوص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که
ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا مستغرق گردانیده بوزنه گفت
دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است الحق راست گفته‌اند که بیمار بودن آسان‌تر است از بیمار دیدن
ع تندرستش مشمر آن کو رنج بیماری کشد ❊ اکنون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت
آن چیست چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک
نفس مسیح دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود
سنگ‌پشت گفت طبیبان در تداوی آن بیمار دوئی اشارت کرده‌اند که دست بدان نمیرسد بوزنه
گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خریطهٔ داروفروشان یافت نشود [illegible] گوئی
شاید مرا از آن وقوفی باشد و بتحصیل آن نشانی توانم داد سنگ‌پشت از غایت ساده‌دلی که داشت
جواب داد که آن داروی نایاب که مرا در گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است راست که این سخن بر سامعهٔ
بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد و دود سودا از سرش برآمد چشمها آغاز تاریکی کرد
ما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که شآمت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک
افتادی و بعلت غفلت و بی‌خبری بدین خطر خطیر گرفتار شدی و من اول نمیدانستم که بر رفق خصمان
فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان
تیر آفت در دل خورده بسیار کس که از آتش این غصه سوختند اکنون جز حیله و مکر دستگیری
نمی‌شناسم و جز رای و تدبیر مددگاری نمی‌یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ‌پشتان فتادم گرهی
بر رشتهٔ کارم افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از
از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از
[illegible]ن آباد خود اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیرهٔ

او گفتم سخن مرا چندین هنر او چرا استم فرد من دیوانه چون بعد تو رها میکردم * هیچ لایق تر مرا از
حلقهٔ زنجیر نبود * پس سنگ پشت انگشت وجه علاج آن مستوره صالحه شناختم و تدارک آن مدت
من ایشان هست هیچ و غم و غصه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان ندهیم
و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را البته سان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه ما بیدل زنده می توانیم بود و من با این محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار جا
در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند
[illegible] دوم درویشان مستحق برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق امید چیزی خواهند
[illegible] ایشان باز باید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند در طلب
[illegible] ایشان مبذول باید کرد چهارم دوستان یک جهت که سبب فراغ
خاطر ایشان باشد و بدان [illegible] در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد [illegible] چه باشد کان
بپای دلبری نتوان فگند [illegible] که نتوان کرد بر جانان نثار [illegible] میکرد
دل با خود [illegible]
تنگ [illegible]
فرا گرفته و محنت [illegible] سنگ پشت هیچ چیز [illegible] صحبت [illegible] دشوارتر نیست [illegible]
رشتهٔ تعلق [illegible] قطع [illegible] اندیشه [illegible] و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک [illegible]
ازین غمهای جگرسوز و فکرهای [illegible] فرد یا رب این یک قطره خون که الهی خوانند دل
تا کی از [illegible] سنگ پشت گفت دل کجاست [illegible]
داد که در خانه رها کردم [illegible] چون بزیارت دوستی روند و خواهند [illegible]
[illegible] می گذرد و دوست [illegible] نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت
و منبع [illegible] مشقت هست هر ساعت خیالی انگیخته عیش [illegible] میگردانند و روزگار عشرت و کامرانی
منغص می سازند و دل را برای انقلاب و تقلب نام کرده اند و هر ساعت میل بجانبی دیگر [illegible]
بیت هر دم بهوای دلربائی دگرست * هر لحظه زروی [illegible] دگرست * چون
پایان [illegible] فراغت من بدیدار تو و لقای [illegible] تمام

وکمال حاصل باشد دل آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بدا و آن مستوره بشنوم و دل با خود
نبرم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن ست که معذور فرمائی اما طائفهٔ خویشان و دوستان
تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت ست درین محقر مضایقه
مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمی شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم
اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آئیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان
شدن امید و ثوقی تمام یافته بوزنه را بکرانهٔ آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس
ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن
فوت می شود بیت جستی کن که کار از حد گذشت * روی بنما که انتظار از حد گذشت * بوزنه بخندید
و گفت بیت یاد میدار که آنچه نمودی * در وفا بر خلاف آن بودی * من عمر خود را در پادشاهی
گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هرچند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن
بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمدم و در دائرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم
که از فوائد تجربه خالی مانده باشم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر *
و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن فرد مهر نام وفا
در بزم خوبان * که بوئی از وفاداری نداری * و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید از مردی و مردمی
سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بمحک امتحان تجربه توان کرد فرد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هر که درو غش باشد * سنگ پشت فریاد
برکشید که این چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلت ست که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف
رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر
صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو برنخواهم داشت و اگر به تیغ
بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو برنخواهم گرفت بیت من جانان
گرچه صد اندوه جان خواهم کشید * تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید * بوزنه گفت ای نادان
مبر که من هم چنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی رنج جرب در مانده

آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش بالکل ساقط شد و از حرکت باز ماند و
نشاط شکار فرو گذاشت ٭ و در خدمت او روباهی بود که قراضهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او بر چیدی
و قوت مخصوص از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید
روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو
جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و انحلال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت
بیت بر جان تو صد سر جهان میلرزد ٭ وز بیم شکست جهان میلرزد ٭ چرا این علت را معالجت
نفرمائی و در مداوات این درد دل التفات تمام شیر از روی درد نالهٔ کرد و گفت بیت مرا خارش است
[illegible]ن بر نمی آید ٭ و گر خون گشت این خار از دل من بر نمی آید ٭ ای روباه مدتی شد تا ازین
[illegible] رنجورم و ازین خارش روز بروز چنانکه بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن
نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این غده را تسکین دهم و درین وقت یکی از
اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری می باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد
افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله
و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینهٔ ملازمانم کمر طلب بسته
قدم در راه جست و جوی نهم و امید است که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد
شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من
گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذرست چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی
را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل
آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از
بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز می نماید بیت در صفا چون
رخ نگارین ست ٭ در لطافت چو جان شیرین ست ٭ و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری
روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید
و باقی را بر دوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه

۲۴۹

به عوض مستوفی امید دربسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجای آورده ملاطفتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت او کشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی که پیلی بمویی کشی + پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم + گفت این گاو در جستجو مرا کار سفر ما بدو در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم + و او بجویی باک ندارد + و خر من عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او به برگ کاهی در شمار نیارد **مثنوی** بعمر خویش تیماری ندیدم + زکاه و جو همین نامی شنیدم + خورم هر روز خون در زیر این بار + همه شب خاک می لیسم ز دیوار مکن عیبم اگر زار و نزارم + که غیر از خاک و خون خوردی ندارم + روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من شهری دارم + هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم + ابنای جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار **فرد** هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات مسلمی + و من بعد از تاملی بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است جامه ناخوشی و جفا کشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری بکام میگذرد چه جای سنگساری باری نکشم **ع** که گردیدن در بدر هیچ نیست + روباه گفت غلط کرده **ع** نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم + ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جفا کشان و محنت دیدگان فرستاده **قطعه** سفر کن چو جایت ناخوش بود + کزین جای رفتن بدان ننگ نیست + وگر تنگ باشد ترا جایگاه + خدای جهان را جهان تنگ نیست + خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص و رنج زیدن و بسیاری ارتکاب شداید سفر تحمل کردن از عقل نیست **مثنوی** رزق آید بپیش هر که زرق جست + رنج کوششها زبی صبری تست + جمله را رزاق روزی میدهد + قسمت هر یک به پیشش می نهد + روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کسی بدین پایه نرسد و سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر روزی سبب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد **ع** بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله + و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منورست و هوای او چون طبله عطار به نسیم عنبر شمیم او

مشک خالص مطیب و معطر **مثنوی** هوای خوش و بیشهای فراخ * درختان بارآور و سبز شاخ *
نسیم گل و ناله فاخته * چو یاران محرم بهم ساخته * پیش ازین تا هیچ خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان
مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصه فراغت بآرامی تمام میچراید و در ریاض امن و سلامت بعافیت
و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکرش در تنور
تزویر پخته شد و خر را آن خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت
سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نمودن روا نه ع هرچه فرمایی
... روباه پیش افتاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده ...
بده خر روی بگریز نهاد و روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت
... فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه
فایده داد شیر گفت رای اقتضای آن میکرد که خود را منبسط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان
تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت *
این سخنان بر شیر گران آمد اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم ... منسوب شوم ...
انفس ... چو بهیمه بحرص و شره و سبکی و شتابزدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام عجز
و ضعف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه
جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند
رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد **بیت** تو سر بر خط فرمان نه
چه کار این و آن داری * که تقصیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری * و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آنرا بر نتابد * لا یحمل عطایاهم الا
مطایاهم ع تهی بیچاره را حوصله بار نیست * ازین سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین
خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت
... روباه باز نزد خر آمد و تملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید
... بیت رنج بردن مرحق چون تو یاری * کز راه بیوفایی جز قصد جان نداری * ای مکار
آزادی دادی و بآخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید

روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده هیچ طلسمی کردیدی از طلب گنج
نبرده‌ای یا هنوز شوکت عالی بمشاهده ننموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است
حکما از روی اهتمام بسبب غذای دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته‌اند چون عرصه‌ی آن
مرغزار از صیت آراسته باقسام غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جاندار عالم جانور
بدین جا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطه‌ی این طلسم حیوانات متفرقه بدین
نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت
و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت بنمائیمش که
نمایشی بیش نیست مدد باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد **مثنوی** گفت
و به آن طلسم و سحر بود ٭ کو ترا در چشم شیری می نمود ٭ ورنه من از تو بتن مسکین ترم ٭ کز شب و روز
اندرینجا میچرم ٭ گر نه زان گونه طلسمی ساختی ٭ هر شکم خواری بدینجا تاختی ٭ و من اول میخواستم که ترا
آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش
شد و حالا چون بران صورت پی بمعنی و توقف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت و دلالت من جز سرخ روئی
نخواهد بود ٭ بدینگونه دمدمه می نمود و خر بیچاره را دم میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته بافسانه‌ی او فریفته شد
روی به بیشه نهاد روباه از پیش آمد و شیر را مژده‌ی آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از دائره‌ی تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه خر بر حوالی او گذر کند التفات ننماید تا وقتی که قوت
کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود
و چون طلسمی بیجان در گوشه‌ی بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را
ببینی و بدانی که معتقد او حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانکه گرداگرد
شیر میگردید از وی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش روی الفتی با او گرفت ٭ و آهسته آهسته بدو آشنائی یافت
و بکلی از مکر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده ٭ این زمان
که مائده‌ی دعوت گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان
باز نکشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید
پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا

معاینت این علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای
بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت باز آمد و چندانکه طلب دل و گوش خر کرد اثری نیافت روباه
را گفت این دو عضو کجا رفته + و کی برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت
نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است
بعد از آنکه صولت ملک را مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی + و بپای خود
... و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من نه بی گوش و دلم و از قبایل مکر تو چیزی باقی
... و خرد خود در یافتم و بسیار کوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسید
... باطراف بدان افگند بیت گر قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر بود + ورنه هیچ از دل بیرحم
... بعد ازین توقع مصاحبت مدار و خیال صحبت که از قبیل محالات است فرو گذار
و یقین بدان که رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم + ور سرو شوی به بوستان کم گذرم + ور مایهٔ
جان شوی بهیچ نخرم + یادت نکنم دیگر و نامت نبرم + سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار
و انکار من یک ... دارد + و در دل تو از من جراحتی افتاده ... جفاکار
... نشانی نماند ... امکان نمی بینم که دل ... شربت تلخ فراق ... نهد و تن در
زیر تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت مثنوی تا الحق ... باشم در خون نشسته +
تا چرا یاری چنین دادم زدست + همچو من هر کو شکست خود کند + این که من کردم بدست خود کند +
گر شود جاوید جانم عذر خواه + هم نیارد خواست عذر این گناه + این بگفت و خجلت زده و شرمسار بازگردید
و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت فرد بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار + حاشا که
رسم جور و طریق ستم نداشت + این ست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنگه در ... و آن را
بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد ...
اشارت این حکایات پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه
یاران معنوی آنرا عزیز دارند ... دست بدهند زیرا که حسرت و تاسف فایده نباشد ...
چون بدست تو بود مغتنم شمار + و آن را ... پشیمانی آورد + بسیار کس ... بدست
... تدبیر ... غصها خورد + و ز دست رفته باز نیاید ... چند ...

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم‌گیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود بیت ای ضمیر تو
از سر کن فکان واقف ❊ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ❊ بیان فرمودی داستان کسیکه
بر مراد خویش قادر شده در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد
و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای
مهمی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار او بکجا رسد و چون
تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارد چه چیز بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت
شاد باد دوام قاعدهٔ عالم از تو باد ❊ اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ❊ هر که بنای کار خویش بر
صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت نکشد و خواتیم
احوالش بندامت ادا نکند ❊ و ستوده‌تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است
و بجمالیه این حکمت آن رتبهٔ انسانی فزوده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری
خزانهٔ خرد است ❊ هر کرا حلم نیست بی‌خرد است ❊ و نکته دران که گفته‌اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد
یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان می‌تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید
و به تقدیم انواع فضائل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت‌خویی و تهتک و سبکساری
در وی پدید آید همه هنرهای دیگر چون طعام بی‌نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج
و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود
آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب
مستطاب از حضرت رب الارباب بوی بدین عنوان وارد شده که ای محمد اگر تو درشت‌خوی و سخت‌دل
و خشمگین اندیشه می‌بودی هر آینه موکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون
ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می‌شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را
علی نبینا و علیه صلوة الرحمن بدین صفت می‌ستاید آنجا که میفرماید ان ابراهیم لاواه
حلیم ❊ بدان آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند

بیت
ستون خرد بردباری بود ✤ سبکسر همیشه بخواری بود ✤ شتاب کاری بارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد کما قال التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند

مثنوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب ✤ لطف رحمن است صبر و احتساب ✤ با تأنی گشت موجود از خدا ✤ تا بشش روز این زمین و چرخها ✤ ورنه قادر بود کو از کاف و نون ✤ صد زمین یکدم آوردی برون ✤ این تأنی از پی تعلیم تست ✤ صبر کن در کار دیر آید درست ✤ و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید

فرد
هر که بی فکر و تأنی گیرد کاری پیش ✤ آخر الامر از ان کرده پشیمان گردد ✤ مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور است و از جملهٔ آن حکایات زاهدی است که بی تأمل پای در میدان تعجیل نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را بسیاست رسانید و اگر لائق این سیاق می نماید رای گفت چگونه بوده است آن

حکایت
گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید و فرمان تناکحوا وتوالدوا را کاربند د با یکی از زهاد زمان مشورت فرمود و رسم استخارت و سنت بجای آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی اصل معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر از ان متفرع تواند بود از و حاصل است

قطعه
مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ ✤ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان ✤ عمر در کنج تجرد بگذران زیرا که هست ✤ عشرت آباد تأهل روضهٔ امن و امان ✤ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی ✤ زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالحه باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید

قطعه
صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک ✤ زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ✤ ز همنشین نکو کام دل تواند یافت ✤ کشتی اقبال فرخنده همنشین دارد ✤ گفت از صحبت کدام زن احتراز لازم است جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه حنانه زنی است که میل او بشوهری دیگر داشته باشد و هر

یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت و بود متانه زنی ست که خداوند
مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و آتانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را
بمرض بیمار سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای
مرد نکو * هم درین عالم ست دوزخ او * زینهار از قرین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار *
و دیگر باره پرسید که زن را کدام سن اختیار کنیم تا زاید فرمود که زن جوان نو رسیده باید که نفس مجامع طراوت
عارض پیر و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت شد چو کمان * نفس
راست هیچ پیر شود و صحبت دختری که جان بخشد * زهر قاتل بود چو پیر شود * و زنان از ده سالگی
تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان
و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور
زرق سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت اعیاد و گلشن خزان دیده و عمارت باران
رسیده و چشمه را نباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج **نظم** زن چو پنجه قدم
آسنوند مرد همان به ایبک سوختند * زانکه گر انچه پنجه بجست * عاقبت الامر وا فتد شکست * زاهد پرسید
که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائیست و خوش خوئی اگر سعادت
خوبروی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **فرد** روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک * لاجرم همت
پاکان دو عالم با اوست * و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب جاودان
و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یا مهربان ست و رونق خان و مان **قطعه** زن پارسا سازگار و همدم
نیک شود و خوب نبود دیده و نشتر بپرهیز از رفیق ناموافق * وگر هست ارجالش خانه گلشن و در نیا
دوستی بیقین نتایج افکار آن بزرگوار در سینه ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمان بر پارسا * کند مرد
درویش را پادشا * [illegible] ور غم خوری غم مدار * چو شب غمگسارت بود در کنار * اگر پارسا باشد و
خوش سخن * نگه در نکوئی و زشتی مکن * زن زشت خو گرچه زیبا بود * کجا در درون نقش جا بود * ببین نقش
چه چه زشت که جان دیو زشت * بزندان قاضی گرفتار به * که در خانه بینی بر ابرو گره *
تهی پای رفتن به از کفش تنگ * بلای سفر به که در خانه جنگ * در خرمی بر سرائی به بند * که بانگ زن از وی
برآید بلند * ... محمان ... زن کو یا ده * چو بیرون شد از خانه در گور باد * القصه زاهد بعد از تفحص فراوان

و تجملی بی پایان بود و بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ و خانوادهٔ شگرف زنی
بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را
در ظلام فرستاده و دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آیینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال نیز نظیر
مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مه طلعت تو گرفته جهان حسن * ما بی تمام
بر افق آسمان حسن * بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست * در گلشن لطافت و از بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف
طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب
فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا
بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن وز جفا کشیدن مرد
همین تفرج فرزند نازنین باشد * و چون یک چندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع
بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محو براه کرده بود
بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا
دل پاک باشد ز اعتدال * آن دعایش میرود تا ذو الجلال * آن دعای بیخودان خود دیگرست
آن دعا زو نیست گفت داورست * آن دعا حق میکند چون او فناست * هم دعا و هم اجابت از خداست
پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد بغایت شاد
بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند
یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو
بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقبی
شایسته تعیین کنم و پس تربیت و تمشیت او باقصی الغایت الامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام
شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگار
در دین بزرگ عالی مقام و شیخی صاحب کرامات الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان
اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما ببرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود
قطعه بماند نام در دوران کسی را * که فرزندی بماند یادگارش * از آن نام صدف در گوش ماندست

۲۵۸

که می بینید در تماشا هوارش * زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گزاری نیست او را بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد یا باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن ست که تربیت و عصا عدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست * و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزو و همه امید میدوانی و نهایت این میدان ناپیدا قطعه بهار آرزو و هوس نمی توان بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت چو شراکس بتمنای خام سوخته شد * که روزگار یکی را بکام دل نساخت و سخن تو مزاج حال آن پارسامرد دارد که شهد و روغن بر روی موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی پارسا و همسایگی بازرگانی خانه داشت و همین مجاورت او روزگاری بر فاهیت میگذشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی * و بدان معامله حرب و شیرین سود ها اندوختی بحکم آنکه پارسامرد او قاتی ستوده داشت و پیوسته تخم محبت الهی در مزرعه دل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمه همت خود گرفته * و فایده توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند **فرد** توانگرا دل درویش خود بدست آور * که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند * خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز ازان بضاعت که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری بفرستاد و زاهد ازان چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهاد اندک فرصتی را سبوی ازان پر شد روزی پارسا دران سبو می نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانم خرید و این پنج بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را البته پنج شوند و ده سال را از نتائج ایشان رمها پیدا آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و بنده را بهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سروناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش کنم همانا کشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر را ادب در حضور تصور کرده عصا

فرو آورده و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر جای

خواب بر روی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بسر و روی زاهد

پارسا ریخت [illegible] جوان چه خیالها بکردم که بر بخت + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که ای نیک بخت صادق

مثل این کلمات [illegible] نباید نمود و بهر گونه مگر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را

جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد [illegible] را با مگر تزویج کردند ازیشان

بچه شد کاشکی نام + فرد ما تا [illegible] خود بر خیال ننهند و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو

نا فرجام دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشها تخمین کردم و در سپهر + کار ما آخر چنین یا آنچنان

خواهد شدن + یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت + یا در اقلیم حکم ما روان خواهد شدن +

عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست + هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن + زاهد این نصیحت

را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت +

اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت

که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت +

زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

از محیط فضل بی پایان گوهر آمد پدید + بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید + زاهد بجمال فرزند شادیها کرده

انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را

خط نسیان در کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت

فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت + کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی + روزی مادرش

میل حمام نموده پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی

از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و هیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون

بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع ازوی فراغتی حاصل بودی +

و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غائب شدن از خانه

همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آورد همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش آن نیز بخشم

کینه کوش بانتد الفعی که وقت سکون بشکل دایره با متشکل گردد و هنگام رفتاری که گاه گاه چون کمان کج

سر بسر آرد قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز * گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا * نه ابر لیک دو
برق اندر رو شده پنهان * نه بحر لیک بر دو موج بیکران پیدا * قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را بلاک
کند زاسو در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بجلوه شوام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک
ازان ورطه هلاک نجات یافت * بتعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده تمنا کنان که کاری نیکو ازو
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست * شعله غضب
در کانون دلش مشتعل گشته و دود سنگساری روی بر ورزیده دماغ نهاد و عقل را از تیرگی دخان خفت که
چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب خفا کشید * پیش از تفحص و تجسس حال عصا بر راسو زد
و مهره های پشتش را در هم شکست و سرش را بضرب عصا فرو کوفت * و چون بخانه درآمد پسر را دید بسلامت
در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حسرت بر سینه
زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان میگفت غم من و غم من بسبب خود همه کس میداند * که دل خویش پس ازین
حال بحالی عجب است * دریغا که آتش این حادثه دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این
عمل جانگداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق
بود که بر دست من رفت فردا گر خون خورم ز خجلت این غصه درخورست * ور جان دهم ز انده این خجلت این کار
رواست * کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا باوی الفت و محبت نبودی تا بسبب او این
خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که بخانه خود را
بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای بی سببی عرضه تلف ساختم خلائق را چه جواب
گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و ازین بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من
محو نخواهد شد فردا نامم نشانه شد در تهمت و ملامت * ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم * زاهد در
فکرت بر خود می پیچید و از حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان
ملامت کشاده گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها * آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزند
کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگرگوشه ترا از زخم دل گزای مار خلاص
داد چنین می بایست که ادا کردی * زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از
سوال ملولیم و ز جواب خجل * من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت

ورنه ... ام و اصنع قویم شکیبائی که ره سالکان مسالک تا صبر کی آید با شتیاق جان تواند بود منحرف
گشتم حالا بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مثبتم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت
تو درین حال همان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند فقر و ملامت بر دل صد پارهٔ
عاشق بدان ماند + که تغدر زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم + زن گفت راست میگوئی حالا از
ملامت هیچ فائده نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقعست که عاقبت شتابکاری
پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی تأملی در جمیع احوال مذموم ست و مرد تعجیل کننده از حصول
مراد محروم بیت شتاب و تیزی کار اهرمن ست + پشیمانی جان و رنج تن ست + و نه همین تو درین
دام افتاده و درین فتنه بر خود گشاده + که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این
حادثات بی شمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خودرا بی گناهی بکشت + و سالها
بآتش حسرت افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید
سمند مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک
پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طائر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی مثنوی
چو او باز کردی پر و بال خویش + ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش + وگر جانب آسمان تاختی + عقاب
فلک پر بینداختی + و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی
اتفاقا ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود و آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت
شغف از پی او تاخت آهو را دریافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند
اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیزرفتاری
غبار مرکب او را در نمی یافت بیت راه ز اندازه برون رفته + نتوان بدید که چون رفته + در اثنای
این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف می تاخت و آب جویان
جوانب دشت و صحرا می پیمود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال می چکید ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید دران جام جمع ساخت چون پر شد خواست
که تجرع نماید آن باز پر زد و آب جام را تمام بریخت پادشاه ازان حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام

در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بر زمین زد ع نزدیک لب آمد چشیدن نگذاشت شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه رسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از زین اسب بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکد میلی تمام است و مجال آن ندارم که قطره قطره در جام شود تو بالای کوه بر آی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رکابدار بر زبر کوه بر آمد چشمه دید چون چشم بخیلان [illegible] قطره آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و از حرارت آفتاب پوسیده گشته و لعاب زهر آمیزش با آب آن چشمه مخلوط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید و هشت برگ رکابدار از غلبه اندوه سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک حسرت می بارید بیت خورد دمی آب و تف از دل نشاند + وانچه زلب خورد ز مژگان فشاند + رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر کشیده گفت فرد مرا غمی است که پیدا نمی توانم کرد + حکایتیست که پنهان نمی توانم داشت + پس قصه باز و ریختن آب جام را تماما باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر هلاک خود که بی تفحص چنان جانور عزیز را بیجان کردم میسوزم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم تسکین دادی و عنان تفتیش توسن القوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود تند مساز ای جوان + کش نتوان باز کشیدن عنان + تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حال بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست + و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این امور بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل و تانی بکناره کشیده در میان گرداب بلا غرقه شده مثنوی مردم بی سنگ سبک کم بود + سنگ گران گوهر محکم بود + برق سبکسار نیابد قبسی + هر نفسی جانرود جز خسی + هر که بتعجیل بر آورد دست +

ای هر سبکسر شتاب کار شده ۱۲

حسک جفا پایهٔ قدرش شکست ✦ تا نیفت ای موش اوقات و بیمایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا
بوادی حیرت مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیارند و چنانکه
حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطورست قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد
مثال ضوقار و ستم [illegible] بر ملا او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید
این است داستان کسی که بی تامل در مهمات کاری باتمام رساند و بی تفکر ارتکاب عمل نماید و خردمند
باید که عجز [illegible] پیشوای خود [illegible] اشارت حکما و نصیحت عقلا [illegible] زند
و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر [illegible] از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال
و دولت بساحت [illegible] وی متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او
متصل شود قطعه زمام دل بکف صبر ده گرت باید ✦ که گوی عیش بچوگان جهد بربایی ✦ متاز
توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل ✦ که آخر افگندت بر زمین رسوائی ✦ شتاب در خطری افگند که گر صد سال
تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی ✦ مکن شتاب ز آیین حلم روی متاب ✦ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر
و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت ششم را بتفصیل بازگوی
و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده بازنمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ
و راست و پیش و پس او را در رانید و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند
و خود را در پنجهٔ هلاک و شکنجهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید و زینهار
بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بعهد و معاونت دشمنی
از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گر ملایمت بر آمده طریق صلاح را
بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عوارض
را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان بکم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر
یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد

و آنرا دوامی و ثباتی صورت نه بندد رباعی باهر که دلم بدوستی داشت گمان * چون نیک بدیدم
دشمنی بود عیان * بر دوستی و دشمنی اهل زمان * دیدیم که نیست اعتمادی چندان * پس دوستی
اهل زمان و دشمنی ایشان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و مستی زنان و لطف
دیوانگان و سخاوت مستان و زینت عالمیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
و دل بر بقای آن نتوان بست فرد گر خوش ست عهد محبت بدوستان بستن * ولی چه سود که آن
عهد را وفائی نیست * و بسیار دوستی باشد بجمال تمام بیگانگی رسیده و اساس خلوص و صحبت و صفوت
دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا بحضیض محبت تغییر عداوت کشیده
و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی تازه
گردد و بنای مودت بر وجهی احسن موکد و مستحکم شود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان تلطف
فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر
و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته
همین مضمون شرف وضوح می یابد قطعه دوستی آنچنان نمی باید * که نگنجد دران میان موئی
هم بدان صفت خوش نیست * که زیاری نباشدش بوئی * هر دو جانب نگاه خواهد داشت * هر که هست
معتدل خوئی * و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانا
عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و بهر حیله که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا می کند آنرا در حصول غرض بکار برد
تا میمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید
و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی
و اصالت در میان درختان سرفراز گشته فرد هر درختی که میوه دار بود * بوستانرا از دوست برگ و
نوا * و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز دندان زود فهم که بیک تامل هزار عقده
مشکل گشودی و به یک لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی بیت فسون گر بود موشی
چاره اندیش * که دیدی حیله صد ساله از پیش * در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت * و آنجا

صیادان بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشید
و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد
و چون بوی آن گوشت بدو رسیده که ملتفت حلقه دام گرفتار شد **رباعی** حرص است که جمله را بدام
اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد حرص است که جمله خلق را از آسایش باز آرد و در رنج مدام
اندازد القصه موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
و بر یمین و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهده هیبت
او تاریک شد و شیشه امیدش از سرمایه هر روزه کاری باریک گشت دل از جان برد و نیک درنگریست
او را بسته بند بلا دید صیاد را بجان و عاجز گفت و بتید گریه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه
راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده بیم بلا از هر طرف مستولی شد
فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی ننماید که بلا بیشتر است موش اندیشه کرد که اگر پیش
آیم مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا [illegible] میان
[illegible] حسرت را بچه حیلت فکنم و قصه پر غصه خود بکه گویم و [illegible] درد دل دربان خود
از که جویم **بیت** همدم محرمی که در اصلاح کار خود بسیم نه غمخواری که حال دل آنجا خود بر [illegible] حالا
درهای بلا باز است و راه منزل عافیت بسته رو در از انواع آفت هاروی گشاده و راه گریز بسته شده با
همه دل بر جای باید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشانید
گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت بجام و هر بهره ای صاف لطف میدهد
و گاه درد قهر مرد ثابت قدم آنست که نه بنوشیدن خلعت وصل لب نشاط بخنده آرد و نه در نوشیدن
جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد **فرد** رنج و راحت بینی مرنجان شو خرم که آیین
جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرا در این ورطه عنا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست
و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد هیچ حال وحشت بخود راه ندهد خوف و حیرت
بر دامن او ننگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که همیشه بدریا باشد اندازه
ژرفی آن نتوان شناخت و بلی غواص امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در روی [illegible]

وخفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در روی او ظاهر نگردد و چاکر
محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو ماند
و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
سرگشته بود گرد زمین همچو فلک + مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش + نه چو گنجشک که از تند دم باد [illegible]
و هر که اندیشهٔ گوناگون علاج و در راه دهد و وسوسهٔ بوکه و مگر در سینهٔ او آغاز خلجان کند بنای تدبیر او فاسد
و بازار تفکر و تأمل او کاسد شد چندانچه در آیینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس آگنده و تیره شده
باشد چهرهٔ مطلوب در وی نبیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر مد خیالات
فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** با استوار
اندیشه کوش در تدبیر + که از تردد و وسواس صد خلل زاید + ثبات رای نماید خیال کار درست +
در آب جنبان صورت درست ننماید + مرا هیچ تدبیر موافق تر از ان نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا
بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا مدد او از ین آفت خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری
من از ان حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده به
صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا به نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و [illegible]
داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده به [illegible] کاری میگیرند
ع دوست چون با ماست دشمن گو بی کاری نشین + آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت
و پرسید که حال چیست گربه بآواز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر میدهد از سوز درون +
تن خشک و لب تشنه و چشم تر ما + تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت +
موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان تو ولی + وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی +
گربه تملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت +
موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد
بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصود بود
که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی و لیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام
که خلاص تو نیز در انست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی می جنبانم **فرد** این

دوستی ست مشتمل بر غرضی * اما غرضی که نفع دارد نه مضرت * و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند
که من راست میگویم و درین سخن شائبه خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه
محکم دارم یکی راسو که بر عقب در زمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت منتظر ایستاده و هر دو قصد
آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که تو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی
منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایه دولت تو گریزم
هم نفس من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود خیر درین نوع سودا نیک باشد هم ترا * گربه
بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و در وادی اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این
حکایت را قبل القدم نظر به بیاید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است
و گربه سر در اندیشه دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش
و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقلان در کار با تردد را انداز نبودند در مهمات توقف جایز نشمرده
ع غافل مشو که فرصت غنیمت ست * چنانچه من زوال بوفای تو خرسند میکنم تو هم بحیات من
شادمان باش که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق ست و مثل من و تو مثل کشتی و کشتیبان
ست که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بکشتی کاری میکند و صدق من بالیقین
معلوم خواهد شد متحیر مباش بسبب فوت شدن فرصت ع زنهار که عمر امان ندهد تا دمی دگر * و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصرتر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهده وفا می آرم تو نیز درین باب سعی در جنبان و کلمه بر زبان آن فرد فرما اشارت که ادو حشیم
میدوانید بر ریشهای آن بحم ابرو نهاده ایم * گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او
دیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از نیکخواهی کلام تو بوی صدق می آید من این مصالحت را
قبول کردم و تو من از باری عز اسمه را که ان شاء الله تعالی بخیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی
تا صلح توان کرد در جنگ مزن * تا نام توان جست ره ننگ مزن * بر خلق جهان در مدارا
بگشا * پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن * تحقیق بدان که امید میدارم که از هر دو جانب
درمیان ما لعنت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت
ایزد ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوارم چنان ست

پیشه

ع کر بپایان برم این عهد که بستم با تو ٭ اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع
می شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دوستان من
بمشاهدهٔ آن حال بتأکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از جهت
فراغت خاطر بند از پای تو بر دارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با مسرتی تمام پیش آمد
گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش مهربانی
دربارهٔ او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت
نمودند چون موش بحمایت گربه از آن ورطه خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را
از بند بلای دیگر چون نجات دهد و بآهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر
دور و دراز افتاده ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان
پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بخلاف این بود چون بحاجت خود
دست یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی ٭ و در ایجاز وعده دفع می اندیشی
و من میدانستم که وفاداری ست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در
خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا نایافتنی سیمرغی ست که از و جز نامی در میان نیست و نیکوعهدی بمثابهٔ
کیمیائی ست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفای ز کس ور سخن نمی‌شنوی ٭
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش ٭ موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم
سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم ٭ و من میدانم که وفا کمند
ارادت ست و توشهٔ راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ خیره را
صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد
دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگونهٔ آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار
محبتش مترنم نگردد و هر رخساری که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بر تو التفات بران نیندازد و ازینجا
گفته اند بیت آشنا که طریق کرم و رسم وفا نیست ٭ اگر چو بهشت ست که شایستهٔ ما نیست ٭ و هر که از لباس وفا

عاری گردد و در عهدی که بند د وفا نشاید بود و آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دهی از دهای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاست
مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت**
جهان پیموده بسیار دانی + ظریفی زیرکی شیرین زبانی + و آن دهقان زنی داشت که رویش شمع
شبستان بودی و عکس از شیرینیش رشک ریزی نقش می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون بهار و عشوه
فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **فرد** گر روح مقدس برشته شد تسبیحش از آن لطافت و خوبی نه عذاب و
گل ست + پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعه
و فوض امری الی الله می پاشید و پیشه روزگار غدار خود این ست که مستحقان و ارباب هنر را
محروم دارد و بی هنران نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی بر آرد **قطعه** کج روان را دهند
خرمنها + برگ کاهی به راستان ندهند + مگسان را دهند شکر و قند + به همایان جز استخوان ندهند
پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن نداشت عمری به بیکاری
و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشه کاشانه
بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و تنگی معیشت صرف کردن تو حرکت موجب برکت ست و اگر
[illegible] علی الله نوشته اند [illegible] الکاسب حبیب الله فقیر بر گوشه
[illegible] نشسته بوده اند کسب سبب رزق باید شناخت و رزق حقیقی حضرت حق را باید دانست
فرد سبب رزق نیست کسب ولی + رازق تو سبب سبب ست + صلاح آن می بینم که قدم در
طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بصدق
مقرون ست و ازمدتی باز همت بر غرض پروازی بیرون از مسکن [illegible] استادی کرده ام و اگر خود را
این مزرعه مزدور [illegible] بوده نجا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز
مزدوری کردن چاره نیست و ننگ [illegible] دوستان [illegible] دشمنان با خود درست نمی توانم آورد
فرد ریزه خور خوان خویش باشم خوردن بار [illegible] خویش نتوانم برداشت + و اگر لابد جرفت اختیار
می باید کرد [illegible] موضع رخت بربستن اولی ست **مصرع** در غربت وطن شماتت دشمن نیست + بیا تا تحمل کنیم
نفس منیم [illegible] انجا به [illegible] که تو [illegible] از رنج فقر [illegible] که معیشت تنگ آمد و مبتلای جلا افتی شد

در غربت با شوهر اتفاق کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده
بسایهٔ درختی پناه برده بودند وجهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی
محنت غربت اختیار کرده ایم و ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که
مردم آن ولایت مسلط و جبار با حیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بمثالی ترا برقم
فی احسن تقویم بیاراسته مباد که با افسون و فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور
جوانی و امید کامرانی با اهل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر بتابی و بیرانه سر مرا بتلب آتش هجران
بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدین منوال روی دهد مرا خود امکان زیستن نیست **فرد** ز مرگ هیچ ندارم
ولی از آن ترسم * که من بمیرم و تو جان دیگران باشی * زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان تو
میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم * بمیرم همچنان
بنده باشم * اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن و دل
دردمند نهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت سالم
فرد بقیامت برم آن عهد که بستم با تو * تا نگوئی که در آن وز وفائیت نبود * و اگر میخواهی بتازگی
پیمان بندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان جز بشکر تو شیرین کام
نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را البته بدام کس گرفتار نکنم اگر در
سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد
عهد همچنان است و پیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود * عهد من با تو همان ست و
همان خواهد بود * دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته
بسوگند موکد ساخت و بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا
رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار
روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در
پردهٔ ظلام نظر بر عارض او انگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده
رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل بر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرگار ابداع دایره از عنبر
بر منشور عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلکشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده

قطعه چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده * مه را چو گوی در خم چوگان کشیده * وان خط سبز فام که بر
خضر ستّام او * خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده * آورده ز شعر سیه سایبان حسن * بر روی آفتاب
درخشان کشیده * زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای تمام
فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن ست رخت حیات بربست و زبان حال بدین بیت ترنّم آغاز کرد که
بیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم * عنان مهر بگسستی بجام نفس توسن هم * از آن جانب
جوان نیز در نگریست مهوشی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را آراسته
و صیقل قدرت سبحانی جوهر حسن آیینهٔ عارضش را روشنی داده رونقی که خورشید درخشان از رشک او
ملفّه شدی و زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی پری چون نسیم و قدی چون
صنوبر * همه جانش ز یکدیگر نکوتر * جگر از هر دو چشمش تیر خورده * شکر از هر دو لعلش شیر خورده *
لبش گویی که حلوای نبات ست * چه حلوای نبات آب حیات ست * گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت
و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت * صبر گریزپای من
اندر جهان گرفت * و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان و اتباع
چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ غمزه بهدف
سینه‌اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای قبلهٔ
بتان آذری چه کسی و این جا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیدهٔ بستان کیستی * وی آیت
تو آمده در شأن کیستی * زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته
من چه پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بی خواب استفسار چه نمایی بیت سری دارم که سامان نیست او را * بدل
دردی که درمان نیست او را * مونس و غمگسارم این پیرمن سال ست و دل بقرار این اندوه و ملال
اساس لباسم این ست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده می کنی [illegible] زخم و از
زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای نیش زخم شدگان دریغ
باشد چو تو شهبازی اسیر مگسی * روا باشد که تو با این وصال فریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی
و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال از فقر و فاقه روز بگذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این
ولایت سازم و امیت جمله [illegible] ساحت این مملکت برافرازم مثنوی بر آنچه از عمر پیشین

۲۷۱

رفت کور و * کنون وز نوست روزی نو * بیا تا از در دولت درآییم * چو دولت خوش درآمد
خوش برآییم * تو دل خوش باش تا من جان فروشم * تو ساقی باش تا من باده نوشم * زن نوید وصال
شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی
بشکست و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک کن
آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم * زن سر دهقان را از زانو برداشته
بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد در حال
دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده دود از نهادش
برآمد و گفت بیت یار بی دل ز دوستان برداشت * مهر دیرینه از میان برداشت * آخر ای بیوفا
این چه نقش است که برانگیخته و این نیرنگ چیست که با بدعهدی برآمیخته * زن گفت افسانه مخوان
و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از
جفا پیشگان چشم وفا داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند
فرد گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز * گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید * پیر گفت از مقام انصاف
قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی
و شآمت نقض عهد در تو سرع عمل کند و زود پشیمان شوی و سود ندارد * زن بقول وی التفات ننموده
جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب
تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او باز میماند و وهم تیزگرد تیزگامی او را نمی دریافت
مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو * همان بیچاره از شبدیز خسرو * به یک جستن توانستی که
چون برق * بجستی از حدود غرب تا شرق * در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان
غائب شد پیر بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد و دردمندان راه
می سپرد و از پی میرفت * و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفاق ایشان را بقائی نباشد
ع و دع ذکرهن فما لهن وفاء * و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود
خود کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت
حال بکجا کشد فرد میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا * چه کنم کار مرا پا و سری پیدا نیست * اما چون

مقدار سه فرسخ راه رفته شد بچشمهٔ آب شیرین سایه درختی رسیدند محبوبه کوفته شده جوان از تاثیر ملال پدید آمد گفتند ساعتی این جا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلزار یار چون جعد بنفشه بر مجموعهٔ یاسمین معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقات بر روی گلگون بسته اند ٭ می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند ٭ و آن نگار عشوه‌گر بر قامت لطیف آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افکنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ ممتاز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند ٭ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند ٭ در اثنای مقالات زن دهقان را مقتضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که آتش در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در کنام چرا از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد مثنوی همی آمد خروشان ستیزان ٭ هزبر چرخ از تیغش گریزان ٭ بنیش ناخنان سیراب داده ٭ به تیغ ناب خون ناب داده ٭ چشم شیر بر روی افتادن همان بود و او را بودن به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت نگار رنگ کنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید روی از یار برتافت ٭ بانگ زده از هول جان مرکب می تاخت و از قفای نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بودی درود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ٭ درین وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید ٭ فریاد بر کشید و میگفت بیت درد اکز رفت یار و دلم را دوا نکرد ٭ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ٭ چون ایام زمان وصال بر اندیشید و حالت اقبال را بر خاطر گذرانید زاری نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید فرد چند از روزگار یار او بر سر البستان وصل چون گل و بلبل بمجال خنده و گفتار بود ٭ دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات ایام مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت رباعی دی بود زجیبان وصال جان افروزی ٭ امروز چنین فراق عالم سوزی ٭

۲۷۳

افسوس که بر دفتر عمر ایام * آنرا روزی نویسد این را روزی * بعد از گریهٔ بسیار
و نالهٔ بیشمار پی محبوب بدید که بجانب بیشه میرود بی محابا از پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را
دریده بود و نعشش از احشا خورده رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی
در وی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در رو نگریست و بر محبت وی و غربت
خود بگریست **بیت** ز لب نالهٔ اشکم بثریا رسید * ز مژگان سرشکش بدریا رسید * و فائدهٔ این مثل آنست
که هر که سر رشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده
بیت بیوفائی هر کجا رخت افگند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت که من دانسته ام
نفاق و حیلت با اخلاص کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و بمنافع مودت و فوائد صحبت تو همین
زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق تر است که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا اعتبار آن غدغه
از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو کشاده تواند شد گربه گفت چنان می نماید
که از جانب من غدغه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و دفتر مذمت پیمان شکنی
بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که
قانون مخالصت جدید آیین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گذاری
مؤکد گشته گرد منقصت حیله و مکر بر وجنات ... آیینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب غدر ناقص
و معیوب مگردان **بیت** صاف دار آیینهٔ دل را صفا از همه به * مشکن عهد که آیین وفا از همه به *
مرد خوب سیرت نیکو سریرت یک کرشمهٔ تلطف را از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای
دوستی و اخلاص را باوج سپهر رساند و مشام مردمی و مروت را بر شحات صداقت تازه و سیراب دارد
و اگر در ضمیرش غدغه و وحشتی سر بر زده ... و شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
اندیشهٔ آن را پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که شفقتی درمیان آمده باشد و سوگندان مغلظ
تاکید یافته و میباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و
سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف عهد اساس زندگانی را اندک وقتی براندازد **مثنوی**
چون درخت است آدمی و بیخ عهد * بیخ را تیمار می باید بجهد * عهد فاسد بیخ پوسیده بود * وز ثمار

لطف بریده بود و نقض میثاق و عهود از احمقی است و حفظ سوگند و وفا کار عقل و فطنت
امیدوارم که تو بتحقیق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکستن آن نکوشی و مثل
فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند * جان و دلش بزخم حوادث فگار باد * اما آنچه از غلبات
خاطر با تو گفتم در مقام تأنی و تأمل دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم
گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز نظر تدبیر در آن نگرم و بپایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم
کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام
و میل خاطر بی شائبهٔ غرض طمع و بی منقصت ریو و تمسه بجانب موالات و مودت گرد آیند *
دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و هر کدام اول که بصفای عقیدت
و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و در همه وقت از ایشان
ایمن توان زیست و سر انبساطی که نمایند از روی دانش منحرف نباشد **مثنوی** دوست بود
مرهم راحت رسان ور نه رها کن سخن ناکسان * سر ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست
چه داند هنر * اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب منفعت
در همه حالات شان یک قرار نخواهد بود * و ترتیب مناسبات انبساط ایشان ملاحظه نکند و گاه
در مهلکهٔ مخالفت بنظر التفات در جانب یار نگرند **بیت** گه دوستی کنند چون شیر و شکر * گه دشمنی
سخت تر از تیر و تبر * و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی
زمام اختیار خود در کف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهمات بعد های لطیف تمسک میجوید *
و بتدریج از پی رفته آن امر را انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم است *
و چون برین منوال سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بسبب احتیاط و دوراندیشی مشهور شود و من
با تو بدین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا بتعلیق شده است و بجهد دست باز نکشم و هم رعایت احتیاط
نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغهٔ تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیادت است زان وقت که
باتهام خوف قصد ایشان بیشتر است و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و مدتی که
صحبت تو بر من صرف شد از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون برین فریضه است که
در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی فرو نگذارم که گفته اند **مثنوی**

و در استحکام کار خویش میکوشید و مکن قانون حکمت فراموش مکن کسی کو کار بر بنیاد سازد و بنای عقل
آباد سازد گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و توانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت
نمی دانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح
ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت
که بهم بدین گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت
ع هر کجا درد یست درمانش مقرر کرده اند و خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل ربات
از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فراغتی تر پیش آید و من بتوانی بر درخت
و فراغت آن بنا شد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گرند خلاصی روی نمود چاره
گربه دانست که موش در کار خود کاهل نیست و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت تا کام بدان اندیشه راضی
شد و موش عقدها ببرید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند
چندانکه عنقای سحر از افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم بگستر و بیت
فلک تیغ مهر از میان بر کشید شب تیره دامن از و در کشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت
وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیده
بر صیاد افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید گربه را از
هول جان یاد موش نیامد و پای کشان بسر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در
سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته و گربه را بریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت
و ناامید باز گشت زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک
او رود گربه آواز داد ع نادیده مکن چو دیده باشی ما را و احتراز چرا می نمائی و اجتناب از بهر چه روا میداری
و مگر ندانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ
نفیس حاصل کرده بیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی
خود را بهتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم که الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا
بکدام بیان ادا کنم فرد هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده بیرون آمدن
نتوانم این انعام را موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی می گردید و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده

از روی بجانب مودت و دوستی می نهاد و در قم این مثل بدفتر خیال می کشید که هذا آوان من العقوق
لا اوان من الحقوق با آواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** روزگاریست کز غایت بیداد در دهر
نیست ممکن که کسی را سر وصلت باشد چشم نیکی نکند دار زیم ز بعدی که در و + گر کسی بد نکند
غایت احسان باشد مصرع آبر خاطر آن میگذرد که زبان قلت ست و روزگار فراغت و من بعد
ازین هیچ صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم + ع گر همه عالم آرزو کند همدم تو
گر به گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضائع مگردان که هر که بجهد
بسیار دوستی بدست آرد و بهیچ سببی بآسانی از دائره صحبت بیرون نگذارد از نتائج یاری محروم ماند و دیگر
دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند **بیت** بد کسی دان که دوست کم دارد + بدتر آن کو
گرفت و بگذارد + و ترا بر من منت جانی ثابت ست و از برکت تو سرمایه نعمت زندگانی حاصل و عهد صحبتی که
درمیان آورده ام از تو من انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محفوظ
خواهد ماند **فرد** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم + ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما + و ما دام که عمر
باقی ست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با احسان و اکرام بر حدی که امکان دارد
مبذول خواهم داشت **فرد** شکر کرمت که همچو گل تو بر توست + سوسن شوم و بصد زبان خواهم گفت
هر چند گربه ازین باب سخن در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب بیگانگی از
میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی
باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع می تواند شد و در آن محل انبساط و ممازحت از نیکو
محسوب می افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد
و از نگاهداشت مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم ست +
پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من نجویم بجان
آشنائی تو گریزانم + و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده ست
حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزل ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر می برد و گاه گاه بهوای کنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمه دلکش
صدای میکرد و از خود بلبلی هزار داستان ساخته آواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می ربایید

فرد | اگرچه صحبت دل آزار ناملایم داشت + ولی وصول او در کمال خوشی بود + در آن حال موش در گوشهٔ
مقام خود بزمزمه مشغول بود راست که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده بآهنگ تماشای خواننده
بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری می جنبانید + غوک را آن اطوار که نمود آ
تحسین کردنی می نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند + زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس
منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت + القصه باهم خوش آمده همواره مصاحب بودند
و حکایات خوش و روایات دلکش بریکدیگر خواندندی + مثنوی + نرد دل باهمدگر می باختند + و ز دل او
سینه می پرداختند + غوک نزد موش دل شاد آمدی + پنج ساله قصه اش یاد آمدی + جوش نطق از
دل نشان دوستی ست + بستگی نطق از بی الفتی ست + موش روزی با غوک گفت که من قصها میخواهم
که با تو راز گویم + و غمی که در دل اسم باز رانم و تو در آن محل بزیر آب قرار داری + بیت + آنجا که توئی آمدن
من مشکل + وینجا که منم هزار مشکل در دل + چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی + و هر چند فریاد میکنم
از غوغای غوکان دیگر استماع میکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی + و بی آنکه
نعره زنم از آمدن من آگاه گردی + غوک گفت راست میگوئی + من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر این
بر لب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم + و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان
بیرون آیم + و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم + و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می باشم حیرانم
که ازین معنی با تو شمهٔ در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی + و بصفای باطن مکنون
ضمیر مرا اظهار ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد + ع + ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند +
موش گفت مرا سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است + و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز بدست آرم
یک سر بر پای تو بندم + و سر دیگر در پای خویش محکم سازم + تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از
حال من واقف گردی + و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود +
از جانبین برین قرار دادند + و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت + و همواره از حال هم با خبر بودند +
روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان
از هوا فرو پرید + و موش را بر داشته روی ببالا نهاد + رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد +
و چون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد + زاغ میرفت موش در منقار گرفته +

و پایان شب تراز آن غوک نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب دیدند و بر سبیل طعن و تعریض گفتند
عجب حالیست که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد
میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و
مبتلا شده و سزای چندین سزای کسی است که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از
یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جوئید ای مهان و این داستان مثل آن فائده دارد که کسی
با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست
که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد مثنوی تو عزلت جوی دور از انجمن باش رفیق
خویشتن هم خویشتن باش ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ یکی مرغیست خواندش سی مرغ و گربه
گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و بتودد و تملق مرا صید خود
گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی رباعی
ساقی بوفا سر سبو بگشادی چون مست شدم جام ز کف بنهادی چون دردی هجر خواستی
داد آخر اول می صافیم چرا میدادی موش جواب داد که درین محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل
اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف برآید و در
اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر عنصری لقصور کند از صحبت و تجنب نماید و آن نه از روی
عداوت و انکار باشد بلکه از نفرت استکباست چنانچه بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند
و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه وحشتی مؤانست ایشان دست بدارند و هیچ خردمند
آنرا بعداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک مؤانست بصواب نزدیک نماید قطعه هر که
از وفائده میرسد دیدن او راحت جان باشد و آنکه از وی فائده نتوان گرفت صحبت او را
ضرری حاصل است و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بعداوت سرشته شده و دشمنی ما و شما
بانتها رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بهم داشتیم چندان بعادت دشمنی باشد
چندان تکیه نتوان کرد و ترا بعادت زنی نتوان نهاد چون غرض از میان برخیزد هر آینه باصل
باز رود چنانکه آب را هرچند بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش جدا کنی بحال سرد گردد که
بوده و هیچ کس دشمن موش بتر از گربه نیست و من ترا بهیچ تقریب نمی شناسم

٢٧٩

بجز آنکه میخواهی که از خون من بناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ
تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم مصرع گربه بر لب موش کی بود
مهر مادری * گربه گفت این سخنان از روی جهد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد
مصرع در جان بازی چه جای بازی باشد * این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت
آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت
دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسد که بهیچ مرهم علاج نپذیرد بیت
هر آن کمتر که با مهتر ستیزد * چنان افتد که هرگز بر نخیزد * حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو
بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر است * و بنای
مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد *
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد * بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است * و نقطهٔ اتصال خارج
از دایرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر
گردانیده گفت قطعه زهم بریدن یاران به تیغ ناکامی * چو هست عادت دوران هر آنچه تاوانست *
به بین مفارقت جان ز تن چگونه بود * بجان دوست که هجران هزار چندانست * برین کلمه یکدیگر را
وداع کردند و هر یک روی بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست
که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط
غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان
غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید
و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب
حزم و دوراندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار
عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این بشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار
ایشان بمزیت دستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان
واصل و متواصل گردد قطعه هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد * بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد * بآب تجربه چون گرد فتنه
بنشاند * غبار نقص بروی کمال او نرسد * بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد * خلل برتبهٔ جاه و جلال او نرسد *

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **فروای** چون صبح آخرین سرتا پا صدق و صفا + و ای چون عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر + به تقریری از تهمت و عیب مبرا و توجیهی از تهمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب او گریز نباید و مخلص متصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار جسته قاعده صلح را تمهید دهد و بعهد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در ان واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از وصمت خیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان در استمالت برآید و داعیه ملایمت از وی سرزند بدان التفات نماید یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت **فروای** چون وهم از افتتاح آزمایش و بینش وی چون عقل از ابتدای آفرینش کارپردازان بهر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل مستمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند و عواقب خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نماند که از دست زده و فریب خورده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکست و از مکامن مکر سینه کوش و غوائل غدر گندم نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و در غدر دل خود شنیده ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید

مثنوی

چو آزرده گشت خصم ایمن مباش + که زخم است و گاه گاهی خراش + گرا اول رساند بلطف و خوشی + در آخر بسی محنت از وی کشی + و هر که از اول کینه ملازمت عداوت تخم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو ندانسته و بچرب زبانی و تملق فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری مراقبت نماید تا اثر خیر و نکو آنچه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را بجان خود نشانه ساخته باشد و آتش بلا از سحاب سینه برافروخته

بیت

یعنی زخصم محنتهای بسیار آورد + تخم غفلت بر که کارد رنج ول بار آورد +

و از جمله حکایاتی که زینباب بر دفتر حافظه اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره و مزیت جمال و مزید کمال زده + شاه پسر که حکایت چگونه بوده است آن

حکایت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رایی روشن قصری رفیع القدر
منیع الساحه بس عالی معمار شوکتش بسقف سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت بر اوج مهندس
همت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک کوکبه شاه جمشید بخت + فلک مرتبه ماه و
خورشید تخت + و با مرغی که او را قبره خواندندی انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی
دلکشا و صورتی مطبوع و هیئتی زیبا با ملک هموار سخن گفتی و جوابهای شیرین و مثلهای رنگین ادا
کردی **مثنوی** سخنهای زیبای رنگین خوش است + حکایات شیرین بسی دلکش است +
کسی را که مینا بود بهره مند + کندش بزرگان و شاهان پسند + قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاده
بچه بیرون آورد و ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد
تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیه او
تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان **قطعه** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد + که کس ندید
چنان ماه در هزاران سال + خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی + فرشته طلعت و نیک اختر و
همایون فال + از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک + چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال +
چندانکه بچه قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نمایی یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و
ملک زاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آن ندانستندی
و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی و دیگر بچه خود را
خورانیدی کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در
قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار بالیدند و فربه
گشتند سر بلند نشو و نمای خویش + چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار + و قبره را بوسیله آن خدمت
هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود چندی برین بگذشت
و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غائب بود بچه او در کنار شاهزاده
جست بسر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب
خفت و حدت افگند تا خاک در چشم مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای
او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد

فرد دریغا که شاخ گل نو شکفته * فرو ریخت از تند باد خزانی * چون قبره باز آمده بچه را کشته دید
نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه شور و فزع اکبر در دلش پدید آمد
و از وقوع آن حادثه اثر اندوه در سینهاش کالنقش فی الحجر بجای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و مهر
رسانیده می گفت بیت وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند * برگ عیش و شادمانی در دل
غمگین نماند * بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع
فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته ترا در بن غاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت +
با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و تربیت بچه خود مشغول شده با دایگی پسر پادشاه چرا مشغول
شدی اگر بگوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی ازین قصه غصه ها کشیده
و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای
ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمه فتوت را
بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه
سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت *
مکن اوقات خود ضائع که نه مزد است و نه منت * عفو جرائم را که صفت آزادمردانست در مذهب
انتقام نا روا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جائز و مباح
پندارند احتراز از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت
گروهی که رابطه محبت بی غرضان را از یاد دگر اند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد حیف است که در
جمع مردان برند نام * آنرا که حق صحبت یاران نشناسد * و من با قومی در آمیخته ام که جانب خود
ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب
خود را بهنر باز نمایند و گره بهنر تست ترا عیب عظیمش خوانند * و من باری فرصت مجازات و زمان
مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه بچه خویش ازین ظالم بی رحم و ستمکار خونخوار که همراز و همنشین و
مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم
گرفت بیت بیک سو نهم مهر و آزرم را * بجوش آورم کینه گرم را * پس آنگه بی محابا بر روی ملک زاده
جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت بکند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید

برای چشم پسر گریبا کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس سازد چه
سزای او باشد تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار دلنواز
فرود آی که سبحان المنجی ع گر ز دست سلف مشکینت خطائی رفت رفت * حالا صحبت مرا با هم مرتب
و نهال عیش مرا شجر ده ساز * قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض ست اما من مدتی
در بادیهٔ مال سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال قبلهٔ اقبال حریم درگاه شاه
نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ
عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعی المحبوب به مرتبهٔ صفا توانم
رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف
این خانه باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی
لیکن بیت مرغی که رمیده گردد از دام * من بعد بدانه کی شود رام * دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من
جحر واحد مرتین بصحت پیوسته مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزند
نشود و نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفته اند من جرب المجرب حلت به الندامة * و نیز
بر ضمیر منیر ملک روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل
متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد و بر آلحی نکال آن بباید چشید
و خواری عقاب و بالش بباید دید چه طبیعت عالم بصفت مکافات متکفل ست و طینت روزگار خاصیت
مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی
بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعه نوشد که بالا مبتلا نگردد و در چمن اعمال او نهال جزاء
نشاند ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد بیت الهی را که تخم حنظل کاشت * طمع نیشکر نباید داشت و مرا ملک
حکایت دانا دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب
ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بزیور مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت
بحقائق معرفت دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آشنا گر کمال معرفت
شد حاصل * همه بر دوستی جان باشد * هم مردم اتفاق وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی

روی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیارست قصد کشتن وی کردند دانا
دل گفت ای یاران من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار متاع
میشود مضایقه نیست آن مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده
را از خاک آستان حرم توتیائی کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان گذرم ✤ غبار خاک درش توتیای
دیده کنم ✤ دزدان بی رحم بدان سخن التفات ننموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیروار بهر طرف می نگر
و جز جمعی فرومایگان یا شبه یاری و مددگاری نجست دران بیابان پر وحشت و صحرای با هول و هیبت
هیچ متنفسی بنظرش در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد
که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر والخفیات کسی
از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند
و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند یاری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو را عقل
و هرکه عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار
درین حالت از مکافات بگوش شما فرو نمیخوانم و شمهٔ از مجازات عمل بنظر شما در می آرم و لیکن گروهی
که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد
خداوند هوش ✤ ازین سان سخنها خوش آید بگوش ✤ چندانکه دانادل می گفت گوش هوش ایشان
از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرت ایشان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند
و مالش ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید بلوای کشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن
بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند
و کشندگان دانادل نیز درهمان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای
سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق باز اوراد و اذکار خود
باز ماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا
را یکی [struck] بجوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را
گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه که کرد
در جهان ظالم کمان ظلم بزه ✤ که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد ✤ کرد زمانه بی اعتبار طرح ستم ✤ خیال ببست

که خود عبرت زمانه نشده و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جراحت من زخم شاهزاده به تقاضای
مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت
از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد نیست که فرمان تو کار بندم و اعتماد نا نموده بر سخن مخادعت و فریب در چاه نروم
ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ‖ ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفواید حکمت
و عوائد فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه به پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد
و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض را است کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او
اقدام نموده و همین نقصان باصره او بسند کرده اکنون ترا کراهیتی متوجه نیست و نه مرا از تو آزاری باقی
قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم
و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هیچ خواهنده نزده و روی قبول بجانب
عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود
در برابر آن فیضی بوی رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم ‖ جز راستی و جز نیک خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند ‖ گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم ‖ قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست
که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلوتهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده
هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دانند و اکرام و احسان در نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی
و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد قطعه ای برون چو آزردی کسی را ‖ مراعاتش مکن تا میتوانی ‖ که هر چند از تو
خدمت بیش بیند ‖ بر او بیش گردد بدگمانی ‖ ملک گفت ای قبره ازین کلمات در گذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و نفیسی
که مرا بستگی است بهیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود مهربان باشد و با مخصوصان دستگاه تقاضای محبت
نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک به تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند
و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشاوندان
در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و بنفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت
و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند نگاه داری در وقت
نزول بلا و هجوم آفت قطعاً جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید
که خود را بر تو ایثار سازم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد

لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان سر که از سر جان بباید ساخت آنچه خود را از حقیقت [illegible]

نبرد محبت خواهد گشت و هیچ نوع عقیده هستی نخواهد و دیگری نخواهد کرد و محبت مهوی بابد [illegible] +

بهر کسی از سر جان بر خیزد مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته +

شاه فرمود که بازنمای بامن که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که پیر زالی کهن سال فرسوده حال

دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک مهر و مهر جان افروز از عکس عارض

دلارایش در عرق خجلت نشسته **مثنوی** شیرین نمکی که دید حسنت میبرد رونق شکر فروش می برد ناز و

هزار فتنه در یک نظر بچشم سیاهش گرفته و شهری تا کاه بچشم سیاه نگار تا سیاه‌کار بدان سرو گلعذار رسیده پس بر بستر

بیماری افتاد و در گلشن عارضش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته و غنچه تنش از تاب حرارت [illegible]

و سنبل مشکینش از تب محرق بیتاب گشته **بیت** چو زلف مشک سلسی عنبر بویش شکست یافت جسم نازنینش

پیرزن گرد سر دختر میگشت و زار سوی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت ای جان مادر

جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت وا مانده خاک پای تو [illegible] در امده [illegible] و غم جهانی

کردام برای بقای تو فدا می سازم **ع** گر بت ورد مسری باشد مرا گرد سر گردان + هر سحرگاه با ناله و آه گفتی

خدایا بر این جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن **مثنوی** از عمر

آنچه هست بر جای و بستان و بعمر او در افزای + گر چه شده ام چو موی از غم + یک موی مباد از سرش کم +

القصه پیره زن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید و جای که

داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیره زن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت

و بجهت [illegible] بامداد در دیگ کرده انچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو

بعاقبت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت [illegible] آمد

گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که در خانه

بر می آید تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفت **نظم**

ملک الموت من نه مهستی ام + من یکی پیره زال محنتی ام + گر تو خواهی که جان ستانی + اندر ان خانه است تا [illegible]

گر ترا مهستی است اندر کار + اینک او را ببر مرا بگذار + بی بلا نازنین شمر او را + چون بلا دید در سپر او را

تا بدانی که نیست در خطری + هیچکس را ز خود عزیز تری + و من امروز از همه علائق مجرد شده ام و از خلایق

منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر
ندارد ع ترسم که تن ضعیف سست این بار بر نتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر را
به آتش هجر چو کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افگنده رحت
جانش را از بیخ بر دارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پرنم و سرور سینهٔ پرغم بود بر اندیشم دریای
تأسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و
بردباری را یکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم
بصبر ساحل دریا شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با این همه بجان [illegible] الفرع و تلق
فریفته شدن از روش خردمندان دور می دانم لاجرم آیت یا لیتَ بینی و بینکَ بُعدَ المشرقین میخوانم
بیت وصلی که در ملال شد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت این همه از جانب تو وقوع یافت اگر
بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا
بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من
صادر شد همچنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر براندیش که پیش از
ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد
مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید و در آن ماده او را با تو شریک کردم و بمجالست تو
و موانست وی عمری برفاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیرفته امید است گفت و شنید و صحبت معهود و ندای تو باقیست چنان
ممکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد [illegible]
و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه شتربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان
دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر بردی **بیت** از نوخوش
گوی تر در لحن و آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و بسته
بسماع نغمات دل آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صبحی
راحت افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را مطرب بغلامی قابل تربیت میفرمود در ساز

و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانه راه را از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور و وهم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت مثنوی کردی به ترانهٔ دل آویزه بازار نشاط عیش تیز و چون
گوشهٔ عود ساز کردی به ناهید و گوش باز کردی؛ شاه از حال غلام آگاه شده تربیت و تقویت او
التفات نمود تا بجدی که ندیم خاص مقرب مصاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از عجز
مسیح غمزدای مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت
می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان
داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت او عتاب آغاز کرد و گفت
ندانستی که من نشاط دوست آدمم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی
غلام تو چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا
نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام نماید مطرب را
از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بدان اندیشیده ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم با آنکه پادشاه
مرا بکشد و تمام نشاط خود ضایع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن
آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب خویش بی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینهٔ رنجورم
بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود و آخر الامر بار از مفارقت بضرورت دست خواهد داد و بار
حالا در بحر اختیاری بکوش و دامن جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که هیچ
آشنایان از یکدیگر جدائی میدهد قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه
مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست لیکن آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید و زبان خبر
از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی است دانکه و بیان از نجوای مخزونات ضمایر حق
بجای ... بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرد و حدیث
سر دل او اندولیس + زبان او لب دان محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با تو موافق نیست
هر دل تو آنچه دارد زبان ورا دانی آن صادق [illegible] + [illegible]

من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از مهیب سیاست تو نیک با خبرم **فرد** از کوه گاه زخم گران تر
کنی رکاب * وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان * هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک
نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از انجمله نیستم که طبیب با مردی گفت
داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبت
الم زار زار می نالید و دوای طلبید ع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت * طبیب بطریقی
که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی
کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نماید از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل گفت
پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب ملازمان فرمود
که داروی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید
بیت کار خر چه محل هزل و بازیست * وقت اجل است و جان گداز یست * ای طبیب مسخره
بر طرف نه و استهزا بگذار که من از درد شکم می نالم و تو جواهر دارو در چشم من میکشی + داروی دیده را
با درد شکم چه نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر
نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنها ام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت**
بحمد الله که در دانش چنانم * که خیر از شر جدا کردن توانم * ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا
با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق
نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نایرهٔ
غضب بکوشد و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت
تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را
متضمن است **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت در وست * خشم فرو خور که حلاوت در وست
برق در آز ر دلست * قاعدهٔ بحر فرو خوردنست * سینه دریا نشود پر غبار * گرچه که باران کندش سنگسار *
قبره گفت این مثل مشهور است من تهاون بالشر وقع فی الغرر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار

را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره‌بازی چرخ
شعبده انگیز تلف ساخته‌ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبیهای هر حقه‌باز در باخته هر آینه از ذخایر تجربه
استظهاری وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده
و بتحقیق شناخته‌ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می‌سوزد و سوزن تحکم
کامکاری بر رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را می‌دوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام
بر زمین زند تملق و روباه‌بازی فائده نخواهد داد و بهانه که خود را خواب خرگوش دهم و از خوی پلنگی بر کران شده
چون آهو ره بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه
آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بلند همتای او سایهٔ صلاح
و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ
طاوس باغ سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش
مصالح شهریاری را از روی اتساع تمام ساخته **مثنوی** خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان *
بر سر تاج و تخت گنج‌فشان * در جهانگیری و جهانبانی * جم وقت و سکندر ثانی * یکی از ارکان د
ولت را خدشهٔ در ضمیر پدید آمده که روی از سجدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده
در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن وی طاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقاد او راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می‌پزد و بادی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامگاری و برتری می‌برد نامهٔ مشتمل بر
نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت
بدو در بدان التفاتی نکرد و کمند دعوت بر کجا القصه گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب سعی موفور
بیت پراگنده چند را گرد کرده * که ناورد چو بند روز نبرد * القصه چون پادشاه دید که نوش دارو
ولایت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی‌تواند کرد بدین گونه
پیغامی فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ زد در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه

روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن ست ملاقات
کردن نیارم فرد به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان + هر چند که
ملک در مقام ملاطفت ست و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد
قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن امری
واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده ام پندی + که بر ملامت دشمن اعتماد مکن + چو اعتقاد
مضرت بخصم پیدا شد + مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن + ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و بر انداختن
دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم
و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سر رشته عهد یاری و پیمان دوستداری را بجز وی
خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو آئین بود و من ندانستم + نوید
مهر تو کین بود و من ندانستم + همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی + دل تو سخت چنین بود و من ندانستم +
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس تر ست یافت می شود +
تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمی کشی + و بهائی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمی بری ع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی + قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هوادار
منهدم ست و آثار حسن عهد بکلی منعدم شد و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد +
و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید + و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد
که مرا بمکر و حیله در قبضه انتقام کشد + و باید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد + چه ایشان به نخوت
سلطنت در باب انتقام متعصب باشند + و چون فرصت یابند به هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی
ندهند + و مثل کینها در سینها چون انگشت افسرده باشد + اگر چه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شراره غضبی
بوی رسد افروخته گردد + و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد + و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد بس
دماغها را خشک ساخته بسیار دیدها تر گردانیده + و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه
باقی ماند از مضرت شعله خشم ایمن توان بود ع چو آن خشم زند شعله تر و خشک بسوزد + ملک گفت
عجب حالتی ست که تو درین باب بر یک طرف افتاده + و جانب دیگر را از دست داده + چرا نشاید که
مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد + و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت بدید آید + قبره گفت

اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطف تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی بپیوندد
و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که
آنچ وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل مخالف بنسیم امن مروّح شود
و من از آن عاجزترم که ازین ابواب انچه اصل عقد است حاصل گرداند و طریق الفت و موافقت را زائد سازد
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر بار تجدید مراجعت کنم پیوسته در هراس مخافت خواهم بود
و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را
بمساعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال در بیابان جدائی
خار هم در پا خوش است ملک گفت هیچ کس نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ انچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود
و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل تیر
و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش
نبودند بار بتقادیر آسمانی بمواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو قطعه
بجز رضا بقضای خدا نمی شاید به تغییر [illegible] نمی شاید از انچه رفت قلم سرکش و گریه بیا
بردن رو ز خط او گریز نمی شاید و قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است
و به صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موشح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ گردد و جهد و کوشش خلق در دفع و منع
آن یا تقدیم و تاخیر آن صورت نبندد و لا رادّ لقضائه و لا معقب لحکمه فرد کسے
ز چون و چرا دم نمی تواند زد که نقش بند حوادث ورای چون و چرا است و با آنکه جمهور علما
برین معنی اتفاق نموده اند تجنیس نگفته است که جانب حزم و احتیاط [illegible] باید نگذاشت و محافظت
نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب [illegible] بباید نمود و تمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود و مثنوی معنی [illegible]
[illegible]
[illegible]

ملک گفت ملخص این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع ست از طرف تو
جز مقدمات ملال فهم میرود فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق * دل بدل میرود چه حال ست این *
قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست ست از قبول
آن ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند ع سر بار دگر ز تن نروید نی ست * و من امروز از
دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین و شاه
راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده * عیان ست
ازین حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته
کی دانی که چیست * حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند * و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر
یاد آید و من از نور دیده خود براندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود
و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر ست
از مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر * ملک گفت چه خیر تواند
بود در آن کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار برنتواند خواست و مرد فرزانه
و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات محبان چنان گذرد که مدة العمر بدان رجوع ننماید و هیچ
وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود ع و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را
باحترام تمام تلقی نماید شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ
عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عندی للذنوب یکفر * و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم
صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را
بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد
گر عظیم ست از فرودستان گناه * از بزرگان عفو کردن اعظم ست * قبره گفت این همه هست اما من
گنهگارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع

بی‌باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او
از کار باز ماند بمثابه که بر خاک نهم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه
شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند
سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بطرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند
و هر آینه چنین کس خود را در ورطهٔ هلاک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام
و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس شبیه دشمن جان خود
باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او ایمن نتواند بود فریفته شود و بی شک
انجام کار او بخسارت و ندامت انجامد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ببندیش بر تاب از آن سو عنان
ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آییم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه می نمائیم
تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت
در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد ضایع است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای
وظائف اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن بجرم شره گشاده
و دیده از برای طلب نهاده همگی همت بر آن وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده
جهت خوشنودی نفس ناکس از و بهره بردارد **فرد** ستیزه کاری بنیاد کرد که بجهل رساند از پی
یک سود صد زیان بکسی زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود
از آنجا که شفقت ذاتی و رحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار ای مسکین گوسپند مردمان
نگردی و قصد مظلومان بیچارگان نکنی که معاقبت بیدادی موذی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری نکال
و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر آنکس ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد چند روزی
اگر سر افرازد بر سرش آخر زباد راند این نوع سخنان میگفت و بر ترک ستیزه و گوسفندان مردم
مبالغه از حد می برد گرگ گفت ای زاهد مواعظ اختصار فرمای که در پس این پشته گلهٔ گوسفند است ترسم که فرصت
گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه ترا
پند می دهم تو همان بسر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن کاین دم سخن شنو باشی

هزار سال بیک نکته در گرو باشند * قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ حرز
پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در عذر گشاده دارد و آیینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که
آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس را بر من دست نباشد
پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت تردد و گذرانیدن موجب ملام
چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من
مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست * ملک گفت ترا
ازینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن
و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
و سرمایهٔ عمر سازد بهر جا که رود اغراضش حاصل است و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو
واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو
تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن
و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت
موانست مبدل سازند ع دانا به هیچ شهر و ولایت غریب نیست * و عاقل چون در
شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان
اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد **قطعه** اگر ترا بوطن نیست
کار ها مراد * اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بیهوشی * سفر نمای که لی دوستی نخواهی ماند * بهر مکان که روی
بهر زمین که رسی * ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت
ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند است این
سوال و جواب بحکایت عرب نانوا * ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد * دکان نانوائی دید که گردها چون
قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر فرزوه دکان نهاده * حسن
بیچاره بحیرت بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده **قطعه** قمر از منبر خبازی
قرص گرم مینماید * کز خورشید جهان تاب طالع گشته از گردون * تنور نانوا از علیل الصدر را ماند

گرد وهر لحظه آید تازه نانی هیچ کل بیرون ✤ حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان حیات یافتی چون روی
نان دید جیب صبر چاک نمود و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی امر امروز نان سازی نانوا با خود
تاملی کرد که این کس هیچ نان سیر شود نمایش و من از مرد من خود سیر نتواند کرد گفت نیم دینار بده
و چند آنچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب جوی نشست نانوا نان می آورد و عرب با شتاب کرده
میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را
تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن برین جمله کرامت فرموده با من
بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم
و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه
بیم و هراس چاره ندارم و از مائده وصال فائده بر داشتن محال می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی
افگنده که موصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که امید
اتصال جز خیال محال نیست ✤ و بیش ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم
سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آئینه خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم
کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست ✤ ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن
مرغ زیرک بدم نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود نخواهد آورد باری دیگر دانه مکر پاشیدن
گرفت ✤ و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبنده تاج
و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری
و آثار العهود پسندیده و مواثیق شایسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه
ملازمت بر دوش افگنم ع سخن ضائع مکن دیگر که باد در نمیگیرد ✤ ملک دانست که بسوزن حیلت خار
وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی تدبیر بدست نتوان درد ملک
گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت جز در آئینه امید
نخواهد نمود رباعی آن وقت که در جوی طرب آبی بود ✤ یا در سر زلف آرزو تابی بود ✤ دردا که زمان
و دوران وصال ✤ بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود ✤ اما طمع آن دارم که بسبیل یادگار دو سه کلمه
که تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمائی ✤ و به صیقل نصائح دوستانه

بکار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فنزه زبهر سخنی یادگار خویش
بگوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست * فنزه گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقدیر
ساخته می شود و دوران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس
نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده *
لیکن بر همگنان واجب ست که کارهای خود را بر مقتضای رای صائب بر دارند و در مراعات جانب
حزم و احتیاط نهایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال
تمکن یابند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند

قطعه
حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولی * بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار * که گر موافق حکم قضاست
تدبیرت * بکام دل شوی از کار خویش برخوردار * وگر مخالف آنست از درت معذور * کسی که دارد
از انوار عقل استظهار * و دیگر باید دانست که ضائع ترین مالها آنست که از ان انتفاعی نباشد
و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت
و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نابکار ترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه
از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین
صحبتها آنکه مصاحبان بدل باهم راست نباشند و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن
انسب ست و مقالات مخالطت را بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب

رباعی
از فهم وداع بازوال باید کرد * وز آب دو دیده خاک گل باید کرد * گر بد دیدی همه نکو باید گفت * ور درد سری
بود بحل باید کرد * چون این کلمه سخن باخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت
تحسر بدندان تحیر گزیده بسیاری تاسف خورد و بملالی از قیاس و وهم افزون و اندوهی از سر حد
فهم بیرون روی بکوشک نهاده می گفت

قطعه
کجا گویم که با این درد جانسوز * طبیبم قصد جان ناتوان کرد *
میان مهربانان چون توان گفت * که یار ما چنین گفت و چنان کرد * این ست داستان
حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان * و بر دوستی زرق
آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن *
و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همان ست که خردمند در حوادث دهر و نوا

زبان هر کسی را مرشد راه نجات دانند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهند و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکنند و از آفت حیل و مخافت مکر او ایمن ننشینند **رباعی** خواهی که نباشی بغم و رنج قرین + بشنو سخن پاک‌تر از در ثمین + از دشمن آزرده تغافل منمای + و ز همصحبت کینه ور ایمن منشین +

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل اقتدار را خوشترین حلیتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن عاقل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دشمن با استمالت دشمن آزرده ذوالحال ایمن نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی می‌دید اگر چه در ملاطفت مبالغه می‌نمود از منهج احتراز منحرف نگشت اکنون زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال آمده تا شمه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل التسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند باز [illegible] نمودن بر آن جماعت تازه گردانیدن منصب ایشان بمجرم نزدیک بود [illegible] و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت ببندند و از هر جا اندک خیانتی ببینند [illegible] او بعقوبت امر فرمایند دیگران را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل بماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که مرا از چاشنی عفو چه لذت می‌یابد هر آینه بجز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند **قطعه** مجرم گران تیغ بداند [illegible] ما را چه لذت ست بعفو گناهگار + همواره ارتکاب جرایم کند بعمد [illegible] و اعتماد بر جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و مال قدر عظمای بنی آدم را هیچ زینتی از رحمت روشن‌تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة و السلام [illegible] انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف می‌کند بدانکه قوت آن دست بقهر و نشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب

معلوم تو انگر د بیت مردی مگمان مبر که بتندیست و پردلی + با خشم اگر برآئی دانم که کاملی + و پسندیده
سیرت ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را
از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف بجائی نشاید که
از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بشائبتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف
و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم
در عالم جرأت نهند بیت داشتی قوم خویش را جمشید + دائم اندر میان بیم و امید + و حکمای اسلام
جزاهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق
آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر که را سعادت ازلی یار و مددگار بود
و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته
بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها این ست مشتمل بر حقائق
این معنی که ذکر میرود و هی قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللهُ
يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرو داورده است
که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد +
و احسان آن که باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کارها
بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد + که در صحاح احادیث آمده که اگر
رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ
آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک
بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت دادت ایزد بر گنهگار + بعفوش بند کن
تابنده گردد + که مجرم کشتهٔ افعال خویش است + چو بوی عفو یابد زنده گردد + اگر صورت پذیرد هیکل
عفوی + چو مهر و مشتری تابنده گردد + و هرگاه که درین مقدمات تأملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام خواهد ر[illegible]
که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد و بس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت +
و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابلهٔ هر جرمی
عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در جهات ملکی و مالی سرایت

تواند کرد از آن نقصان پدید آید **مثنوی** به تیغی تنگ دست بدون تیغ * به دندان برد زنجیر

دست دریغ پیری کز تحمل باز نهی * حرمش بود تاج فرماندهی * و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص

و دیانت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از این جمله باشد که در مصالح ملک

بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع و اسرار تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد

بروی سعی فرماید و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب بی‌خللی شناخته قوت

دلش تا تو بر استمالت و استعطاف تقریر دهد و باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت به تدبیر و شناخت

بکار بنهان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند

هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند

و به سداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران

متمیز گشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند

و فرداً فرداً افراد خیر اهلیت و بر اندازه رای و شجاعت هر یک قدر عقل و کفایت بکاری نامزد فرماید

اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشد که مخلوق بی‌عیب نتواند بود و گفته اند که

یا ز بی عیب مجو تا تو نمانی بی یار * و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی مهمی را مباشر

اخللی راه خواهد داد او را از سرکار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی برهم خواهد زد از آن نیز احتراز

باید نمود و اگر چه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته

تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت می‌توان گفت پس از ارباب جهل و غفلات

دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقایق بر پادشاه

فرض عین است که بجود تتبع احوال و تفحص اشغال عمال و امنا تفویض میفرماید بجای آورد چنانچه

نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و در بحار و قواعد علی الخصوص ...

... مباشران عمال کدام رعیت پرور است و کدام جفا گستر تا هر کدام رعایت ... استمالت

و پران شغل دست قوی دارد و آنکه غمزه دستان منحوس ... جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر ... ثبت نماید

مثنوی خدا ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک است پرهیزگار * بد اندیش تست آن خونخوار خلق

که نفع تو جوید در آزار خلق * ریاست بدست کسان خطاست * که از دستشان دستها بر خداست *

نکوکار هرگز نه بیند بدی ✦ چو بد پروری خصم جان خودی ✦ و دیگر آنست که چون باین صورت بنظر همگنان تقصیر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بجو بتر و جبهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشوند ✦ و مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف فساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند ✦ و حکایتی که لایق این مقدمات باشد دستان شیر و شغال است ✦ رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام ✦ روی از دنیا بگردانیده ✦ و پشت بتعلقات حیاصل او آورده ✦ و در میان اشغال و اشکال خود می بود ✦ اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود **بیت** لب بچون کسان نمی آلود ✦ و ز بدی اجتناب میفرمود ✦ یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند ✦ و مباحثه نمودی بنزاع و جدال آغاز کردند ✦ و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم ✦ و رای ترا درین اجتهاد بخطا النسبت میدهیم ✦ بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود ✦ و چون امن فاق از مخالطت ما می ستی چنین سر از گریبان اتفاق بر باید آورد ✦ و نیز عمر عزیز را در زحمت گذشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فائده ندارد ✦ و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد ✦ تا از مشرب و لاتنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی ✦ و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محروم نمی باید شد ✦ تا فرمان کلوا واشربوا را کاربسته باشی ✦ و بتحقیق بباید شناخت ✦ که دی را باز نتوان آورد ✦ و بدر یا فتن فردا جزم نشاید کرد ✦ امروز را ضائع کردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد **فرد** بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت ✦ که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را ✦ شغال جواب داد که چون می دانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نتاید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید **بیت** آن طلب امروز بهر گوشه ✦ کز پی فردات بود توشه ✦ و دنیا اگرچه سراسر عیبست باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکارند بر آن بقیامت بردار ✦ از زرع نیک حصاد گندم **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی ✦ که فردا بر جوی قادر نباشی ✦ اگر این کشت ورزی را نورزی ✦ دران خرمن به نیم ارزن نیرزی ✦ مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد ✦ و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود ✦

ودل بر دولت بی نهمت جاودانی نهند و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد
فرود برآستان منازل منه که جای دگر * برای راحت تو بر کشیده اند قصور * امروز که قوت دارید
ومی توانید مرکب با همت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت معادی ذخیره بردارید
و از سرمایه جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر
بادیه فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید ونه دانید فردا که دانید نتوانید یا حسرتی
علی ما فرطت فی جنب الله بیت چون توانستم ندانستم چه سود * چون بدانستم توانستم نبود *
راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفواید نعمتش
الفت باید گرفت ونه از شداید المش اندوه باید خورد فرد گر دست دهد گدای شادی نکند * ور فوت شود
نیز نیز رد غمی * حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبه عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید * و بر گذرگاه
سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد * فاعتبروا ولا تغتروا و با این خانه عاریتی
و منزل گذشتنی راه طمع عمارت و بگذار تا خراب شود * گفتند ای فرلیسه تو ما را بترک نعمتهای
دنیا میفرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت آن
برخوردار باشیم و نکته و رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فرلیسه گفت نعم دنیا
دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آرند
تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل و باشند نه وسیله عقاب و نکال و شما اگر سعادت دو جهانی میجوئید
این سخن در گوش گذارید و برای طعمه لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ازالعال [illegible] روا ندارید و [illegible]
بی آزار روا ندارید بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بران متعلق است در نگذرید
و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما بسبب الف نیست نه موافقت در افعال
ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید
تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم ع روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم * یاران
فرلیسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام عذر
زبان باستغفار گشادند و فرلیسه اندک وقتی در ره تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار
از باطن او کردندی و اگر همه روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه همت او نمودندی [illegible]

و امانت بود در نواحی آن بلاد شائع شد و بذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فرسیه

بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت

آن وی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی

مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی ❊ هوای جانفزایش دل کشودی ❊ دمیده سبزه اش بر

لب جوی ❊ چو خط عارض خوبان دلجوی ❊ در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت

فضا و لطافت هوا و آب در آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و بی‌همتا در

غایت مهیب و مهابت صولت **فرد** نعره چون خروش رعد بلند ❊ دیده همچو برق آتشبار ❊ جمیع ساکنان

آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی

و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی

با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و هر گونه راه مقالات کشاده در اثنای کلام حکایت فرسیه

در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که

بجان و دل جویای صحبت او شد **فرد** نسازه او ندیده چون مردم چشم ❊ فی الحال درون دیده جایش

دادند القصه شوق کامجوی بملاقات فرسیه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را

انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس

ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرسیه را در بیان

فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان بار دیگرش

در طریق کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بمحک

قبول تمام عیار آمد **ع** زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد ❊ کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست او

موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال

و مهمات آن بسیارست و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من **ع** نادیده ز دیده دوستدار

تر ز توام هست ❊ و این زمان که ترا دیدم تقریر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند **بیت** شنیدم آنکه در

آفاق نیست ثانی تو ❊ چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی ❊ این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود ❊ و مهمات

ملک را بتو تفویض نموده تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص نزدیکان داخل گردی ❊ و بهمین

عنایت و حسن عاطفت با از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی

فرد: بر آستان دولت ما هر که سر نهاد * نگذشت هفته که ز اقبال سر بسر نشد * فرتسبه جواب داد که سلاطین را

لازمست که برای کفایت مهمات امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که

هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند و او را ضبط آن میسر نشود

و از عهده لوازم و شرائط بواجبی بیرون نیاید وبال آن بسلطان راجع گردد و بزه نافرمانیهای

او بفرماینده عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره‌ام و بران وقوفی و در آن

تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی همتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکرانند

بقوت و توانایی آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند

اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند

و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مراجعه چه فائده داری

و ازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این

مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند ع اگر خواهی و گرنه آن مالی * فرتسبه گفت کار سلطان مناسب

دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش

برده بدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رایی که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای

بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس بمعرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت

و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت

کشم قطعه: بخدائی که آفرین کردست * عاقلان را بخویشتن داری * که نیرزد بنزد همت من * ملک

هر دو جهان بیکباری * ملک را از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت

که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته‌ام و متاع بی اعتبار آز و نیاز را

بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند من همان خواهم دید

که بدان مگسان که در میان انگبین عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود

ببازاری میگذشت در دکان شیرینی حلواگری [illegible] کرد انداخت

بر در دکان او قرار گیرد هر دو عارف از روی دل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی
برسم تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش روی ایشان نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینها
غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت جز دکان
حلوائی * بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنارهٔ طاس نشستند و برخی خود را در میان
انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند
به آسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پایهای ایشان بعسل
فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن
درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بجوش
و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمی داریم اما از
معنی درین محل بر تو محل وا شده از ما دریغ مدار ع بکشا لب شیرین و شکر ریزی کن * شیخ فرمود
که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این
طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خوران و آنها که بر کنار طاس نشسته
از فقیران قانع که باندک لقمه از مائدهٔ دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که بنا
ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم
غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان میپرند و به آشیانه
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشستند چندانکه حرکت
بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان
بشقاوت ابدی انجامد مثنوی چرا یک لقمه می باید چشیدن * وز آن پس این همه خواری
کشیدن * بنجر سندی گرای اینک بضاعت * نباشد هیچ گنجی چون قناعت * و ایراد این مثل بجهت
آن بود تا ملک پر و بال اقبال را بعسل دنیای فعل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح
فرا رسید سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه * که گر گویند
رو گردی روانه * کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه
از راستی فرو نگذارد دست تعرض ستمگاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خویش

و تازه رویی در بدیه دبرابته و روئیاد دولت او باعزاز استقامت خواهد بود و در محی بشرف قبعت
و کرامت خواهد رسید فرسیه گفت در اعمال سلطانی اگر تیر انداز سر انجام باید بر انچه نجات آخرت توان دید
فاما در دنیا کار او و دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هر گاه
کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر بمخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان
جان او را نشانه تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل
نتواند زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رعنای ما ترا معلوم
آمد خویشتن را در معرض وهم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بد سگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال
راه مکر اندیشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیله دشمن
چو دوست جانب ماست فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی است که در
باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا
درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت
دوست و دشمن بر کناره می باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر که
از زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی و محنت فرد و می فراغت بهتر است از آنکه
کسی بهزار سال نبر و فق آرزو بزید کاکجوی گفت تو ازین غدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بما
نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت فرسیه گفت اگر حال برین منوال است و از امتناع
من فایده نمی دهد مرا امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من زیردستان از بیم
زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بر مضمون ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب
داند و در قصد من که قاصدان شروع کنند بر چه تمامتر بجای آورده باید به تهمت نی باید زما محافظ
گران کردن و بقول دشمنان میل ست تر که دوستان از دل شیر با او وثیقتی کرده و پیمان بسته
اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیجد مخصوص گردانید
و مشاورت مهمات جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز بر وی آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بدو
زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر موفور بودی تا بجدی که مخالصت بغایت رسید و مخالصت
بنهایت انجامید نه فرسیه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کاکجوی بی مؤانست و آرام دست

مع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد + این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و جمیع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او میان مطابقت بستند و روزها در تدبیر تغییر او بسر
رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را
بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست در بارهٔ وی
متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود + آن زمان مخلصا
کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج رای بدست آوریم +
که در پایهٔ او شکست آوریم + پس یکی را بیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند
بدزدید و در حجرهٔ فرنسیه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین جنگ + بر کنام سپهر کرد آهنگ
امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فرنسیه جهت
تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن بکفایت و تعریف فهم و درایت
او حرفی بر زبان نمی راند فرد در زبانم هوش جانست نام یار + یکدم نمی رود که مکرر نمی شود +
وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ
ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فرنسیه غائب بود و خصمان حاضر چون
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر
مدعای خویش در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم + و هر چه از منافع
و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم + کامجوی متنبه شد
گفت ملازمان یکدل و متعلقان بجهت هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته
آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گزارند + که حال از پادشه
پنهان ندارند + بیار تا چه شنیده + و بگوی تا چه دیده + یکی از آن مفسد نمام و غماز ناتمام جواب داد که
بمن چنان باز نمودند که فرنسیه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه
در افکند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی
کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد + و بغرض سخنان غیر واقع
در اندازند + و مردم را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری

دلیرتر در سخن آمده گفت تحقیق نیست و وقوف بر سر آن و اطلاع بر ضمایر وی صورت نه بندد
ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است
راست خواهد بود کاسجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او میگویند
و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد
و شامت خیانت بنزد وی در روی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان بفساد بگشود و گفت جمعی
آمنا که هر وقت از و خبری می رسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این قصه می شنوم نزدیک
از غلات که گمان من به یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود
و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی بعاقبت بفضیحت کشد و از و خطائی عظیم و گناهی
فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است که او با چو
دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نباید که خیانت زند و عجب اگر این بیت از زبان
حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست * خرقه بر سر عیب
نهان می پوشم * دیگری از در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها می نالید
و تشید اعمال ملک او ظاهر بلا و مصیبت عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد
محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفه چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست
که در مهمات کلی چه شیوه ها گرفته باشند و از مال پادشاه چه مبلغهای گران بتصرف نموده فرد دید که
بنگذرد از گنجشکی * دانی چه کند چو یابد تیهو * چون امیدواران قاحبت خالی یافته مرکب بدولی
بجولان آورده در ساحت دل کاسجوی غبار دو شبهت برانگیختند و در اثنا غرضان بیان باب
غیبت و خیانت بر یافته رقمی چند از هر گونه [illegible] فرموده حکمت [illegible] دیگری
گفت اگر این سخن راست [illegible] باشد [illegible] بلکه [illegible] نعمتی [illegible] حق [illegible]
خواهد بود و بر آیینه [illegible] جرات [illegible] حرمت و حشمت شهنشاهی [illegible]
دیگری از راه موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران درین نوع کلمات شفقت نامه عمل خود
سیاه مکنید و بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه [illegible] غیبت [illegible] خود [illegible]

که شاید قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه آن تهمت و بهتان بر چه مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را
بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد
و گمانهای خاص در علم مودی به یقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید
همگنان زبان باستغفار بگشایند و از فرسیه بحلی طلبند دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد فرصت تعجیل باید کرد که
جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه آنچه شرط
کوشش باشد فرو نگذارد + در آخر مجلس یکی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش
این حال و تتبع چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او زرق و شعبده
رای ملک را از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افگند **بیت**
بعد از آنچنانست ز تلبیس متین که شک را برآرد برنگ یقین + القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلوده
بود ازین نمط چندانی بگفتند که کراهیتی از فرسیه بدل او راه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشها
برخیالش گذشته باحضار فرسیه مثال داد بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد + و چون دامن
دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کار مجوبی آمد پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم
چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیده تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود با نکار
پیش آمده بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده پس شیر طائفهٔ از امینان فرستاد
تا گوشت در منزل فرسیه بجستند و چون خود نهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فرسیه را
که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که مدتها بود تا رشتهٔ تدبیر آن می تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت
فرد آفتاب طربم بر سر دیوار رسید + سالها بود که از روز چنین می‌ترسیدم + و از جملهٔ وزرا گرگی بود
تا آن ساعت عیب نا گفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد
و تا بر تقریر قطعی مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فرسیه میزد و در باب حمایت او مبالغه
می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک ثبت این آثار معلوم
شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر
این باب را مهمل گذارند بی شک گناهگاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند
و ستار نبود کار خلل یابد + شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشهٔ دور و دراز فرو شد +

نقصان ۱۲ — از کار و خدمت ۱۲

۱۱ ای متوجه شده ۱۲ — ۱۲ همان مفسدان ۱۲ — ۱۳ که در حقیقت جاسوس خائنان بودند ۱۲ — ۱۴ ای آنچه در دل خود داشت ۱۲ + +

سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور اقتباس
نماید و شمع شبستان سپهر از حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده‌ام تا این مدت کار این غدار و خیانت
این داهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و
با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که بیخ درخت عدل
برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تأمل مکدر میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست
جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند مَن حَسُنَت سِیَاسَتُهٗ دَامَت رِیَاسَتُهٗ انتظام سیاست سبب دوام
ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشد تیر فتنه را به سپر حمایت دفع توان کرد و آنکه به تیر
قهر بنیاد بیداد از بیخ و بن برنیندازد نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت **مثنوی** آیین سیاست ار
برافتد ۞ بنیاد امان زپا درافتد ۞ آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ۞ کز تیغ سیاست آبخور یافت ۞ و هر که
صلاح ملک جوید بر گنهکار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول نظر باشد بدان التفات نباید نمود
چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت چگونه بوده است آن

حکایت بعرض رسانید که آورده اند در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت
جمشید وار جام جهان نمای عقل را آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه
آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته شحنه ۞ صد منزل از آن سوی
بیابان عدم ۞ و او را پسری بود زیبا روی نیکوخوی که بملاطفت قلوب انام را صید کرده و بداد و
احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت درآورده **فرد** مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات ۞
دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال ۞ این پسر را آرزوی مشاهده حرم کریم که عبارت ست از
محل استیناس اِنَّ اَوَّلَ بَیتٍ وُّضِعَ لِلنَّاسِ پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که
اشارت ست بامان خانه وَمَن دَخَلَهٗ کَانَ آمِنًا از زاویه دلش نمو نمود صدای داعی وَ اَذِّن
فِی النَّاسِ لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه** امید طواف حرم
کوی تو افگنده ۞ در وادی غم طایفه بی سروپا را ۞ لبیک زنان بر عرفات سر کویت ۞ صد قافله جان
منتظر آواز درا را ۞ بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان
بکشتیهائیکه سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و نه صفحه سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه

رقعهٔ مختصر بودی سوار شده مرکبان لی پای آب بجای را روان ساختند و دران خانهٔ چوبین که سقف در
زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** چو مه در بیج
آبی کرده منزل * روان کردند کشتی را بساحل * آندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه
رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان
تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **فرد** آن شهسوار گرم عنان بلند سیر * که زانوی هم
بچرخ دوال رکاب یافت * صَلَّی اللهُ عَلَی مُحَمَّدِنِ الْمُخْتَارِ وَعَلَی آلِهِ الْأَطْهَارِ وَصَحْبِهِ الْأَخْیَارِ
نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشتند **بیت** ای خاک بوسی درت مقصود و مطلب دلی
بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی * و از انجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک
بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت
نمود و نزل و علوفهٔ لائق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه اشند عامی توقف کردند و چون
از رنج راه بر آسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست
و خدمتهای او را بتحف شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم
وی فرستاد و خود رخت سفر بسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعدهٔ
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیدهٔ مصور فکرت برعنائی او در جریدهٔ خیال تمثالی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده
و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش چهره اش اکلیل بر زمین نهاده و دعوی کج خوبان را بشمهٔ ابرو
بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان * لبش نقل شراب می پرستان * قدش نخل بلند
راست بینان * خم زلفش حریم شب نشینان * شکر از رشک نطقش مانده در تنگ * عقیق از شرم
لعلش رفته در سنگ * ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی
لعل میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد *
باز این زبرای حل تنگم چه بلا شد * چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید
و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت **فرد** ساکن نمی شود

سخن آب چشم من + کین درد عاشقی بملامت فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت + و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد **قطعه** هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد + میدان که مست مرتبه اش را گسقوط + میزان که برج اختر لهو و طرب بود + دروی رسد بخسر و سیارگان هبوط + چندروز برین حال برآمد ارکان دولت اعیان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحبدلان آوردند + و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند + سهام دعاهای بی غرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده باوی میگوید **بیت** ای شاه چه گوئی جو بر سُبزی از تو + جائی که ترا بزی و نترسند از تو + این چه کابیست که بر دست گرفته + و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود + و دولت از پای در آید برخیز و پاس رعیت خود در روع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی + شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بکشود + و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بجلوت او در نیاید + و اگر چه دلی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود + کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت + و با روی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پر تاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود **مثنوی** ز سنبل بر سمن هر غوله بسته + ز مرغولش بنفشه گشته دسته + ز مستی نرگس جادوش در خواب + مسود استنبل هندوش در تاب + بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت + و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت** با عشق آمد و دیوانگی بیش آمد + بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد + چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت بگذرانید + و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمد + و گفت بجز دفع این فتنه در دهر او درمانی نیست + و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه + بس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت به بارگاه در آمده

اورا ببرو و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است
شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم و دست فکر بدامن تدارک نرسد
پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفحهٔ بیاض بخلوت باز آمد
آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی شبی جهت
رفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار
دلفریب او را بی شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدیدی تمام گفت
اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجای نرسید
و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف می دید بالضرورة آن ماه را ببارگاه شاه
رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد **قطعه** بانیم و شبی و یار در پیش
جام می خوشگوار در پیش * گل آمده و خزان گذشته * دی رفته و نوبهار در پیش * القصه سه نوبت
پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان
دانست که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری
بر نیاید این کار * چه هر که بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افگند پس ملک
دفع او را خود متصدی بود و نمیخواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر
روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد
سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت براندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگرچه خون
بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده در مان می پذیرد + و هرچند
این دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که
نزدیکه آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک سید ملک دست برو زد و در دجله افگند +
و تا سیصد بسیار اظهار کرده چنان فرا نمود که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن
کردند و تعزیت تمام نموده شرائط کلی دران باب اقامت فرمود و برای اصلاح ملک جانانهٔ خود را بدست خود
بیجان کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند * و این مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح
مملکت رعایت کردن ازان بهتر است که بانحصی خائن مواسنت نمودن و یک تن را که مضرت و شامل باشد در بیا

بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مجبور داشتن شیر را بدین مقدمه آتش غضب افروخته و بنزدیک فرسیه
پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فرسیه چون بیگناه بود و گفته اند هر که را دست کوتاه بود
زبانش دراز است ع بی گناهان دلیر می باشند + جوابی بدرشت باز فرستاد + سخنان عنف آمیز او
با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را
برطرف نهاده بکشتن فرسیه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسید دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم
و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر
بباید رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
شیطان نیز برو تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَشَاطَ
السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّيْطَانُ همین معنی مفهوم میگردد **بیت** غضب از شعلهاے
شیطانی ست + عاقبت موجب پشیمانی ست + نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال
توقف کن تا من با شیر سخن گویم + و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرسیه
مثال داده + گناه او چه بود و کدام جریمه ازو صادر شده شیر صورت حال باز راند + مادر شیر گفت
ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش + و بزرگان
گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد
باستاد و قوت سپاه به لشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کار پادشاه
بعدل و رونق عدل به عقل و حزم + و عمده درین باب دو چیز ست یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از
ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن + دوم متهم داشتن ایشان در باب
یکدیگر + چه مقربان درگاه سلاطین با هم نزاعی قائم ست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود + پس اگر پادشاه
سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت
اعتماد نماند + جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد + و خائنی را در لباس امانت
جلوه توانند داد + و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند + و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی
و سلامت گذرانند **بیت** بیگنه دل شکسته در زندان + مجرم از دور خرم و خندان + و لا شک نتیجهٔ
این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند +

ونفاذِ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و بسیار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد
از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون است قطعه منه گوش بر قول اهل غرض * که ایشان رسد
ملک و دین را شکست * غرض جو اگر از تو شد سر بلند * شود پایهٔ قدر و جاه تو پست اگر با حسودان
شدی همرکاب * عنان بزرگی بدادی ز دست * شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حلم نکردم بلا با خیانت
او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت * مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با معتمدان
درگاه روا نیست * وآنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است * و وقتی که پرده
از روی این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد * و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فریسه را
بدان منسوب می سازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی * و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر
بودی * و مساعی و مآثری که بر در این دولت خانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی *
و سخن بی هنران نا آزموده دربارهٔ هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری
را بکام * خس نگذارد کسی را بجام * بی هنران صد حیل آرند پیش * تا نرود کار هنرمند بیش * ای فرزند
عقل و اندیشه و رای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی
کامل باید شناخت * که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت عقل است که بنیاد شرف محکم از وست *
افزونی حرمت بنی آدم از وست * و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده بود *
و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها روی ثنا میگفتی * و در خلوتها با وی مشاورت ارزانی میداشتی *
اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود و فسخ نکنی * و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هدم
قاعدهٔ آن نکوشی و خود را او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری * تا چنانچه فراخور ثبات
و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور
باشی * و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی * و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که مانند او
خردمندی آئینهٔ امانت را بغبار آن تیره گرداند * و دامن پاکی آن بقاذورات امثال این محقرات بیالاید * و من
میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت * و آز و آرزو مرکب اهل و مساحت بینش و
دانش او را بیازرد ساخت * و در این مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده * و پیش از این نیز بدین صفت
موصوف و مذکور میشد * و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود * و باستماع همه رسیده

ع بیهوده سخن بدین درازی نبود ✽ و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل غریب نهاده باشند ✽
و این مقدار در جنب تلبیسی که مدبران حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که تو هم تنگ کسی را
آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بی دولت غلام را بکشتن خود فرمود خسرو درخواست نمود
که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ
صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت بطریق تهجد
و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت دل افروختی ✽ هر چه بجز حق همه را سوختی ✽ مردم بغداد در
اعتقاد بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکویی یاد کردندی
و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بوی نثار نمودندی و همسایهٔ حسود از جهت اظهار این نیکنام در حسد بردی
و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما تیر مکر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت زهد و ورع او کارگر نیامد
تا این معامله به تنگ آمد و بغایت در ماند غلامی خرید درباره او مواجب الطاف و انعام واجب میدید
و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی **فرد**
ز آب دیده که می پرورم بسوز درونش ✽ امیدوار چنانم که آتشی بنشاند ✽ چون مدتی برین بگذشت
و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهمی موعود و انجاح
شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره
این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بندهٔ سر افگنده را
بدان اختصاص داده بمد بیان در سلک تبیان نتوان کشید **فرد** از بنده نوازیت چو سوسن شده ام ✽
بر عضو زبانی و هزار آزادی ✽ میخواهم که در مقابلهٔ این امدادی من نیز جانسپاری کنم و بازای این نعمت
طریق خدمت بجا آرم **بیت** نقد روان خویش نثار تو میکنم ✽ جانی که هست در سر کار تو میکنم ✽
خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار بر داشت و فرمود
که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چندانچه
حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد بر ساحت دل من زبانه
شعله می کشد و زندگانی بر من منغص بساخته و من از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز

بر او گشته تا در این مدت جهت این بیت گوارده ام که امشب مرا بر بام همسایه گشتی و جان بجا بگذاری
و بروی تا چون با مداد مرا آنجا کشته ببینند بر آیند و او را به تهمت خون من بگیرند و مال و جان او در
معرض تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او در هم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد
انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر غم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند
فرد زاهد از حد می‌پرد یارب بر افگن پرده‌اش تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار غلام گفت ای خواجه
ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر بیندیش که مراد اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا
از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر وی دست نیابی و دیدن روی
کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خوشنود گردان
و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر
بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از
خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت دشمن بزبان حیات مطلوب بود و چون تو
از دائرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیر **فرد** چون نباشم در
گلستان لاله گو سر گرم روی چون برفتم از چمن شمشاد گو سر گرم مباش چند انچه ازین نوع سخنان در میان
آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانهٔ همسایه برید و تنش که ننگ عمر
وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دار الامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدبخت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را متعبد ساخته بزندان
باز داشتند و چون شرعا کشتن حسود مرده بر وی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمی داشتند و چند وقت همچنان محبوس
بماند قضارا بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شده
حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت
حال بتمامی باز گفت و خواجهٔ تاجر جمعی را بر آن حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمودند آن مسلمان خلاص یافت و حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه

غرا گر نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب سخن بد گوی حسد پیشه نمّاس

دم ساز دند و کوره تزویر تافتند بود اند ز شب ضلالت بیسی گمان بکر به سوی غرض ببنا لوک حیلت شکافتند

زاعمال آن همه هم نیکی من رسید به ایشان جزای فعل بد خویش یافتند بود آیین مثل بدان آورده ام تا ملک معلوم

فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بد سگالان با خود در هیچ عملی می توانند بود و بیس هر عنان در

اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه ایمن توانند زیست و از

خدمتگاران تو انها که در منزلت از فرسیه کمتر اند و بیشتر بیشتر ازین آبروی فرو گذاشته اند اگر در باره وی

بد اندیشند و جهت انجام مرتبه او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف و از خواهی

حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرما و تدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون

امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از

دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن بوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت ننموده

و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی است و بقتل آوردن او تعذری ندارد و فردا توان کشت

زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن ما در استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که

نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بزینت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرسیه

حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده

و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است از اقوال خصمان حاسدان دیگر باره بسر مهم خود رو و ازین

صورت که گفت و شنیدی در ان واقع شده متالم و متاثر مباش فرسیه گفت اگرچه ملک سایه

عنایت بر فرق حال من انداخته انجاز عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این

تهمت بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

یا آنکه من بکمال دیانت خود متیقن و ام و بر برائت خود وثوقی تمام دارم لیکن نتیجه احتیاط بهتر

فرماید که غیبت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار تو

در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

کا مجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فرسیه جواب داد که جماعتی که ... ند

حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سابقا شده تا گوشت نخورده ام

بدین خیانت تخصیص کردن کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل نتوانند فرو گذاشتن چه معنی دارد

وبیرایه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نمایند ایشان این راستی را باز خواستند نمود و اگر ستیزه روی

کنند بتهدید سیاستی که بر حقیقت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعده

عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود

فرد هر راز که در پرده شب پنهان ست ٭ چون روز شود بر همه روشن گردد ٭ کامجوی فرمود که من از

ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسیکه قصد و حسد

در حق محرم و امین من معترف گردد مبذول نتوان داشت فرسیه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت

ارزانی دارند همه هنرست العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جرمهٔ او

درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی ست بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود

فرد بر گنهگار چون شدی قادر ٭ عفو را شکر نعمت خود ساز ٭ کامجوی چون سخن فرسیه شنید و آثار صدق

و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید

و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه

باز نمایند صحائف جرائم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته

شوند تاکیدات فراوان نمود و آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه برا

در میان آوردند ٭ آفتاب امانت فرسیه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع شد

ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت ٭ مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع

ازان ممکن نیست اما تراد رین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت

هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات

اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معائب شخصی گویند اگر چه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه

اندک مایه چیزی بتدریج بد انجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جوهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون

و دجله بغایت چشمهٔ مختصر ست و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست پس در

بدگوئی یکسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و در راه سخن دیگران در بست تا خاتمت

کار بفساد نه انجامد **بیت** سر چشمه شاید گرفتن بمیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ٭ کامجوی گفت

سرچشمه یعنی بسیار شدن شیخ فرماید ع پشه چو پر شد بزند پیل را ١٢ +

بی نهایت قبول کرده نموده هشتم آنکه بی تعدیل و تهوری باشد متهم با صفتی نکوهیده در فن لغت‌های مملکت
کسی که بی نظایر از دوستان بر مجد از جمله آن هشت طائفه هست که بزرگان از مجالست ایشان
حذر فرموده اند تا کجوی نفرموده و تفصیل این مجمل را بانمای لذیذ گرفت حکما باد ق مصالح وصایا
ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و مخالطت
کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آنکه حق نعمت
منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بنعمت دنیا مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد
چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و اتحاد نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده
دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس از کف دهد و هوس هوا را
قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشیوع چشمی بی ادبی گذراند هشتم آنکه
بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی تجسسی و تبینی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان
باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود
باید مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود
سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و کرامت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم
آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند
و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سابقا بازنموده گشت
اعراض و احتراز نماید برکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه ازو زائل گشته مزاج حالش باعتدال
حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی که روی دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت حموضت
خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی رو را با انگبین آمیز * که دافع
مرض و راحت روان گردی * مباش مرده دل و همدمی بجان بگزین * که از مصاحبت جان عزیز جان گردی *
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا * که آفتاب صفت شهره جهان گردی * چون شیر مواقع و اهتمام میان

استغاثتی بادر و در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید آید بعد از تمهید قواعد شکر گذاری و منت داری
ای ملک زمان به برکات نصایح و التفات مواعظ تو فرزند بنده تاریک گشته روشن شد و کار دشوار مانده آسان
گشت و آمینی کافی بود که بداتی و دانی از ورطهٔ تهمت بیرون آید و مرا از حال برگزیدن ملازمان اطلاعی حاصل شد
و بعد ازین دانستم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان عمل باید نمود پس اعتماد او
بر امانت فرسیه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را بنیش خواند و گفت این تهمت را
موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده بر قرار معهود میباید داشت
فرسیه گفت این چنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من گشاده نشود که ملک سوابق عهود را فرو گذاشت
و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد رباعی ای آنکه دل از وفا بپرداختهٔ * با دشمن من تمام در ساختهٔ
گر با همه کس عشق چنین باختهٔ * هرگز حق هیچ کس تو نشناختهٔ * کاتب گوید گفت ازین معانی هیچ نیز
خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی
بمهم خود آر فرسیه جواب داد ع هر روز مرا سری و دستاری نیست * این کرت خلاص یافتم اما جان از
حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان بر قرار خواهد بود و بدین
مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک بآسانی
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت نغمهٔ در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی
فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او و جانبازی باشد
و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از تو نروید جانی * و اگر رای ملک صواب بیند
من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرسیه گفت اگر پادشاه درین
حادثه بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آنرا نعمتی
هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص و تفتیش نمود
در مکارم پادشاهانه او بگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم ملکانه ناامید شده که سوابق تربیت خود
را بیفایده در حیز ابطال افگنده و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی
هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره
نتواند کرد چنانچه که پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او پوشید

... بوده است **حکایت** آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود

صبح عدالت از جبین مبین او ظاهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال او تابان آمال و مظاهر **مثنوی** شهی

که آسمان ز رشک بارگاهش [illegible] چون خورشید سایه‌دهی تاجدار نشسته به بزم کسری [illegible] چو فریدون که شاه فرخ

[illegible] روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب تا نظر پادشاه بدو داشت در نعمت

ازان شهر معزول روزگار خود [illegible] بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود گریستی

از بوالعجبهای روزگار [illegible] **فرد** هر شب از سوز درون رحال با خویشتن گاه میارم چون

شمع [illegible] تبسم میکنم و همه [illegible] از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را

به شاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست سپرد یا سر با فسر قبول مزین گردد روزی که شاه همای [illegible] عظیم

داشت بار عام بود آن حاجب نزدیک هر کس از دوستان فرستاد و رسمی و جامهٔ به عاریت گرفت بر نشست

و به درگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاد او در مقام عنایت است و مرکب [illegible]

بفرموده سلطان بدو داده‌اند کسی او را منع نکرد حاجب [illegible] بارگاه در آمد و [illegible] شاه

به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب [illegible]

[illegible] خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تأمل فرمود و نخواست که عیش [illegible]

خوشگوار باز مانده [illegible] آزار بسمل شود و کرم جبلی به عفو گناه او سبقت جست و سخاوت [illegible] او را نگذاشت

انگاشت **ع** تو باده نوش و کرم ورز و ز لعل [illegible] و چون حاجب دید که پادشاه نگریست طراوت انبساط

تازه روی او را بر قرار یافت گرم کار در آمده و به خدمت [illegible] ملازمت [illegible] گردد و در سرکاری دست [illegible]

قیام می‌نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود [illegible] زیر قبا پنهان کرد شاه آن

حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث این جرأت شده حلم [illegible]

پوشش آن عیب [illegible] فرموده به آخر مجلس [illegible] ساقیان تجسس نموده طبقی [illegible] متهم [illegible] داعیهٔ آن

به زجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسید [illegible]

نائب صورت حال باز نموده به عرض رسانید پادشاه گفت ایشان را بگذارید که طبق [illegible]

باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یک سال بهای آن طبق معیشت بگذرانید

سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند پادشاه او [illegible] پیش طلبید [illegible]

اوراگفت مگر طبق تمام حجره خدمت جیب وی افرح برزمین نهاد و گفت ملت ... انجار چنین دیده اند

جاهت دوربادی خانه عمر و آبادی اهل معموریاد آنچه کرد بعمد بود و واندیشیدم که شاه پادشاه بیدبا

آگاهی بران مطلع گردد و مرا سیاست ساند و در محنت گرسنگی از جان آزرده شوم و از عمل من دیده خفا باند

ای قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده

نخواهد ماند فرو دارد آن شمع دل افروز آگاهی را سوزنا و اندرین دعوی گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه

گفت است میگوئی و بر تو جای ترحم ست پس او را بنواخت و بهمان مرتبه سابق که داشت بعد تغویض فرمود و غرض

از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و

مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بتند باد خشم از جای نرود مثنوی دل

نیکان نبود خشم یار و پیچ نحوی گرم نباشد خیار و بن بغباری رود از جای خویش کوه زدامن نکشد پای پیش

نیز گفت سخن تو راست و درست ست اما تلخ و درشت ست و نوشدارو می نصیحت باید که خوش مزه باشد

تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوش گوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن

آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند شهر و کسی که او بشکر خنده دل تواند برد

جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی فرسیه جواب داد که دل ملک را در امضای پاک رشت تر از سخن من ست

در تقریر حق و چون نیز و پیر و بیان راسبک استماع می تواند کرد و اولی آنکه شنودن حق و صواب بر دل گران

نیاید و زینهار تا این حادثه را بر دلیری و بحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن ست اول آنکه مظلومان را

باستغاثه و فریاد خرسندی حاصل آید و بناله تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر

که تمامی آنچه در دل من ست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در

ثانی الحال بموجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد

و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب علالت باز نمایم

ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن کالجوی گفت همچنین ست اما در استخلاص تو از بن

غرقاب عنایتی کلی فرموده‌ایم و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شائع تر احسانی و کامل تر

انعامی میتواند بود فرسیه گفت که من بجبر یا شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در فرنها از عهده مکارم شهنشاهی

بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح ست چه اغلب نعمتها

من بهروزی ... و روایت همت سبب راست جان باشد فنزد بر جان ... [illegible]

جان شد رهین منت و ... سر سپار است ... از ین هم وقت ملک ... [illegible]

و جان روان فدای رضا ... و می شناختم و آنچه مالا میگوییم تنبیه برانی ... که بهر ... ملک درین

حادثه خطائی کجا بت یا عیبی بجانب تدبیر و تأمل من منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر

و کفایت عادتی مستمر و رسمی مألوف است و لیکن گردانیدن را حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال می نماید

ع بنجار حسد نیست گل فضل و هنر چه بزرگی درین باب گفته است قطعه سخت ناظم ار گوید بدی

از من بود که من بدل ... پسندیش ... حاسدان هستند و ما را باک نیست ... بی هنر آنکس که حاسد نیستش

و از دعای حکما که بحث محسود ... این نکته بفهم در می آید کامجوی گفت اند حسد دشمنان و مکر حسودان

چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون شهاب با تاب

آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا اشکست

حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و عیبت بدگوی مرد پاک امین معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا

دشمن دون باکی نیست ... میش آن نیست که او مر تبر زر شکند ... طعن خفاش بحجا رونق خورشید برد ... سنگ

بد اصل کجا قیمت گوهر شکند ... و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت قواعد صدق هنر ایشان

اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از

روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند

در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته

بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید

و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از سر که دلش آزردی ... و چون بدین حیله در مزاج ملک دخل کنند

دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا

دیده باشد یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بر وی

تقدمی پیدا شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر

توان بست فریسه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمائشی و مغلطه

ندارد و چه پس از چنین حالتها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سبب ملالی

۳۲۵

گر از جهت خدمتگاری زیان یافته باشد گرانی بود ... تن حشم خود براند و شیار خود حظی ... تعالی
اخر کراهیت زائل گردد و بازماندگی بسیار خدشه نماند دوم آنکه بی اعتباری تهمت قاصدان هم
بلشنا سند و بیش تر باره مصاحب غرضان التفات نماید و فرط اخلاص و یکرنگیت و کمال هنر و دیانت
آنکس بتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چنان ما لبشی یافته ایمن گردد
و از انتظار بلا فارغ شود بیت بورنجم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم در بلا ماندم و از بیم
بلا وارستم شیر گفت دیر رسید که بجانی بر جا گذران از چند وجه تواند بود جواب داد از سه وجه یکی آنکه جانبی وارد
و با جمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی
غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی
گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد
پادشاه بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال
تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون
ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند بود
و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با این همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام
آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن عمر فرو میگذرانم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت
بادا میرسانم فرد بروز درس ثنای تو میکنم تلقین بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار کامجوی گفت
که دل قوی دار که تو از ان بندگان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز
دربارهٔ تو محل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در
نعمت باداء شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است از ان مستنکره می شماری و رعایت فتوت
و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بعنایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب
کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع
نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود
دربارهٔ دوستان نخواهیم شنود فریسه گفت با وجود این همه بنده نوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت
رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم فرد بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود چون بمحبوب

بجانب ابر و خوابید چو نسیم مجلس جمال گرمی خرام بجاد خود اقدام نموده مهر و زر مرتبه عقوبت باز آید چیا
و درجه تمشیت تیز بخشی اقضا آمدی پذیرفتست تو عفو صلاح و سداد و مجال اعتماد کلیه محرم اسرار مالی و ملکی گشت

بیت ثنا نش بدان گوشه شد که از آسمان سایه بر تر فکند * این سه استان ملوک در آنچه

میان ایشان اشیاع و اتباع حادث شود و لیکن اعتبار سخط و کراهیت و مقام رضا و ملایمت آینده
و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این خلال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که تایید آسمانی
مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی نهمت کشف
تا و ز علما معروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا برکت
معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهند قطعه دارو تربیت از پیر طریقت
بستان * کادمی را بتر از علت نادانی نیست * روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد * نتوان دید در آئینه
که نورانی نیست * عابد و زاهد و صوفی همه اطفال ره اند * مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست *

باب پنجم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریب و کامجوئی و آن
مثلی ست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو
و عقوبت و مراجعت و تجدید عنایت و مزید عقیدت مردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح
و غلو نا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایات از سر حد حساب بیرون
بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران بر اندیشد
حضرت بجانوران باز نشاید و پند خردمندان در گوش نگیرد تا اجر آن مثل نخیزد و صادر شده از فنا گردد
حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام نماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غائله ضرر
فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از
خواتیم امور قاصر مانده بلکه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است
و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد
ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی * و بباید دانست که هر کردار را جزائی مقرر است و هر گونه بار با

آن برسد و بتاخیر نگراید و بیان فرمود مغرور نباید شد بفحوای اِنَّ اللّٰهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ تا

امهالی باشد لیکن اهمالی نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجال است و اندیشهٔ [illegible] متن عمرو حسبان

اهمال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند لا بد بر بیاید که بار آن بردارند بیت هر که نکوئی دارد باید که

بجز تخم نیکی نکارد رباعی خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون

نیک و بد تو با تو میگردد باز بنگر که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را

بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان بروی

ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال

ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در روی رسد چنانچه دهقان تخم

حنظل مثلا در زمین افگند در روی آنرا بخاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام

و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت

و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید مثنوی چونکه بد کردی بترس ایمن مباش

زانکه تخم است و برویاند خداش چندگاهی او بپوشاند که تا آیدت زان کردهای بد حیا داد

حق مان از مکافات آگهی گفت اِنْ عُدْتُّمْ عُدْنَا بِهٖ نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد

و سر آیهٔ فَمَنْ يَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَّرَهٗ وَمَنْ يَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَّرَهٗ که در دل

وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده

سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع وین نیز بتوفیق تواند بودن و از نظائر این کلمات

و امثال این مقالات داستان شیر صیدشکن و تیرافگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاحین و

انهار بیت گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ و دران بیشه شیری بود

ماده و هژبری جنگ برخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از

شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری فرار نمودی مثنوی چو بنمودی بوقت خشم دندان

شدی از هیبتش چون آب سندان دو چشمش چون دو کانون پر آذر دهانش همچو غاری پر ز خنجر

همواره بجولان و نخچیر مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود

بصورت ایشان برین منوال دید از نتیجهٔ ستمکاری بی‌ثمرهٔ خونخواری او متحیر شد و از وعید من عمل
سوءاً یجز به شنید فکری اندیشه کرده متوجه شد که ترک ملازمت گیرد بیت بر سر یار صحبت
آنکس که زو خلقی بیازارد * آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد * و درین فکر روی بصوب انها
بر کنار بیشه موشی دید که بجد تمام بیخ درختی می‌برد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل
می‌سازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل آزار چرا بی آزار بنیاد حیات مرا از زیر و زبر
میسازی و رشته‌های جان مرا که عبارت از عروق آنکس است بتیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از درخت
سایه و منفعت میوه محروم میگردانی بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد * بکیش اهل مروت
بدی کجا روی باشد * موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان
گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه‌گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر اندوخت
و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل را نچیند بیت بد میکنی و نیک طمع میداری
جز بد نبود سزای بدکرداری * و درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده
خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته سر درکشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش
بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه‌گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار
از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده چیزی از احشای او که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز
سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بیتوت کرد بی نفتاد سیاه‌گوش ترصد حال خارپشت می‌بود که
ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را لقمه دید و بود میراث طمع در وی دانست که با وجود حدت
خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز کلید حیله و مکر در این خوان نتوان گشود پس خارپشت را برپشت افکند و
قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از روان پردهٔ خفا بیرون آورد روباه
جست و حلقش گرفت و سرش برکند و باقی اجزا باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند
و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده که ناگه چند جوان گرگ درنده از گوشه‌ای آمد و روباه را از همه بدرید
و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه‌ای بخفت سیاه‌گوش این همه را که هر یک ایمائی بوقتش
بود بتحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر آید می‌بود تا ناگاه
پلنگی دیگر از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ خبر شد بیشتر جان شکارش از سینه بیرون کشید قضا را

پلنگ تند بمیدان صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او خسته چون پلنگ
مشغول سگ و یوزپلنگ شد و بجانب وی افگند و بر پهلوی رسیدش آمده از طرف چپ بیرون رفت

بیت فلک گفته خوش دست آن قبضه و شست ؛ زمین گفت آفرین باد ابران دست ؛ هنوز پلنگ
بتمامی از پای در نیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش در کشید و سراسر سواری بدان موضع رسیده بدان
پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب تضایقه نمود و میان ایشان بمخاصمه
و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر ابدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد
سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود
که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زمان تا دو ساعت امانش نداد ؛
سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر
گفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود ؛ سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده
و اندیشه از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن ست و در گفتنش خوف جان در باختن

بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ؛ وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ؛ و اگر همت ملوکانه میثاقی
که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داد
بران معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف ست
و عنان قدرتش به ایذای بیگناهان معطوف و همانا بنیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای
او مجروح شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس ؛ وز فزع روز قیامت بترس ؛ و من بغایت
ازین صورت ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون پیمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمی رسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد **مثنوی**

وجود شه پریشانی خلق از وست ؛ ندارم پریشانی خلق دوست ؛ من از بینوائی نیم روی زرد ؛
غم بینوایان دلم خسته کرد ؛ دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت تو در
آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ؛ شیر گفت تو شامت فعل بد

از نجاد انست که چون عمل نیک از که آموخته شد سیاه گوش جواب داد که هر کرا از انچه از نگار از خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز بحصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهان را که دار مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوید جواب خود بطریق صدا همان شنوی مثنوی این جهان کوه است و فعل ما ندا ✤ سوی ما آید نداها را صدا گر چه دیوار افگند سایه دراز ✤ باز گردد سوی او آن سایه باز ✤ و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت بریده طعمهٔ مار شد و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه مار لزوز گار او بر آورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشامت بیداد از رهرو تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر بباد داد و سوار بدان بیرحمی خون ناحق ریخته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر سر هم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدات کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان از فرائض لوازم میت نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه سال ترسان بود ✤ شیر چنان به نخوت قوت خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصائح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میزد آتش حرص شرهٔ شیر زیاده می شد فرد ای آنکه پند میدهیم از برای عشق ✤ چندین مدم که آتش من تیز میکنی ✤ سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینه وی آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا عیب کی کار گر باشد سنان خار خارا ✤ شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از وی بگذشت و دو آهو بره دید در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان بر سر نگهبان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد بر کشید که ای ملک ترحم کردن این دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه بند دو چه کشاید و دیده ضرا العراق قرة العین از ان ...

و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر تو نیز فرزندانی داری از آن براندیش که به نسبت ایشان این
وقوع یابد که نسبت بفرزندان من ع با من آن مکن که اگر با تو رود نپسندی * قضا را شیر و بچه‌ها شست
کر جهان روشن بروی ایشان تیره شده و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که این جا
قصد آهو بچگان کرده بود صیادی تیر در بیشه بگرفتن شیربچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو
التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بگرفت و پوست بکشید بیت مکن دشمن
خاندان خودی * که بر خاندانها پسندی بدی * آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده
بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال بپرسید و چون به یکبارگی حال مطلع شد
دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر گه که دلم از غم دلدار بنالد * از ناله
زارش در و دیوار بنالد * بعد از خروش و فغان آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد
و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت ولی * زود بریان شود
بروغن خویش * اما از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد
و نفیر بر آسمان رسانید و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت * شد حالتی بدید که
تاب و توان برفت * شیر خروشی بر کشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن
بیشه از وحشت ناله او زاری میکردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند
بیت چو سیل خون رود از دیدهای پر نم من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * در همسایگی شیر
شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته سنج قناعت از لوح توکل و تفویض فرو خوانده
بیت فارس میدان توکل شده * خیمه بصحرای قناعت زده * بر رسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت
موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی بنیاد که هیچ
مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی
نچشیده رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم دل
مجروح جگر سوختگان را * سازنده‌تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار
تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش
و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام

استماع کلام سست سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقررست و آغاز هر کاری را
انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فاذا
جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون بر اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سوزی
توقع شعوفی باید کرد **فرد** سالها دل چون صبا طوف بامش سر کرد * در فضای او گلی کز رایحت بی غم دلی
نیافت * در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را اگر هیچ فائده ندارد در توقف افگند
فرد جان سپر کن چرا که تیر قضا * بیک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسید
شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده انعکاس آن با دیگران کرده و این مکافات
عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبهت قصه تو به قصه آن هیزم فروش
که گفت * این آتش از کجا در هیزم من افتاد * شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بظلم و حیف بخریدی
و در بهای آن مبالغه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و بتوانگران بحکم
باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی همه درویشان از جور او بجان آمده بودند و همه
از جفای او بفغان **بیت** سینه دل سوختگان زو کباب * کلبه محنت زدگان زو خراب * روزی
هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر بینوا بخشید درویش دست دعا بر آسمان برداشت
و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد **فرد** ای ظالم از دعای بد امین مشو که شب گریان دعا کنند که
خون از دعا چکد * در این محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم
بگشود و گفت **بیت** بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب * که هرگز ضعف نالان تر قوی تر
زخم پیکانش * با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر درد مندان
نیمه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه سینه غریبان بآسیب بیداد
ویران مساز و خون دل یتیمان بجای شراب لعل در جام انتقام مریز **ع** مخور این قدح که فردا بخمار سر
خواهی آمد * آن ستمگر بیزور از سخن آن عزیز برنجید و از روی تکبر روی از نصیحت وی در کشید
و گفت **بیت** برو ای شیخ ازین بیش بیهوده دردسرم * که ز وعظ چو تو من نشنوم * ...
روی از وی بتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از جا

٣٣٣

بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم
نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان
میگوید ندانیم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز
سینهٔ ایشان **فرد** حذر کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند * ظالم
سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین
بر نخواهد داد **بیت** همه تخم بدخو همی کاشتی * ببین لاجرم بر که برداشتی * و این مثل برای آن ورد
تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع
و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانید
خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چندست جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت
از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان از سوز مفارقت
و درد مهاجرت در جزع و فزع نیامده بودند اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن
اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی**
تو تا کرده بر خلق بخشایشی * نیابی ز دولت آسایشی * که بر جان ریشت نهد مرهمی * که دلها ز نیشت
بنالد همی * و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش
که رنجها بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق
خود برفق و رحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی
راحت نبیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد **ع** کس نزد ست ازین کمان تیر مراد بر هدف *
چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد
جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد
و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که زاد معاد
مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست

نیست بلذرم **قطعه** بهشت نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش که نیست سرانجام هر کمال که هست
ازین بساط دو در چون ضرورت ست رحیل رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست لیکن خوردن
خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر میوه
خوردن در آمد و اگر بدان مداومت می نماید انچه قوت یکساله شغال ست بده روز خورده میشود ملالت
بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول ست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته
و مجاهدت و ریاضت را میان بربسته **فرد** زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد دل را تا آب شور خورد حاصل
سرد کرده ایم شغال گفت همچنین شیوه‌ست که ملک میفرماید لیکن مضرت خلق از وی حالا بیشتر از پیش ست شیر گفت بچه
سبب کسی از من متضرر باشد و من بجز من بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میکشایم **فرد** دم ز پنجه بیداد پاره پاره
کنند بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران
گذران حقی نداری که بخوری و میوه این بیشه بقوت ده روزه تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه ها
متعلق ست زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو ماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من
می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک شود که میوه بوزنه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته
بگوشه بیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانوری را از غذائی چاره نیست
و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر را در تری و تازگی خورده شود زمستان بی برگ
و نوا باید بود و هیچ بازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد از آن تناول نموده
باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **فرد** ز مهر توشه
باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش همچنین چند درخت را برداخت
و از میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعده هر روزه بعضی
از آن میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن بیشه افگند
و بهر درخت که میرسید بر آن میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بر آن بالا بود و انجیر میچید چون چشم
بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان زین بلای ناگهان
ما را خدایا وا رهان خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورده گفت جان میجو

بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید + رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد اگر بیشتر قاصدی
از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت + حالا
انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانی ست ع زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد +
خوک گفت حالا از راه مهر ستم و با حضری که باشد اشتیاق تمام ست ع تکلف مکن آنچه داری بیار +
بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند + روی به بوزنه
آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب ست و نفس حریص از برای طلب غذا
در اضطراب + درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان + بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند
و بانک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند + خوک بدرختی دیگر اشارت کرد + بوزنه گفت ای مهمان عزیز
رسم مروت فرو مگذار + آنچه نثار تو کردم یکماه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع
زین بیش کرم نمی توان کرد + خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کو حالا
بمن متعلق باشد + بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگران شوم ست + و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده
و مذموم + از سر جفا در گذر + و دست از ظلم و ستم باز دار + که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد + و رنجانیدن
بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد **بیت** گر بد اندیش گری ای خوک این + درد دندانت بگیرد چون کنی + خوک را این
سخن حرارت خشم بیشتر شد + و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم + و آنچه سزا باشد در کنارت کنم + پس
بدرخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند + هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته که شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی
بقعر دوزخ نهاد + و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران بغصب میکنی + و ارزاق ایشان را طعمهٔ
خود می سازی + چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد + و پیوسته
بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند + و اگر بیشتر ازین ستم ظلم تو در جهان ساری بود اکنون
خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست + خواهی در معرض
تهور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد + و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول
باشی + و از لذت حسی جسمانی با کتساب لذات عقلی روحانی نپردازی **فرد** اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا +
چه عیش هست که در ملک جان مهیا نیست + چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاه

قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افزوده گاه بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات
با خود تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهان آزار درگذر * وز تنگنای گنبد دوار درگذر * کار جهان
نه لایق اهل بصیرت است * مردانه وار از سر این کار درگذر * چون میتوان بگلشن و بستان رسید *
سعیی نما و زین ره پرخار درگذر * در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم * غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر *
این ست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را بخنجر عذاب خود دار ذ واز و خامت عواقب آن
نه‌اندیشید تا آخر الامر مانند آن بلا کار و بخلق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشاد
بشناسد مانند شیر کتا سر و جگر گوشه خود را در آتش حسرت کباب نه بیند دل از خونخواری و بدکرداری
بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره به آرایش بی اساس
او التفات جایز نشمرد و هیچ وجه بشیوه این بیوفای جادو دشمن بخرید فرد نوشته اند بایوان جنة الماوی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی * و خردمندان سزاوار ترانند بدانکه این اشارات او فهم آرند داین تجارب
ذخیره حال و مآل خود دانند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هرچه خود را و فرزندان
و متعلقان خود را نه پسندند درباره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر
جمیل متحلی باشد و دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری و اذیه ستمگاری مسلم ماند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان
کنی دلی * زنهار بد مکن که نکرد است عاقلی * دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ * آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن *

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان لپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر بعبارت هر چه بیانی روشن
و دلیلی واضح باز نمودی شمه بدکرداری که بی اندیشه عاقبت آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را
بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت رآید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت
یازدهم ادا فرمای و حقیقت آنکس که ایا (؟) کاری گردد که موافق طور و مناسب حال و نباشد باز نمای
حکیم کامل عبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات
قطعه سخنهای بیباکی از گهر به * بشیرینی ز حلوای شکر به * کهی را کان سخن در گوش رفتی * گر افلاطون
بدی از هوش رفتی * فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در همه امید باد * ملک تو جوان عمر تو

جاوید باد + بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب
لباس عملی خاص بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور
قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی مگس را پر طاو
س ندادند + زاغ را فر عنقائی ندادند + ز سرکه آرزوی می نشاید + نسیم گل ز خار خشک ناید + ساقی الطاف
یزدانی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را
از مشرب عنایت و سرچشمه رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو دمی
اندر خور خود جرعه یا جامی + پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و چنان
سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبه کمال رساند بیت پالانگری بغایت خود + بهتر ز کلاه دوزی
بد + و هر که پیشه خود بگذارد و بمهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب
حاصل کرده اعراض نماید در شک و مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل
نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال سرگردان بماند مع نی راه
پیش رفتن و نی روی باز گشتن + پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست
در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که
از آن نفعی دیده و نتیجه بخیری یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق
من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنوی است
بدین حالت اشارت مینماید آنجا که می فرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر + کانجیر فروشد ای برادر + و آنچه مناسب
لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عجمی زبان است و همان هوس پیشه کرد و داعیه تعلم آن لغت داشت تا آنچه
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزگار و متعفف و دیندار
بر وظائف عبادت مداومتی بشرط می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد و صفای ضمیرش اثر
کدورات علائق را از ائل سلخته بود و پاکیزگی نظرش پرده ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت
بر داشته حاشیه سجاده اش مهبط فیضات غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی مثنوی
بر سر از شین شرع ساخته تاج + دال و عرش و سجده اش معراج + شرف کارخانه ملکوت + کارفرمای
عرصه جبروت + بوده شیطان کش و فرشته شیم + و ز روش بر هوا نهاده قدم + تمامی همت برای احیای

سوم شیخ معروف درستی و یگانگی همت بر اصفای لوازم خیر مقصور ساختی و مهربانی مهرب تعجب و نیاز در باصف
سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیر آن جهان هیچ وقت بر ذرهٔ نیفتاده و نتافته فرد خوش آنکه ما
گذشته پاک چون خورشید که سایه بسی این جهان افگنده و باز جمع این همه زهادت و ورع آنچه
از خزانهٔ و لله خزائن السموات و الارض نصیب می شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت
و شام خود را القوت فالقوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی فرد جوانان که کسب ایثار بر سبیل شیخ
معجزل گر ایثار را بسی با تو نیست محمد روزی مسافری به زاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم
میزبانان کریم باشد که خوان بی نشان بی سر کرا بر وی نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد
و اسرار نشاط هر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام
بگستردند زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که بعد من قصهٔ بسیت
دور و دراز و حکایتی ست مرکب از دقائق حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی
باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هر آئینه گوش هوش گشاده دارد و از هر قصهٔ حصهٔ توان گرفت
و از قنطرهٔ مجازیه منهج حقیقت عبور توان نمود فرد زهر بازیچه رمزی می توان خواند ز هر افسانه فیضی
می توان یافت تو گویی دهشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت آن معلوم یافته تمامی
باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی
مشغول بودم پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی و به هزار محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نانی یافتمی
فرد گرده ام چون میشود تا گرده از تنور رزق بیرون میکشم و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام
میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری
هر گاه مرا بکار رفتی مدکان فرستادی و بهای آن از امروز بفردا انداختی و در ادای آن مهلتی و فرصتی
بر من آسان گذاشتی روزی مرا یکی از بناهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب
همت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت به مفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت
کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست من
گندم است و سودی که بر آن متفرع باشد بدان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن دوازده تو دو
بیت چو زین پیشه نفع ترکاری ندارم برین دستور روزی میگذارم دهقان گفت سبحان الله

کار بود در این مرتبه بوده که بنای میران احان نهاد و من خیال می بستم که کسب اسود بسیار و حاصل بی شمار
رع خود غلط بود آنچه باید شنیدم و من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که
کار مرا مایه اندک و سود فراوان است بجز این نخمی که بذر عشرت می کنم محصول کلی بدست می آید و مادرین حرفت
بسود چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب از کسی که نزد او
ارزین نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب
بست تیر می کشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آن را کس نداند و از اینجا
قیاس توان کرد که سود کار ما از چه حساب است ... از آنچه در شمار آید افزون است
و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین است
... باشد **فرد** دو حرف زرع زر است ولی که میاند همان زر
پس اینجا زر است بر سر زر و آن اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت
بعمل زراعت است کما قیل **فرد** جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن است ⁂ روی بر خاک سیاه آور که اکسیر
کیمیاست ⁂ چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان
در بستم و به تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم ... علاوه من درویشی بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی
اخلاق معروف **بیت** بگذشت از تکلف ... گشته ⁂ ز اسباب این جهان شده قانع بگوشه
چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال مینمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشود
گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و ...
حریصان محروم و هر که نقد قناعت بدست آرد پادشاه وقت خود است ... ارشتند
در پایهٔ دیو و دد **بیت** قرص جوین می شکن و می شکیب ⁂ تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار
که مباشر آنم چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن
شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین
حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد
مباشرت آنی کاری و پیشه ایست شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کما ینبغی
بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد حصل تواند شد **فرد** دانند رفیقان

کرده و [illegible] خود و از سلیح [illegible] از کوه به مقصود بیاز از [illegible] و از کار خلق دست باز داشته [illegible]

خود بگذارد و تخمی که موافق او نباشد بیش گیرد [illegible] کبکیان کلنگ [illegible] من [illegible]

بوده است آن حکایت گفت آورده اند که گاذری بر کناره رودی بکار [illegible] مشغول بودی و هر روز

کلنگی دیدی که بر کناره رود نشسته چنانکه کوه پیان گل باشند [illegible] قناعت نموده باشیان

[illegible] ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و کبوتری را صید کرده و پاره خورد و باقی بگذاشت و بر

[illegible] با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه حقیر چنین جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین

[illegible] بچهٔ ناخن خورسندم [illegible] و تا کی ست چرا باید که من از همت عالی

[illegible] باشم صلاح آنست که بعد ازین محقرات [illegible] و نیاورم [illegible] کنم قصد [illegible] در کنگرهٔ سپهر زن

مثنوی دود که نشسته ست بچه کبوده [illegible] بنیم ابر نیابد فرود [illegible] زنده دلانی که بجا لا پرند [illegible]

همت والا پرند پس ترک شکار کرمان کرد و منتظر صید کبوتر و تیهو بایستاد و گاذر از دور تماشای

حال او میکرده بود چون حیرت کلنگ ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفرج بگشاد و از

[illegible] آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش و

[illegible] آمده بر لب [illegible] گل بماند هر چند جهد میکرد که بر پرد پایش

[illegible] مرا او را بگرفت و روی بخانه نهاد

[illegible] این کلنگ [illegible]

[illegible] این مثل [illegible] ان اوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

[illegible] و دست بیگذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و غره حرص من بادت شد و آن

سخن را که محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده برهان خیالی ایستادم و ترک نانوائی گرفته محقر

سرمایه که بود اسباب زراعت بباختم و مبلغی تخم کاشته و دیده انتظار بر راه حصول نهادم و دریچهٔ

معیشت بر من و عیال تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی هر روز آنچه خرج شدی پدید آمدی

و حالا یک سال منتظر می بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردم که سخن پیران و بزرگان شنیدمی و

اکنون با خراجات یومیه درمانده ام و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در [illegible] مبلغی بر سم قرض بجائی و با

دکان نانوائی کشوده باسر کار خود روی **بیت** آنکس که بکار خویش سر گشته شود ✤ بیزان نبود که با

رشته ... شود ... تحریر ... از ... انجکان ... نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان گشودم و ...

خود ... پیدای ... ندانسته بودم ... گاه بجهت ... زراعت ... افتمی و گاه برای

رونق دکان ... بدین منوال ... بگذشت ... خدمتگار ... دردکان

از مایه و سود چیزی نمانده و ... را انواع آفات رسیده ... چه شده بود بدست نیامد رنج بدان

همسایه ... حال خود به تفصیل باز گفتم و کیفیت و کار پیش گرفتن از هر دو زیان دیدن باز نمودم ...

... گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد دو موی ... گفتم ... کردم ... پرسیدم که چگونه

بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی ... یکی پیر و دیگری جوان و خود ...

بود و هر دو عورت را دوست میداشت ... در خانه هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه ... در آمدی

... بخانه زال در آمدی و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شدی

زال در روی و موی وی نگریستی با خود گفتی هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه

بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن رغبتی نبیند و نفرتی

و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد و بکلی با من پردازد پس آن قدر که توانستی

موی سیاه از ریش او بر کندی ... بر کنده به آن ریش که در دست نشان است ... روزی دیگر آن شخص بخانه

زن جوان شدی و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب رفتی زن جوان محاسن او چند موی سفید

با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی

... از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بودی از ریش

سفید بر کندی چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد

دید که موی برجا نمانده و خرمن ریش ... باد برده فریاد برکشید و هیچ جا نرسید و حال تو نیز بر همین منوال

برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف بودی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی + و این

زمان که در می نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بعلت

روزی بچنان گذشت و روزی بچنین اکنون که نگه کنی نه آن است و نه این + چون این حکایت شنیدم

دانستم که ... آنچه میگوید واقع است و مرا ازان عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چند دارم

بغرض فانی ... مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب از آن

[illegible] ترسان [illegible]

شنیدم که [illegible] خود [illegible]

باوطن نا امید گشته [illegible]

[illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] مقصود رسیدیم مهمان [illegible] زاهد [illegible]

[illegible] گواهی داد و اگر روزی چند [illegible]

[illegible] بهای نیکوتر [illegible] حاصل شد

[illegible] دل خواهی گذرانید [illegible] شام عمر آخر شد

مهمان [illegible] از میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد

مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه با اکثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها تکلم می

[illegible] فصاحت و در آن بیشتر می نمود پیوسته با خواص خود بدان

[illegible] اگر [illegible] تحقیق [illegible] گفتن زاهد بدان زبان او را

زاهد نیز بجهت رضای خاطر [illegible]

[illegible] بیت برادری [illegible]

[illegible]

[illegible] لغت عبری از وی بیاموزد

[illegible] شکر بارش شکر خند و چو مهمان دید شکر [illegible]

[illegible] روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی

به یگانگی [illegible] مدارات و وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد [illegible] دل تواند نشست

وقتی که تکلف از میان برخیزد مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید

[illegible] کمال [illegible] تقریر تو نتیجه تایید ذوالجلال این چه طرز سخن [illegible] و شیوه عبارت پرداز است که

دیده عقل صاحب نظران فصاحتی از این کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان [illegible]

نشنیده فرزند من [illegible] که این جنس سخن را نام چیست [illegible]

[illegible] چندبارم کر [illegible] بیاموزی [illegible] تعلیم کن تعلیم این لغت از من دریغ [illegible] چه گویی [illegible]

[illegible] بدای و شرط [illegible] گفت بجا آوردی و لی [illegible] بوسیله مودت انواع تکلف [illegible] ضیافت رعایت کرد

[illegible] بصحبت [illegible] دوام صحبت [illegible] یافته امیدوارم که شفقت فرموده [illegible] ملتمس مرا اجابت

مقرون سازی و مرا [illegible] بر باشد از و مسرت بر صفحه حال من کشتی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص [illegible]

و کرم و مودت [illegible] طریقه شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پرورده احسان

[illegible] گفت مراد درین چه مضایقه و مبالغه باشد که [illegible] را از حضیض جهالت باوج دانش

[illegible] از اسفل السافلین نقصان [illegible] همین حال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان

عبری و کلمات فرنگی مناقات [illegible] بشارت مباد که در تعلیم آن کلفتی [illegible]

[illegible] عاجز آید و بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم

تو فائده گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت

و آنکه روی بکعبه مقصودی آرد از تعب بادیه محنت نباید اندیشید فرد در بیابان چون بشوق کعبه خواهی

زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور و من درین نیت بمثابه صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد

ازین کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیده من سنانی شود نظر بهمتی دیگر نیفکنم ع هر که میل گنج دارد

رنج می باید کشید و هر محنتی که در طلب علم کشند بر آن راحتی می انجامد و رنج متعلم [illegible]

[illegible] بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم [illegible] بده و بخرج خلافتی که نسبت علما [illegible]

شده نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید زاهد [illegible]

حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ [illegible]

معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهر نگاه

بدان حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی و روزی دام نهاده بود بهزار زحمت سه مرغ را

بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه مترصد که حلق آن بیچارگان بحلقه دام در آرد نشسته و در اثنای

این حال آوازی خنده آمیزی شنیدند و از آن آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا بترسیدند از کمین گاه بیرون آمد

[illegible] دید که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار

کرد که فریاد کنید تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دم در کشید تا نخورد صید دام رم

ایشان گفتند اگر ما از این جهت شریک شما باشی ... [illegible]

دیگر بدو نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان چون تقصیری از ما نشد ... [illegible] و قوت چندین ... [illegible]

و بعد از آن ... [illegible] شما ... چگونه ... [illegible] و چسپان ... یک مرغ ده ... [illegible] گشتند هر روز

این کار سگی و مادری ست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از این مرغان بگذریم یا رها

خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم ... [illegible]

... [illegible] ایمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب میکرد که مدرس شما دام من نیافته و دست ... [illegible]

ندادم ... [illegible] صیاد ... [illegible] مدرس ... [illegible] بر من لازم نیست که شکار

... [illegible] بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم ... [illegible] جایز نیست آخر ایشان را وعده مرغ داد و مدرس ... [illegible]

مرغان را بدام آورد دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان

کوتاه دارید گفتند از این مقال در گذر بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد

و گفت بارها ... [illegible] شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث میکردند معین نمیکنید

شما که ... [illegible] گفتند یا در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم

صیاد ... [illegible] گفتند که حقیقت معنی آن ... [illegible] خنثی نه مذکر است و نه مونث صیاد آن

لفظ را یاد گرفته ... [illegible] آورد و آن شب یاد که قولی گفت

... [illegible] روزی دیگر ... [illegible] خوشحال از آشیان ... [illegible] بیرون آمد و با اسباب ... [illegible]

... [illegible] بنیت صید صیاد وش ... [illegible]

... [illegible] صیاد دام ... [illegible] بر روی آب ... [illegible] دام بدریا فرو گذاشت قضا را

ماهیی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب دیده گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم

آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده **مثنوی** سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید

پشت او چون لباس لعل قلمون نه چو رنگها داشت از قیاس افزون صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده

با خود اندیشید که من در همه عمر ماهیی بدین هیئت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب

آنست که او را زنده بر سبیل تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین تحفتی در میان اقران ... [illegible]

پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا گلشن ... [illegible]

... [illegible] و قاعده اخراج نصیب برادر از این تصحیح نیست که اگر از پنج برادر رسیده ... [illegible] چهار ضرب نماید ... [illegible] که از چهار رسیده در پنج مضروب

چنین [illegible] تخت شاهی [illegible] بود و در صحن آن خانه حوضی ساخته بود و [illegible] آن نگارگران
[illegible] بدی در نقش [illegible] ماهیان بازیگر گوش ماهیان را حلقه زر [illegible] و نمودار شکل هلال بر
آن حوض [illegible] کرده بیت اندران کشتی زبارهٔ [illegible] چو [illegible] آسمان [illegible] دیدی
[illegible] حوض تماشا [illegible] و به آشنا بازی ماهیان حرکت زورق خویش برآمدی در [illegible]
[illegible] بیت درون حوض نظاره میکرد تماشای [illegible] میکرد که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی
[illegible] حرکت بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار
بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبه گستاخی [illegible] جرأت و فرصت زبان نصیحت بگشود [illegible] پادشاه
گفت بیت دل روشنت چشمهٔ [illegible] سر سبزت از سرزنش دور باد صیاد بسیار آید و [illegible]
[illegible] ماهی [illegible] عنایت فرماید نه در خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت
بآن برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور
استحقاق باید و جز امناسب عمل نشاید بیت هر آن حوضی که صد من آب گیرد دو صد من بر [illegible]
نقصان پذیرد شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم [illegible] خلاف وعده چگونه روا
وزیر جواب داد که من این حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده [illegible] صلاح
در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی نر است یا مونث اگر گوید نر است گوئیم ماده [illegible]
[illegible] و اگر گوید مونث است گوئیم مذکر او را حاضر گردان [illegible] و [illegible]
عاجز خواهد شد آنزمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده [illegible]
و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه بود [illegible]
ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بطبق بیان توان نهاد
چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روزی گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه
جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مونث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر
نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بر آن انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان ندیمان
گردانید [illegible] فایده آنست که صیاد یک لفظ که یاد گرفت و بدو [illegible] که علما را خدمت کرد دو هزار دینار
یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد لیس [illegible] علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند

مثنوی بیاموز علمی اگر دی عزیز + کزو بی دانش انسان بود همچو حیز + بند از ابا سبوس [illegible]

[illegible] رساند بقصه + زاهد گفت ای زمان که مبادا [illegible] از راه طلب باز ماند [illegible]

چند می بینی که من خیر اندیش هنر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح [illegible] هیچ دقیقه

فرو نگذارم مهمان مدتی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلم لغت عبری [illegible] و طبیعت او را هیچ نوع

بآن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم عبری [illegible]

در ادای آن کمتر بود و چند آنکه نهال الیقین در گلشن خیال می کاشت ثمره بیان بر شاخ عمل زیاده [illegible]

بیت گر از مخزن توفیق معانی نرسد + سعی سودی نکند چیر معانی نرسد + روزی زاهد او را گفت

دشوار کاری از پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین اسلوب جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن مناسبت

ندارد ترک این کار بگیر و میدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه رباعی در هر چه میتوان بسر بردن

آوردن حیف ست بهرزه عمر ضایع کردن + پند حکما بشنو و در پیش بگیر + راهی که بپایان نتوانی بردن

زبان اسلاف [illegible] در لغت [illegible] خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت

اقتدا بگذشتگان [illegible] تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کسی راه نروم

و از رفتن [illegible] ضبط [illegible] بادی منهاج صدق و یقین گشته اتا

[illegible] آبا تا علی [illegible] تا از وحشت آباد گمان بدار السلام [illegible]

[illegible] مثنوی آنکه او از [illegible]

[illegible] تقلید فرو ماست این چه داوود است آن [illegible] خلق [illegible]

[illegible] بیاید + زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و می ترسم از آنکه

عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بر زبان فرنگ کلمه می توانی گفت و بلغت قبیله و عشیره خود

عبارتی می توانی راند تمکین که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد

و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصه زمین

میخرامید و بدان رفتار شیرین خرامیدن بیا دل نظارگی صید میکرد فرد یک نوبت که سوی من خرامیدی بیا

بعد از به خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بر افشانم + زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات

... حیرت ... تحیر شد ... آرزوی رفتن و خرامیدن او در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بعد از آن
شد ... واین هوسهای دلفریب از کار خود ملازمت کبک لازم خدمت بر بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن نگاهبانی
شد پیوسته بر اثر کبک ... تماشای جلوهای او میکرد و هر دم ... عجب تر جلوهٔ آن خرامان میگذرانید
ناگاه ... بر ... ایدم روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخساره می‌بینیم که همواره
گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می‌باشی داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی
خندان روی ... رفتار تو دل برد و من اکنون بیت فریاد کنان در پی دل میگردم
بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده ... ست که در قدم تو می‌باشم و میخواهم که آن
رفتار را آموخته پای افتخار ... ران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات
ع آیا تو کجا و ما کجا ایم ... آمیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات را هیچ وجه
زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگر ست و روش تو
بر وضعی دیگر ع ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا از این خیال ... ت بدار
ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست زاغ جواب داد که الشروع ملزم ... خوض کرده ام
بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد ... پای از این ادب نخواهم کشید ... صبر
بدریای غم انداخته ایم و یا بسر ... مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او
نیاموخت ... نیز فراموش کرد و ... از ... بدان مسیر نگشت و این ...
تا بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست
که بکاری اقدام نماید که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد
و به بقالی مشغول شدی و عاقبة الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفته ... ی ...
بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم جان دادم و آخر بوصالش نرسیدم و جهان نصیحت زاهد را بتلقی
قبول نفرمود اندک زمانی راز بان بدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن شد از دست
وین بدست نیامد این است داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این
باب مبحث احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والیی که او را ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت
دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معنی دقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر

خود را بمحرم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را بتشبه ایشان میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رفتار همت ایشان همتک می شناسند و حال آنکه اگر ذره را سپهر راند بگرد ایشان رسیدن نتوانند و فرد با جرم جسم چگونه تواند معارضه

ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال، پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در مهم اصحاب دولت دخل نمایند و اصحاب دولت در ارباب حرفت توانند کرد هر آینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن هر روز در زمان ظاهر شود پس خردمند باید که بجمعیت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و تهمت غفلت محفوظ و مصون ماند. مثنوی

کسی را گوی در گیتی خردمند ✽ که دل بگشاد و گوش سخن پند

گهر شد گوش و سینه گنج اسرار ✽ بسعی جز کف آید گوهر خاص

همانا خالی بس تا که یابی از معانی ✽

باب دوازدهم در فضیلت حلم ... و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکرنثار بیت ثنا گفتش که ای نیر یگانه ✽ ندیده چون تو هیچ چشم زمانه ✽ بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده امید محجوب گشته رجوع بکار اصل ممکن نباشد و یکی از دست بدهد و آن دیگر بدست نیاید ✽ اکنون بازگو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت رعایا نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند ✽ و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشته این مشکل باز گشای و برای صواب نمای سر این مسئله را بجوی تر وجهی باز نمای مرد دانا که این سخن بشنود ✽

در گنجینه دل بشنود؛ گفت ای خسرو زمان زمین * زیر فرمان تو جهان بهین * بدانکه ستوده‌ترین صفتی
و پسندیده‌ترین خصلتی که هم نفس ملوک بدان جهت منتظم تواند بود و هم لشکر و رعیت از آن خشنود توانند شد
حلم و حسن خلق است و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام سید انام
سلطان سریر رسالت صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود
که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع است کما قال من سعادة المرء حسن
الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف است با آنکه تفضیل
یکی از ایشان بر باقی معلوم کند همه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمر یا وقتی
بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کارند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و با آنکه نفع
سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد و لیکن
خرد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم
از آن دیگری فاضلتر است **مثنوی** هر که در وی سیرت نیکو بود * آدمی از آدمیان او بود * نیکی مردم
نکوروئی است * خوی نکو مایه نیکوئی است * و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان
تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست
بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی بکمال حلم و سعت عفو من آن حد است که با اهل عالم
توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **فرد** من بکمند آورم او بمراد خویشتن
گر نرود بطبع من من بروم بخوی او * و بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی است
و حلم و تأنی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ
و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را
بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی
را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی** هر حکم که سلطان
زبان فرماید * از بعد تأمل فراوان باید * ور زانکه تأملی در آن ننماید * شاید که از آن بسی خللها زاید *
و اگر پادشاه به آب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان
را بسوزد چون از سرمایه حلم بی‌بهره باشد بیک جفا چشمه سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن

جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید **قطعه** چون گل آن به که خوش بود رویت * تا در آفاق خوش رود بویت * خلق را آن بکار آئی * که بخلقت جهان بیارائی * و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره‌مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتهتک کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه * هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه * و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله‌ایست از آتش شیطانی و شجره‌ایست ثمره‌اش ملالت و پشیمانی و گفته‌اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغامبرانست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقررست که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است و غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال **مثنوی** خشم و کین وصف سباع است و دان * هر کرا خشم است و کین هست از ددان * اصل خشمت از دوزخ و کین تو * جزو آن کل است و خصم دین تو * چون تو جزو دوزخی پس هوش دار * جزو سوی کل خود گیرد قرار * و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیر بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشداروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بموجب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین می‌باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت نفس بر دغادرکاری حکم فرماید و بی تأمل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پروانچه دهد برای روشن جنان وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن

در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزائن بی پایان **فرد** ز ملک و ملت او تیغ نصرت گستر ز تیغ دولت پرورش ملک و ملت بر پناه و از خواقین کامگار دین و دنیا در ضمان و آوازه سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار

باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار شان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای انزوا را بر امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دلدادگان سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان در آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سرو از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله با روی درخشان ✤ یکی چون گل بخوبی دامن افشان ✤ با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنیی در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین ✤ بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین ✤ یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طره چین بر چینش جعد سنبل پرپیچ و تاب گشتی **مثنوی** بتی فرق و گیسو برآراسته ✤ مرادی بصد آرزو خواسته ✤ رخش بنفشه گل انداخته ✤ بنفشه نگهبان گل ساخته ✤ سر زلفش از چنبر مشکناب ✤ رسن کرده در گردن آفتاب ✤ دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت کارا ورا بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لائح و آثار اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و صفاجوی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی

قطعه ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ✤ در مجلس تو منصب بالا نمیرسد ✤ آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ✤

حکم قلم الصاحب جوزا نبیر سید و دبیر فاضلش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان خبان او
تو النستی کشید و منشی فلک بعد چندال بمدارج معنوعات بیانش نارسی رسید گوی زبان کلک
لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و هیچ بیان ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی
آبدار المباس فکر بسفتی نظم و هر ناقبش در سلک الفاظ عذب کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد
حقائق که میزان تدبر سنجیدی دلال فکر معانیش تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار
دقائق جلوه می آورد **قطعه** معانی تقریر او جان فزای + مبانی تحریر او دلپذیر + لی کلک او طوطی نطق
تخجل کیعقوب از نغمهای صریر صدای آن کلک خامه ملی سفید دشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما
و بندان غار اشکن سینه کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن که در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی
در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جای ثابت بود و او نه بر سم معهود کوهی بود بر چهار ستون
روان **مثنوی** ستوده بگردون سر شنجرف سای + همرنگ شفق نو شده شنگرف زای + بیچش خرطوم
بسان کمند + اژدر افتاده زکوهی بلند + رو شیر انگیز پیل همناک + در ته پالیش سپری گشته خاک +
و دیگر دو فیل شرزه بودند بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال
سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بپایهای عمود کردار گردنهای سرکشان را
پایمال گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینه اعدا شاخ مرجان بر آوردندی و بستین عاج
از معدن بدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردندی **قطعه** ابر اندولی قطره ایشان سر خنجر + پیچ
بیچ پاره ایشان صف هیجا + دندان یکی تخت شده در دل مریخ + خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر
و دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که نشیمی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی ان
گردن گوش تیر و کمان راست کرده از دست نسیمه هیئت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصه غبار را
بشکل سپر ساختندی و گاه سیر پای چوگان مثال از بر یدتیز گام ماه گوی سبقت بودندی **فرد**
هامون نورد و کوه وش پال بتحمل کرده خوش تا روز شب بار کش هر روز تا شب خار کش منزل خوبود سر
تند رو تیز گام همچنین سمند زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبا آن جهان پیما پیشی گرفتی دستان گیتی
نگر گردی و رسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کره خاک میگردد نظیر آن هرگز نبی ندیده بود و تا ابلق روزگار
نو صد او دوار باهی پا به شبه چنان بارگی نشنیده **مثنوی** گردون گردی زمین نوردی + پیکر چشمه

مهر آب خوردی * هر بار که در عرق شدی غرق * باران بودی و در میان برق * هرگاه که در نورد
رفتی * صد باد صبا بگرد رفتی * و تیغی و دست بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صفحه سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را اندر بهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذواتی
او بر صفحه الماس بشکل پای موری نمود و بر تخته مینا نشان نرگس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه
ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان قطعه چون برگ گندناست بسبزی ولی شود * در
بوستان ظفر که چون شاخ ارغوان * نیلوفر اردر آب نهان باشد این عجب * نیلوفریست آن شده آب اندرو
نهان * ملک بدینها که مذکور شد ندل بستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند بجموع اسباب
نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع بر مهاد انستندی و به پیغمبری او معترف شده
از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیه ضلالت و وادیه جهالت سرگردان
ساختندی چند انچه ملک بلا ایشان را از ضلال و اغوای خلائق منع مینمود مستر جز نا شده آن عادت
را ترک نمیدادند و مصر بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت
و خانهای ایشان را بمعاد داده زن و فرزند ایشان باسیری برد و از آن جماعت چهار صد تن را که بفنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت
بر بسته راه ملازمت سپردندی و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت در
اثنای این حال بار دیگر خواب بر وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان
دیده خیره شدی بر دم ایستاده و برابر او باز دیدند ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاده بخواب
فرو رفت دوم بار دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و باخر پیش وی فرود آمده آغاز
دعاگوئی کردند باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که مار
سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل
ملک از ترس بیدار شد و از آن بار ها که در پرده خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب
او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سراپای او بر مثال شاخ مرجان
بخون آلوده است گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته

اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد چنان
دید که بر اسپ سفید سوار گردید چون برق جهنده کوه گذار و مانند ابر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده عنان
مرکب بجانب مشرق تافته تنها می راند هیچ جا نمی نگرد از ملازمان جز یک دو نفر پیاده کسی را همراه نمی بیند
باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت دیگر چشم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده و
شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده این صورت سراسیمه گشته باز بیدار شد هفتم بار
از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزد این نوبت شاه
فیروز بکر ملازمان در حوالی بارگاه منتظر باز آمدند و بعضی کسی را بخدمت او فرستاده سر بر رسانیدند تا ک
ایشان را تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده در هم میگردید
بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت بر صفحه بخت و این چه لعبتها
فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرو دست نشسته یکی عجب بدیده آشوب و گرد است تا رفته یکی فتنه بلای دگر آمد
آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا
محرم این اسرار توان ساخت و نزد تقریر این قصه با چه کس توان باخت هیچ این روز را گویم و در آن که
پرسیم القصه بقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد و می گفت
مثنوی تو ای شب گر نه در زر سنجیری * چرا آخر سکندر بخیزی * ظلم را چند بر آن داری ای صبح
دمی زن آخر ار جانداری ای صبح * تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت علت دماغ زمین
از تف آفتاب بشبنم شام صبح درآمد زخوابش چند انگه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز
برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آواز عدل بروشنی بخشش بمسامع عالمیان رسانید
شاه بخاست و برا همه برا که حلال هر مشکل در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تاملی فرماید
تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان این واقعات هولناک شنیده و از خوف
و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بچنین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معبری بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ماندگان بایکدیگر
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصای هر چه تمامتر دران تامل

۳۵۵

بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن عرض رسانیده دفع شر و ضر آنرا وجهی اندیشیم بیت سخندان
باید نشستن بگفتار کام * که زی فکر باشد سخن ناتمام * شاه ایشانرا اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون
آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این
عالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز
سررشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی
توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت
نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه که فرصت غنیمت است * بهر روز دود
از و بر آر که فرصت غنیمت است * طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و بتهدید سر حد تمام
او را بترسانیم و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که جهت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد
پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را
بشمشیر گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی بریزند و ملک ساعتی در آن آب بنشیند و ما
افسونها بر آن دمیم و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص او را شسته بروغن چرب کنیم و از
وقائع مجلس باز رویم و تعویذ با که معرفان و بر این حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی
توانیم پرداخت و اگرچه درین قضایا دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد چینیم و دشمنان
قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید امید است که باز * گل مقصود بچینید
بگلستان مراد * پس بدین غدر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت شها
جاه تو پاینده باد * مه و سال میمون و فرخنده باد * بر ضمیر انور شاه مجملاً این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها
جز به هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت این وقائع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را
که از عین نیکوئی و محض رضاجوئی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید سرآئینه شری که برین منامات مترتب
تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن
زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را
باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر
در بستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک

پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلانند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اسپ راهوار سمند
خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق تو درفشان بود بار وزیر است و آن
مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر گوهرنگار
که بر فرق ملک رسند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر رفع این خواب برین نوع ساخته ایم که مهرد و پسر
و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته
یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب تا
در آبزنی بریزیم و ملک را در آن نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه
طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خونناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه
سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت نکبتی که بدفع گردد و بجز این
حیله هیچ چیز دستگیری نماید **بیت** در دفع بلائی که نصیب تو مباد * تدبیر همین است که تقریر افتاد *
شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی
و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر
شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر پرخلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل
من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی
چه فائده **بیت** مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید * گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید * مگر
شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بسمع شما نرسیده برهمنان التماس نمودند
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی
بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان
بسته قضا منشور سلطنت او را بتوقیع و هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته
و پالیس قدر زرین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر او است نهاده
مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام * زمانه مطیع جهانش بکام * بحکمش چه جن و چه جانور
زده وحش چون طیر صف بر درش * روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات
بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جلت قدرته و عظم شانه ترا مخیر گردانیده است

و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش
و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بر روضهٔ صفای و هوای وسیع الفضای
لاهوت متوجه شو سلیمان علیه السلام با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان
بدست توان آورد و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی
توان کاشت فرد دست این روزگار کوتاه ست * که بدان دولت دراز رسد * پس بهمه حال نشای حیات را
بر شیوهٔ بقا و ثبات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود مصرع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود * باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه رایها بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود
همه باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود
مستظهر و مستبشر گشتند فرد برخور ز حیات ابد و عمر مخلد * کاین ست دعا شام و سحر پیر و جوان را
سلیمان علیه السلام فرمود که از اهل مملکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین
مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان علیه السلام اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان
حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار
اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم * لطفها میکنی ای خاک
درت تاج سرم * بنده را قوت آن که مشکل حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد
نیست فاما تفقد حال کهتران عجب از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذره
بغایت پست * بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن * اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل
عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان
اشرف حیوانات اسپ ست و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی
نیامدی و سخن خسیس ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را جمال ظرف ظاهرست و کمال هنر لائح
و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده فرد از اسپ وفا طمع

نمی باید کرد * کاسب زن و شمشیر وفادار که دیده * و هر چند سگ بخست موصوف ست و بناپاکی معروف
ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و بسحر حق گذاری عادت کرده * بیت * سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش
یک لقمه نمیکند فراموش * و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست
قول بوتیمار را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و در خوردن آب حیات با او
درمیان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی
سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت
یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش
تو میرند گمان نبرم که ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور
توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی * خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش ست
خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز * وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش ست * سلیمان سخن او را
استحسان فرموده از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که
آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم
و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در رصد زوال ست و هر ملکی بر شرف ارتحال
و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی ست و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی
چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید
حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید ع که من ز عهدهٔ این کار بیرون نیایم
براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را
بالنفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد * نصیحت
مشفقان بباید شنود و سخن نیک خواهان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوت
باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام ست بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آینه
خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی به نجح دیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن
بکوشش بیشمار بدست افتد حالا ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سر بر دولت و کامرانی را باز نداشتن از روش
خرد دور می نماید و تا ذات ملک باقی ست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرارست در اسباب تجمل

و زینت خدمتگاران کافی یاد بانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد ع که هیچ نباشد چو تو با سے
همه هست * ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته
از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چون نتوانم که با کس
حال دل خویشتن گویم * مردم در کلبهٔ احزان همه با خود سخن گویم * پس روی نیاز بر خاک نهاده آب
حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت
این بر فتنه که باران بلاهی بار داز کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغمائی بر داز کدام مر هجوم
کرد فرد من بودم و کنجی و حریفی و سرودی * غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد * آخر مرگ عزیزان را
چه سان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا این پسران
که روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و مستظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان
تواند بود پادشاهی بچه کار آید بیت ندارد دیدهٔ هیچ بایسته تر * ز فرزند شایسته شایسته تر * و ایران
دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی
درفشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی
رخش چون مهر بی همتا در آفاق * بطلعت ابروان چون ماه نو طاق * ز رویش پرتو خورشید در تاب *
ز لعلش گوهر یاقوت سیراب * شگفتی تحاکستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه
برخورداری یابم و اگر بلا روز بر که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع
ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای فرد بی دستیاری قلم مقرار او * تخت ملوک را نبود پای بر قرار
پیش سریر عز من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال چگونه دست دهد و چو
صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان اوست و دبیر زیبا تقریر ریزه خور خوان بیان اوست *
لفظی چون لآلی منظوم دلگشای و خطی چون در منثور طرب افزای فرد لطف لفظش داده باهم آب و
آتش را قرار * حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین * در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه
معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح
امین و عامل کافی که بدن ملک بمثابهٔ دست گیرا و دیدهٔ بینا اند کشیده شود هر آینه فوائد نصیحت و آثار
کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود

و بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان **بیت**
بند حصن حصار او آهن * ز خم دندان و حصار افگن * پیش دشمن چگونه روم و لی آن دو پیل
که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مرد را در ربایند
بیت ز خرطوم سازند پیچان کمند * در آرند یال یلان را به بند * در روز نبرد و مصاف خصمان
را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چسان برهم زنم و لی جمازگان تندرو که بوقت تک
و دو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذار شان خیال نه بندد
بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده * ولی چون باد در صحرا دونده * چگونه بر اطراف وقوف
یابم و نامههای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب ممالک بچه تقریب سازم و لی آن سمند دونده صرصر
تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که از تندی رخش آتش بلا در دل رخش رستم برفروزد و وسعت سیرش
از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد **فرد** تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد * اگر درازی
امید باشدش میدان * چگونه عزم بساط انبساط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت
چه نوع ربایم و لی شمشیر بران که آب شکلی ست آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلی ست
که آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده **فرد** نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش * چو بر بنفشه سیراب
قطره باران * در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست
خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه مع
عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست * حاصل القصه ملک یک شبا روز در دریای فکر غواصی نمود
و گوهر تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شائع
گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن
ابتدا کنم و به تحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از
مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و خصائص
نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی و طریقه دعاگویی آغاز نهاده گفت
بیت ای سراپرده عصمت زده بر علیین * پرده دار حرم حرمت تو روح امین * برای عالی مخفی نیست
که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت

ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض فرموده
جائز نشمرده دیروز یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز
خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری
بعد از عنایت ملک بعطوفت تو امیدوار می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی آئین فرمان سلطانی
می شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری
تا زود تر تدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه بد اندیشه مباد اگر از روی حیلت او را بر کاری
تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما
سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر
گفت ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده
مودت و مصاحبت است فرد نازی ز تو باشد و عتابی از ما بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد
درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشه دور و دراز او را
پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در
نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندوهگین باشم
شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و بر کافه خدم و حشم
منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرد غمت مباد
گزندت مباد و رنج مباد کراحت دل و آرام جان و دفع غمی موجب حیرت و سبب فکرت چیست
و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا دران موافقت
کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند
موجب رنجش خاطر گردد ولا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این
رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند
ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در آن
نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که آئین عزیمه من

تجربات الملوک نتایجه آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع
رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و دور
هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید
و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی ازو فائت نشود فرد ای دل صبور باش بر آفات
روزگار * نیکو شود بصبر سرانجام کار تو * و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح
گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست
او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع
ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم
بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم * رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن * احباب را
خشنود کن بردار از دل بار غم * ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه
فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم شگافته صفت و نسبت الجبال بسا بر وی پدید آید
و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار برآمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض
از وی ظاهر شود فرد گر مه سیه نمود شد از این غم سیاه روست * ور ابر خون نگریست از این غصه
بجاست * تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم
نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن
برگردانیده گفت من فی ریّن شبها واقعهٔ دیدم و از مولانای آن مرسیده بجهت تاویل و تعبیر با براهمه
در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی
ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خار کن و سمند زیبا
رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود و داند
آتشکدهٔ دلش بر وزن دماغ بر آمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی
از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده و از جای نرفت و گفت بیت من ار
بعشق تو فانی شوم بقای تو باد * هزار جان من و صد چو من فدای تو باد * پادشاه را برای این کار اندوه
نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبه

ثابت ست اهالی واولاد کم نباید وخدمتگاران واسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون تیغ خواب بدفوع گردد
خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود وبرین طائفهٔ غدار اعتماد نباید کرد واگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند
بی تامل دران شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب ست واساس حیات جانوری را منهدم
ساختن مهمی دشوار واگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم وسزای آن عذاب مقیم خواهد بود
وپشیمانی وحسرت وتاسف وضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن ومرده را زنده کردن
از دائرهٔ قدرت بشری خارج ست ع این کار ز دست من وتو برناید ٭ ملک را باید دانست که براهمه اورا
دوست نمی دارند وهر چند در علوم خوض پیوسته اند وبقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین
مقال متفق اند که بدگوهر ولئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد وعلم ومال او را بزیور وفا وکرم آراسته نگرداند چه سگ را
اگر طوق مرصع درگردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد وخوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او
بطهارت مبدل نخواهد گشت ونکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید این معنی ست **بیت** علم چون
بردل زند یاری بود ٭ علم چون برتن زند باری بود ٭ ودانش بمثابهٔ تیغی ست که بدان همه
کس را توان کشت آنها که پاک طینت وپاکیزه سرشت اند نفس وهوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر
ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند وبعضی که بی همت وناپاک سیرت اند خرد وروح را که انسان جز بدیشان
مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند وآنچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار آزار دوستان میسازند
وآن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده **مثنوی** بدگهر را علم وفن آموختن ٭ همچو تیغی
دادن بدست راهزن ٭ تیغ دادن در کف زنگی مست ٭ به که آید علم را ناکس بدست ٭ حیله آموزان
جگر ها سوخته ٭ فعلها ومکرها آموخته ٭ وغرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت
نشود ودرجهانیکه از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن ست بدین اشارات حیله آمیز که قانون
شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف وعوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از
پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند وآبادانی ممالک ومعموری
خزائن بکفایت ایشان بازبسته است ضائع گردانند تا رعیت دلیر ولشکری ناامید شود ودیگر اسباب
جهانداری از پیل وشتر واسب وسلاح باطل سازند تا ملک تنها وبیکس ماند ومن بنده خود محلی ندارم
وامثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده

هرچه سالها اکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی
عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاده مدعی گردند و آشوب در
مملکت انداخته در پای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان نابود سازد هم لشکریان ناامید
شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان مودل و دوه زبان شدند موجب استیلاء و استعلاء
خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاها
از مکر و حیله دشمنان غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از خصم بیداد جوی * که غداری پیشه است و
ناپاک خوی * بظاهر دم آشنائی زند * بباطن در بیوفائی زند * و با این همه اگر در انچه براهمه صوابدید انها
فرجی و گشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقیست و
بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت انچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت
خالی ست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضائل
و سالک مسالک اخلاق و شمائل است باطبعی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرائر خواص حدوث
و قدم فکر و رای تیزش تتق بستر قضا را محرم * دل پاکش نظر لطف خدا را منظور * و درین اوقات در
کوه حضر گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او به براهمه
نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل است
و در دفع حوادث و وقائع رای تدبیر صائب و شامل اگر رای ملک اقتضا فرماید او را که امت محرمیت از راز
باید داشت و کیفیت خواب بصورت تعبیر براهمه بر وی منکشف ساخت و غبار نیست که او بر وجه راستی
از حقائق آن ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل آن واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او
موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شده امضای احکام آن محرمیت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی
فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن
موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و دیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی
بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت بیت کلبه تاریک
شد چون مقدم رضوان رسید * دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید * سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق تر که خادمان

بخدمت آیند **فرد** طریق خدمت و آیین بندگی کردن ٭ خدا یرا تو رها کن بما و سلطان باش ٭ و نیز اثر
تعبیر بر بشره مبارک می تواند دید و نشان غم از غره همایون تفرس میتوان نمود ٭ صورت حال بیان
باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ٭ ملک کیفیت منامات و تعبیر برهمه بر سبیل تفصیل باز گفت ٭ کاردیدن
سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود ٭ که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه این
سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود ٭
و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست ٭ جهت آنکه
نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پای بر جای ٭ ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود ٭ و جهت شکرانه
صدقات بیکرانه بمستحقان رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع
پیدا و هویداست ٭ دمبدم مجاری امور بر مرام خواهد بود ٭ و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام
بیت سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام ٭ فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام ٭ و من همین زمان تعبیر آن واقعه
مستوفی باز گویم ٭ و تیر تکیدت آن مدبران بی سر بحکمت دفع کنم ع گر بدست تو خدنگیست مراهم سپریست ٭ اولا آن
دو ماهی که بردم استاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید ٭ و دو پیل قوی هیکل با چهار صد رطل
یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانه سنگ
مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد ٭ و آن دو بط و قازی که از عقب ملک بر پریده در پیش روی
وی فرود آمدند دو اسب باشد ٭ و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد ٭ و آن دو اسب باشند
رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش **قطعه** نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ٭ ز گوشها
شان روی هوا نموده سنان ٭ نه در مفاصل آن سستی رکاب ٭ نه در طبیعت این نفرت
ز زور عنان ٭ و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضائق
زود گذرد ٭ و صاعقه کردار بر خمره نعل از سنگ آتش افروزد **فرد** سیم سم زر لگام تند رو تیز گام ٭
باغ سپهرش کنام چشمه مهر آبخور ٭ و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار
که روز هیجا از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب راند ٭ و بر صفحه الماس رنگ خرده عقیق و ریزه مرجان افشاند
فرد فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند ٭ نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است ٭ و آن خون که ملک خود را بدان
آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند ٭

غزنوے ١٢

وان استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بران
پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل
سیراب سازد و بدان اژدهای دهان که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند بیت
پیکری پر شکوه او هامون * بی ستونی روان بچار ستون * و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون
آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر
مینا رنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر فشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشتهٔ گوهر گرداند بیت
رسیده عکس آن تاج مرصع * بچرخ ماه چون ماه مقنع * و مرغی که منقار بر سر ملک میزد
دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتیب نیابد غایتش آنکه چند روز
از دوستی عزیز و یار مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این است داستان
تاویل خوابهای ملک و آنچه بصفت گزارت دیده دلیل ست بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک
بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد
و بثبات دولت و دوام عمر شاد میبایابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش ندارد
و تا خردمندی آزموده نیابد در مهم بلاد مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار * مگردان
پیش خویشش صاحب اسرار * و اصل خرد آنست که مطلقاً از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر رشت
اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت
منتظم نسازد فرد آب را بین که چون همی نالد * هر دم از همنشین ناهموار * ملک چون
باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل
مرده اش را حیاتی تازه و سینهٔ پژمرده اش را انشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت
عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت قصاب ره نمود تا بمیامن
انفاس متبرکهٔ این حضرت شدائد محنت بفوائد راحت مبدل گشت فرد بار غمی که خاطرم خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت * الحمد لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شادمان مستقر
دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند
و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان

وبلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را
بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی
عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی
یار باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها بسی تأمل
و تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند
ع هر که نه تدبیر کاری کرد سامانی نیافت * و پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعهٔ هائلی
از ملالی نبود لازم است که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تدارک
این واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان
و روان باز نمانند ع هر که سر تو دارد پروای سر ندارد * و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت
سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد
بران مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین معنی
سعی بسیار بوده و ازین متبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی بکمال مناسب اوست هر کدام که قبول کند
ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی دیگر
بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پردهٔ توارت بالحجاب
کشیدی و گلبرگ تری از خجالتش در زیر نقاب [illegible] نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ *
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ * شکر خنده است چون نیشکر * لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر *
بهر خنده کز لب انگبین ریختی * نمک بر دل خستگان ریختی * ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه
ایران دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با او
نوبت دادی و از هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را
آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر
حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر
در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد
بلار بچشم سوی جامه بشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید

کہ ملک را آن معاوضہ مشاہدہ افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد بلار چشم خود را
ہمچنان بگذاشت تا شاہ بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چہل سال دیگر ملازم بود ہرگاہ نزدیک
شاہ آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نپیوندد و اگر نہ بعقل وزیر و زیرکی او بودی ہر دو
جان بباد دادندی **بیت** ہر کس کہ مدار کار بر عقل نہاد * بی شبہہ شد از بند بلاہا آزاد * و چون
ایران دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامۂ ارغوانی سرخ روشد
و چنانچہ تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را
شبی کہ نوبت حجرۂ ایران دخت بود ملک بحجرۂ او آمد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز
و زلفی دلاویز **بیت** ز مشک تازہ یک موی نشستہ * بآب زندگانی روی شستہ * تاج
مرصع بر سر نہادہ و طبق زرین پر برنج بر دست گرفتہ پیش ملک بایستاد ملک از آن طبق تناول
میفرمود و بمجاورت و مؤانستی حاصل کردہ دیدۂ دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان
بزم افروز جامۂ ارغوانی پوشیدہ بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفتہ و رخساری مانند ماہ دو ہفتہ
مثنوی لباس ارغوانی کردہ در بر * تو گوئی لعبت سرو از لالہ زیور * دو چشم ترک بدلہا کمین
ساز * دو ابرو بر جگرہا ناوک انداز * رخش تابان ز چین زلف پرتاب * چنان کاندر شب تاریک مہتاب *
ملک او را دیدہ دست از طعام باز کشید و غلبۂ میل طبیعت برد و صدق رغبت بمواصلت او عنان
تمالک از قبضۂ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاہ بیرون برد و متوجہ بزم افروز گشتہ زبان
بہ تحسین و آفرین بگشاد **بیت** کای سرو خرامان و گل تازہ رسیدہ * نرگس گل و سروی چو تو در خواب
ندیدہ * بدین آمدن در راہی سرور بر سینۂ من گشادی و از این خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم
برباد دادی **ع** زہی بآمدنت بخت عمر جبا کردہ * آنگہ ایران دخت گفت این تاج لائق فرق بزم افروز
بود کہ نو بر داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطۂ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت
عشق دامن گرفتہ و شعلۂ آتش رشک در کانون سینہ افتادہ از این سخن انفعال یافت و بیخود و از طبق
برنج بر سر شاہ نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلودہ ساخت و آن تعبیری کہ حکیم بوقوع
آن تعرض کردہ بود ہم محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استخفافی کہ
از وصادر شدہ بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند کہ امثال

اورا آن وزن نباشد که بر چنین امری بیها اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم بلار ملک را بیرون آورد +

وبا خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در

کیاست و فراست بی شبیه است و ملک از دیدار او شکیبا نیست و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او

چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض

ملک در امثال این کار ها نشاید بکاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم

تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل * نگردد ز دستاربندان خجل *

دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد

و اگر بر قتل او اصراری دهد باعذار و کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است

اول مثوبت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت

که بانند او ملکه را باقی گذارده م که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرات او شائع و کامل پس او را

با طایفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند

و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر

در پیش افگنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت

نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم ملک را فی الجمله شورش غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم

امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت

و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام بایکدیگر متصل که بحکم اجتماع نقیضین در از خود

فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب

خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محق می تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر

جرأت چنین حکمی نکردمی و به آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن بد گزند *

کو بدمی شعله بر آرد بلند * آدمی آتش خورد از حد فزون * کز دم او دود نیاید برون * اما چون

وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته

باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را نزار و دل را

ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی کرده و

بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک قرین قضیه
ملایمت ورزیدی و از تحتی و خشونت منحرف گشتی چون شاه ذوی الارتفاع غضب بجلیش مستولی بودی تمامت
روی نمودی و اگر فرماید من قضیه اورا العرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

حکایت وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری
بیدار بخت چون دیده گردون تیزگرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش
روزگار صدا آوازه بی صفت جهانداری در عرصه زمانه نشنیده **مثنوی** بزم آفتابی رخ افروخته
بزم اژدهائی جهان سوخته چه جهان را ابد او روشن کرده رام چه زبانش مطیع و سپهرش بکام چه و آن
پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط را چپ و راست می تاخت و نظر عبرت
بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید نظرش
در نیامد ملک از این صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه
از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در سایه
سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بر وی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل شگاف بر وی گشاد
مثنوی شعله تیری که در آورد غرق چه جست بر آن سوخته خرمن چو برق چه فتنه محابای بلائی نکرد چه
گرد خطائی و خطائی نکرد چه القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و با دل پرخون بدید سخت
غمناک و متأسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که
موجب تحسر و خجلت بود متألم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار
اندر مرهم ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت برتافته بدر صومعه زاهدی که در آن
شهر بعفت و عبادت مشهور بود و ملک در رعیت دهبار ارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود
و از زاهد استدعای نصیحتی کرد که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بطریق
کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است
و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کسی کو بر فروزد آتش خشم چه مدارا زوی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن را کند گرم چه عنانش وا کش آنجا تا شود نرم چه ملک گفت میدانم که چاشنی
شربت زهر آمیز بردباری در کام نفس ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس

حالم نمی توانم ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که
من سه رقعه می نویسم تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغییر مزاج
بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل ببیند یکی از انها بر تو عرض کند ممکن که
فائدهٔ آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر ببیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد
رقعهٔ دوم را بمد آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امیدوارم که
غائلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم زانی مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی
بجای آن خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته در آید * ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد
سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار
در قبضهٔ تصرف نفس اماره مده که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام
خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز از بردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه
در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر قطعه اگرچه حکم تو جاریست در
جهانداری * جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری * مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست *
که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری * مباش غره به بستان سرای دولت خویش * که عنقریب ازو
بگذری و بگذاری * ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا
در وقت خشم این سه رقعه بر و عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی
و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب * کبک رفتار
طوطی گفتار بیت ماه روی مشکبوئی دلکشی * جان فزائی دل فریبی مهوشی * نرگس مخمور شیفتهٔ
چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شدهٔ لعل شکربار او خوبرویان خطهٔ ختا در بند چین زلف اسیر
و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر بیت رخسار ترا ابتدا
چه خوبی ست که نیست * در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست * جمال حال او بجمال پاکدامنی تزیین
یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بودی که از سوا
حرم خاص معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی
و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای

باز گفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک
چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده افتاده
که بر زنخدان سیب مثالش که از غایت صفا گویی آبیست نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده یا آبی نارسی
که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد نخجلم دعوتهای زاهد را
که این سیب زنخدان بوستان بچه مشاطه گفت طریق آسان یافتم ولی که ملک بر وی از پیش
توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بحیل بیامیزم و بحجره کنیزک رفته خالی بر حوالی زنخدان
و غبغب او بنهم ملک چون در حالت مستی لب بر آن رساند بجای سرد شود و تو ازین رنج فرج یابی خاتون
ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط
حیله ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و بادو
تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار آماده ساخت فرد یه دانه الیست آن خال افتاده بر زنخدان شه
یارب نگاهداری ز آسیب روزگارش * و ملک را غلامی بود که در حرم سرا بسمت محرمیت و شستی و قصار از
پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید
داعیه وفاداری و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و
ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سرا بهیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بر عادت مألوف و معهود در خوابگاه
کنیزک در آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین
کنیزک آمد و بگوشه آستین اثر حیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست
بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد
غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها
بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم او از موج فرو ننشست
دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سوم که بموقف عرض رسید ملک لختی صبر و سکون بخود
راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت
چرا کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر
و تحقیق آن مکر بغایت مبالغه تقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید

ومن بارها دیده ام که این فاجره بکار با آن کنیزک امثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میشدم
که باظهار آن جرأت نمایم و ممکن که بران حمل باعتقادی که بسبب رشک اقترانی واقع شده است و بحمد الله که
ملک برأی العین مشاهده نمود اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان
دارد و غضب چون بموقع واقع گردد مراتب از حلم بهتر خواهد بود **بیت** خار کز بهر سوختن شاید
در گریبان نهی نه نیک آید ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان
زمان تمکن دارد که هنوز بقیه این نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که
بتجلی این شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری ازان نیل بوی
خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده
غلام را خط آزادی داد و امارت برجی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه
جهان پناه چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید و برکت بردباری
از ضرر آن سیه کاری امین گشت چنان سری خطیر بر روی آشکارا شده بر جان و دست دشمن وقوف یافت
واین مثل بدان آوردم تا در آیینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار
تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکمی بامضا نباید فرمود **قطعه** حکم سلطان بسان آتش و آب
در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را روا نبود که شه از روی اضطراب کند ملک گفت مرا
درین حکم خطائی افتاد و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو دران چنانچه لائق حال
ناصحان باشد تأملی بجا می آوردی و از تو غریب نمود که جفت فرزیده همچنان بی نظیر را هلاک گردانیدی
وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چنین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران
دیگر که در سرای حرم اند باز نماند **بیت** گر سرو رفت نارون هست ور لاله نماند یاسمن هست ملک
از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت گشته آه از نهاد وی بر آمد و در گرداب اندوه
افتاده با خود میگفت **فرد** خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز بهمین کار میان بسته و
برخاسته است دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود حیف ازان نهال
ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت **قطعه** سرو بالای تو در خاک دریغ ست و دریغ
زیر خاک آن گهر پاک دریغ ست و دریغ جای آن بود که جای تو بود در دیده داشتی جای تو در خاک

دریغ ست و دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد

که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه

در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد

ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی

سه تن باطل ست شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس تکلف در میان آب

ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند

و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و در بیتاب ملامت بندگان حضرت ست

که را آنکه تامل او از خواتم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد و درین مثال رای

ثاقب را از ملاحظهٔ معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید ملک مثال شاه بالسی که از روی

خرد بودی و دور از روی خرد بودی چنین کار روی نمودی * ملک گفت ازین سخن درگذر و در آن باب

فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چارهٔ این کار نمیدانم که بهر چه وجه توان ساخت وزیر

گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در مهمی

خوض نماید و کاری کند که ندامت وزان نافع نباشد مبتلا گردد و بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود

که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانهٔ چند فراهم آوردند

و در گوشهٔ جهت زمستان ذخیره بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت

هوا اثر کرده دانها خشک شد از آنچه بیشتر بودی کمتری نمود و کبوتر نر درین وقت از خانه غائب بود

چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده

بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم و درین اوقات که

در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده

که حکما گفته اند **فرد** کنون که برگ و نوائیست جهد می کن * ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش * کبوتر

ماده گفت ازین دانها من نخورده‌ام و هیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار

او را باور نداشت و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت

بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده

جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت
دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** بکار خویش تامل نمای گر تعجیل
زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید
تا چون کبوتر بسوز غم مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا
درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود
تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال بر او
باقی ماند سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل درو بندد و آن زن هر روز مرگ او
از خدا میخواهد و با او نمی سازد ملک گفت ازین عمل بر تو تهتک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت
جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم
آنکه ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان
شاه متابعت جسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج
نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد
دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد و سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت
مشفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد و پنجم آنکه
خجسته فال و مبارک نفس بود و میمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود
اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحتی
فرد ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی * بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد * ملک گفت
ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمائی و چنان میپندارم که از تو دوری لازمست
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم
که در ادای این کلمات جرأت جائز می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده
گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
هزل کند و فحش دوست دارد دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن گشاید

چنانچه اندک مدتی را مال بوی از مال خواجه بر گذرد و خود را بدولی نعمت ترجیح داند سوم بنده که
بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده‌ام و
ناآزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت مواضع شجاع را در جنگ
و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت
حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احتراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه
حاصل الامر چندانچه ملک تغافل و مناشات کرد اهانت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده
باز میداد و سخنی تندتر بحدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده عاقبت شهریار
تا خوشگوار را نوش میکرد مثنوی تحمل کند هر که را عقل هست * نه عقلی که خشمش کند زیردست * تحمل چو
زهرت نماید نخست * ولی شهد گردد چو در طبع رست * عاقبت زبان ثناگویی بگشاد و گفت سایهٔ دولت و ظل اقبال
بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت
بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده
صفات بود و المنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید بجز در آینه و آب نتوان
یافت نظیرش * آری چه بزرگوار ذاتی ست بجمال حلم و مکنت آراسته و این چه نفس نفیسی ست بزینت صبر و وقار خود
متحلی گشته * و هر آینه بزرگی چنین شخصی را مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد مثنوی
بزرگی بناموس و گفتار نیست * بلندی بدعوی و پندار نیست * از آن نامورتر کسی را مجوی * که خوانند
خلقش پسندیده خوی * ملک گفت ای بیدار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رافت نهاده‌ام
و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند
یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری
و تمهید قاعدهٔ پادشاهی ست و گرنه سعت دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که تحریک امثال
این سخنان موج خشم برآرد قطعه من نه بیدم که بهر باد بلرزد برگش * یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار *
یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم * یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار * و من در حلم بقتل ایران دخت بی اختیار
بوده‌ام و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی ع اسب خوش رو و تیزگاهی سکندر میخورد * وزیر گفت آن نوع
حلم نادر بود و النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی

کامکار و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده
جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی‌محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هر چند گنه بیش کنم
لطف تو بیش ست * ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات
خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست ع
المعذرة عند کرام الناس مقبولة * وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست
که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده
و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان
ملک راست فرد گر لطف مینمائی و گر تیغ میزنی * گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو * چندانکه ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته
رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ
سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده‌ای بخت که مقصود ز در باز آمد * بر تن خسته‌دلان جان دگر باز آمد
آنکه چون غنچه هوایش لب جان می‌خندید * رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد * پس بفرمود که عجب
مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی می‌راندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت
تو می‌شناختم و می‌دانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنا بر آن بود
که تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بهمان عزم قتل وی یافتم
غائبانه بدان مهم می‌شتافتم اما چون دیدم که خاطر بابقای او مائل ترست گناه خود اظهار کردم
و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد بر
ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو
خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس
آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بنحو بهتر وجهی نمود بیت
بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم * بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم * بلار از نزدیک ملک
بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت

بکار بسته ملک را که باد صبح نسیم گره‌گشا آورده ایران‌دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت
ملک شتافت و شرط بندگی بجا آورد و زبان منت‌داری و شکرگذاری برگشاد ملک گفت این
منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجا آورد و در اوای این عزیمت تانی فرمود
امید داشت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود و این تامل سبب
آن بود گرفت و اگرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل
باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بر هرچه گوئی
و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت
شاهانه بر خدمت بندگان بیکران بار داد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گزارد
بیت: با آنکه بصد زبان برآید سوسن * کی شکر بهار او تواند کردن * اما حاجت بندگان است
که ازین پس در کارها تعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این
مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد
پس زیر و ایران‌دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت
خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت: یکی معتبر جشنی آراستند * گلستان عشرت بپیراستند
ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار
سینه آب میداد بیت: حبذا باده نشاط انگیز * کرده بازار لهو و عشرت تیز * مطرب خوش آواز با آهنگ
نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش شادمانی اشارت کردی
لطافت دستان عود نغمه هزاردستان می نمود و ناله دلکش چنگ از آئینه سینه مستان زنگ می زدود
مثنوی: مغنی چو زهره ابریشمگری * صراحی درخشنده چون مشتری * بقانون نوای طرب گشته راست
بنوعی که طبع فریبنده خواست * بقیه آن روز تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت: چو روز دگر
صبح گیتی فروز * بفیروزی آورد شب را بروز * ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر
شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها که
بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را
حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که

بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای پیل افگنده با خاک یکسان ساختند و گفت جای خاینان و سزای غداران این است **مثنوی** بران کز ستم خنجری برکشید فلک هم بران خنجرش سر برید چو سندان کسی سخت رویی نکرد که خایسک تادیبش بر سر نخورد + بعد از دفع دشمنان شاه حکم مملکت را باو زیر گذاشت و خود با ایران خرم بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **فرد** شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان + که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را + این است داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را مرتبه اقربا سازد **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود بوفا یار غار تو + با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن + تا بر مراد دوست و در روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت بگفت فیلسوف جهان آزمای + سخن را چنین گشت برقع گشای + که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روایح محبت بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل را ز رای تو روشن شده مسائل + وی هم ز ذهنت حل گشته جمله مشکل + شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران و شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گزارد برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا ترتیب فرموده گفت ای شهریار تحفه دولتی که از کارخانه نصرت من عند الله و فتح قریب چهره کشاید و هر عطیه

سعادتی که منشعر و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجناب سلطنت
قباب مخصوص باد **قطعه** تا بستر دبدست صبا دایهٔ چمن + گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد + محفوظ باد از اثر غارت خزان + قوی تر رکنی در
انچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع ست و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را با نواع امتحان
بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری
و صلاحیت و امانت داری و دیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی ست + و [illegible]
[illegible] خدا ترسی و دیانت چیز دیگر و سرمایهٔ دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده
العلماء و هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد + و هم رعیت
را بمعموره امیدواری ازو روی نماید **مثنوی** خدا ترس باید بر رعیت گمار + که معمار
ملک ست پرهیزگار + وزیر از خدا باید اندیشناک + نه از خوف سلطان و بیم هلاک + و البته
دروغ گوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از ان
خللها زاید و اثر ضرر آن بدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد
چه مردم بی اصل و فرومایه بعضها نیک آراسته می باشند و باخر صحبت ایشان روی بتراجع نهاده
موجب انفعال تربیت کننده می شود **بیت** ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند + آخر از ان بگردد و
عزم جفا کند + برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید اول
امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق ست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور
ممالک را شایسته و لائق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم ست و پادشاه را
از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری
و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که
فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد
ع اذا الریح مالت مال حیث تمیل + و بنسبت بی وفایان گفته اند **فرد** در طریق دوستی
ثابت قدم چون کوه باش + چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر + و پادشاه باید که نظر بمحاسن
اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت ست

واستظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضایل حالی و از شیمهٔ رذایل خالی افتد
و عفاف موروث و صلاح مکتسب که باید بیکجا جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد
ملخص و بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و بآهستگی و تدریج
بحسب تقرب مدارج تمکین رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند
پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت
علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات دلائل مرض
وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض ننماید و همچنین
پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق منهج ایشان
بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت
نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون
و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار
باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه
و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر
سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او
بر دوش دل گرفته **قطعه** سروری که فر عدلش بست آیینه‌ها زمین * قیصری که نور رایش داشت
آیینه‌ها زمان * هر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب * فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی
عنان * و این پادشاه دختری داشت مهرپیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود
و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم * دهان
از حلقهٔ انگشتری کم * ز رنگ عارضش روی هوا لعل * خم زلفش در آتش کرده صد نعل *
عذارش قبلهٔ آتش پرستان * دهانش آرزوی تنگدستان * پادشاه این گوهر یکدانه را
از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت
این دختر پیرایهٔ ترتیب می‌نمودند و باوستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد

ودران شهر زرگری بود که بوتهٔ تفتان آفتاب برای گداز زر او لائق بودی و بوتهٔ رخشان ماه
کارگاه سیم پالایی او را موافق نمودی در جوهرشناسی بمثابهٔ که بمجرد دیدنِ صدف قیمت دُرّ یکه
در درونِ آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بهنرگری بتجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی
مستغنی، روز و شب کوشش بهنر کرده و از هنر کارِ خود چو زر کرده، هرچه بتوان ز سیم و زر …
ساختی آنچنانکه بتوان ساخت. ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات بدیع و کارهای
… او دیده، درین وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایها با او گفت و شنیدی …
… مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان. دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او …
… مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب
پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حرم
… شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفگنده بود او را در پس پرده راه داد
ع هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند. و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و اصابت
رای معروف و مذکور، رقم کلک جهان کشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ
شوکت ارباب دین و دولت، ابر رای رشحات اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ
خضر خاصیتش بادهٔ حیات افزودی فرد کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده، صد چشمهٔ آب
حیوان از قطرهٔ سیاهی. چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سرحدِ اعتدال درگذشته
و بمبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایة رسانیده، از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صلاح
و وقتِ پسندیده تقریبی که از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جوادِ کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت
… بود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را هم
… بان اقران و همسران بزرگ نگردانیده، و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین
… تربیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری
پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم مقصور است و همتش بر اجرای اوامر و نواهی
نه بموقع و محل مصروف، و از چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد فرد هرکه از
ناکس طمع دارد وفا، از درخت بید میجوید ثمر. و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک بنسبت شخصی در

مقام انعام و احسان بوده آن سفله دنی از غایت ملال ناپودن خود راضی گشته و حکما گفته اند
علامت اراذل آنست که قوت بدان کرم دیگری با دیگری نداشته باشد مثنوی سفله نخواهد دگری را
بکام * خس نگذارد مگسی بجام * گنده نمک را چو نشاتی بجوان * بیشتر از نان خورد افسوس نان * و هر آئینه
تربصحبت ملک طائفه توانند بود که با اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر
اجتناب واجب نموده چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و طینت باطن باشد
بلا خلاف دیانت و رعایت امانت نکنند و چون این صفت از میانه مرتفع شد سر عیبی که در حیز امکان
داخل تواند بود ازو متصور است خیانت توقع توان کرد مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب * اگر بد کند نبود از وی
غریب * خیانت ز هر فعل بد بدتر است * تمامی بدیها در و مضمر است * ملک گفت این جوان صورت
نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیل است که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند
حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبری دهد فرد هر که عاقل بود از خوبی عنوان فهم اند * که در آن نامه
خبرهای نکو خواهد بود * و آنکه حضرت رسالت [illegible] من الصلوات افضلها و اتمها فرمود
که رقعه احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش [illegible] باشد و نیکوئی از تازه روئی
چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته [illegible] الوجوه اشارت
بدانست که حسن صورت نمونه لطافت معنی است فرد هر که اخلاق [illegible] لق * نیک بینی گمان بد
مبرش * وزیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز
اوصاف پسندیده را نمی دانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید و چون نقد معنی او بر محک
امتحان زنند هیچ چیز را نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت
او مائل شد پیش آمده سکه حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم ازو درگذشت
و گفت نیکو خانه است اگر در او کسی بودی فرد ز معنی بر که در صورت دونی ماند بجم * از یکی
خیر شکر وار نیک بهر بوریاست * ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال
توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن
که بعضی اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب
اوصاف ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار دلگشا میسازد

و بهمین تقویت خون سیاه بمشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای شاهوار می شود
عجایبی از تربیت ست که آب گوهر گردد + خون در ته نافه مشک اذفر گردد و آن آهن تیره روی تیغ
را + سیر چو تربیت کند زر گردد + وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن
نه لایق ست چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد از و
توقع نیکوئی نتوان داشت فرد بید را اگر بپرورند چو عود + بر نیاید نسیم عود از بید + و تربیت را صد
نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و [illegible] دری در این باب نیکو فرموده
قطعه هر که در اصل ناکس افتادست + بتقالیب هرگز کس نشود + سگ ناکس [illegible] الگنی مغلوب +
خیره گر بکس نشود + و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نه ورزد تا بوصمه مذلت
مبتلا نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از مؤانست جوهری بسر حد وادی
هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو
سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عموم لطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد معدلت
داده فرد گشاده حشمت او دست [illegible] بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر + او را پسری
آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیه او هویدا و امارات جهان گشائی در طلعت خوشش هویدا فرد
آتش چو نظر کرده مشتری بانصاف او گفت که این سعد اکبرست + و بر کتف این پسر مقدار
خالی سیاه بود ملک از مشاهده آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار
نمود گفتند یاد در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما عاقبت کشورگیر
و جهان گشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار
ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق رعایت همسایگی بجای آورده او را
وظیفه مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و
آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته
در حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود
و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی ست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مائل گردد و بر آن
دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت

ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت از حضیض مذلت نجات فرماید و دیگر انواع
خطرات از و متصور می تواند بود ع که نفس خبیث هرچه گوی آید + ملک فرمود که او کودکیست
با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیزست ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او
موجب بی باند و دل من شود چندان صبر کنم تا بزرگ گردد و نیک از بد امتیاز کند تا آنکه به نصیحت حال او را
بصلاح آورم وزیر خاموش شد و شاه گفت بیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت
و به امید خسروانه امیدوار ساخته فرمود همسایه واین جگرگوشه ما بتو الفت گرفته است چنان
خواهم که باید رفیق او باشی و از آفات نفس محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت
بیت گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ شبش مشعل روز باد + من بنده خود را قابلیت این
منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای آمال است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن
نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت
خاکی که بر و گذر کنی جان بخشد + سنگی که در و نظر کنی [illegible] امید آنکه بمیامن خسروانه شرائط ملازمت
بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران [illegible] القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بی دهشت
او را برداشته بکلبه خود آورد [illegible]
و پادشاه با ستیناس او با کفشگر اظهار فرح کرد و کفشگر خدمت [illegible] رفت
که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت بوی شرف
از اقران در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوی + روزها شاهزاده را بگشت بوستانها بردی
و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا تا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی
از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانید و
کفشگر را طلبیده و تجدید [illegible] شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت و نظر بظهور رسانید و کفشگر
فرمان شنید و بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه
خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف بر تاب بنفشه او نافه مشک ناب گشاده و عطار
شمال از جعد پرشکن مشکینش عنبر تر ربوده ریاحین جنانش از رواج گلهای سیراب سمت طراوت جسته
و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافراز صفت لطافت وام کردندی مثنوی

باغ چون خلد برین بود ÷ دران خلد برین گل حور عین بود ÷ سمن ساقی و نرگس جام در دست ÷ بنفشه

پیمخمار و سرخ گل مست ÷ فگنده سنبل تر زلف بر دوش ÷ کشاده باد نسرین را بنا گوش ÷ نوائی

بلبل بآواز دراج ÷ شکیب عاشقان را کرده تاراج ÷ شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ

... در دی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند

... و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده و تاج

... برسر دارد و جامه مکلل بجواهر و در گوهر خسیس سرشت ... [illegible] ... و خیانت ... نمود

... اندیشید کر این جامه و تاج سرمایه صد بازرگان ست بلکه راس المال هر صد ... کان ÷ حالا

دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن صلاح آنست که این پسر را

... و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را به بهای شگرف بفروشم و باقی عمر بر فاهیت

... و فراغت بسر برم بیت فرصتی یافته بخیز و غنیمت دارش ÷ دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش ÷

عاقبت آن بی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت ÷ و آبروی امانت بر زمین

... قصد مخدوم زادهٔ خود کرد و با غلامی کار دان که محرم او بود این راز در میان آورده و هریک از

... را بنوعی دارو ی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید

... چون شب در آمد ... رابر پشت جمازه بسته که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی ÷ و سپهر

... یک پای او را تعریف نمودی مثنوی بسرعت با فلک پیشی گرفتی ÷ بپویه با قمر

... پیشی گرفتی ÷ گهی سوی نشیبش عزم چون سیل ÷ گهی همچون بخارش بر هوا میل ÷ خود بر سمندی سوار

... ان عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان سنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی

... خنه اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از

... ره خاک بر قبهٔ افلاک جستی مثنوی ز آسیب گامش و همش گاه جنگ ÷ نشان بر رخ ماه و پشت سمک ÷

بجا بک روی از فلک کم نبود ÷ صبا مرد میدان و هم نبود ÷ و غلام را نیز بر اسپی دیگر با دپیما آهن برق تما

رعد ... عالم ... باسوار کرد فرو زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش ÷ سبک گذر چو جوانی و

... چو روان ÷ و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن

شدن مسافتی بدور و درازی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق

در سلوک مسالک کرم روی اغماض نموده دو روزه راه از سر حد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند

ازان جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بحال ایشان

اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده و گفتگر

نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و ازان گل رعنا

بوی بمشام او نرسید **قطعه** رفتم بباغ و گلعذار خرامان من نبود * وان نوشگفته غنچه خندان من نبود * چون

آن لعل بها پسر گرامیم * کان سرو سیم تن به گلستان من نبود * اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت

فریاد برکشید و [illegible] تمام رسانیده بفرمود تا همه و از اطراف و جوانب باغ بقدم طلب پیمایند

و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نمایند و چون از تفحص فراوان و تجسس [illegible] پایان

بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان نا امید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند

ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد و شمع وار از شعله هجران می سوخت و از

مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد **فرد** دارم مشب گرمی در سر که ننشینم زپای *

تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع * دل میگدازانید تا صبح بر آمد و درد دل

بنهایت رسیده آهی سرد از سینه پر درد بر آورد * [illegible] باقیست کو دیدار یار *

دلم گر رخ نماید جان بر افشانم چو شمع * باخر پروانه ارجعی [illegible] شمع حیاتش

به تندباد کل من علیها فان کشته شد و رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند [illegible] این حرم

صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در

فراق زن و فرزند انچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشه

شکیبائی پیش گرفت **فرد** در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع * گفت مرجع نیست جز انا الیه

راجعون * اما الفتگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از انکه جواهر را التقرف کرده بود او را بباز

فروخت شاهزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت

فرد یوسف چه اگر بهمسر مشکش نخریدند * تو قابل آنی که بجانها بخرندت * هرگاه که آن سرو ناز بیرون

از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهت رفتن

آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی **بیت** بهر رهی که گذشتی برای دیده بد * هزار آه

دست دعا از آستین برون آمد * بازارگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکائی تمام داشت
با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین با امر و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش
با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد

فرد
رسید دلبر من ای نظارگی زنهار * ببند دیده گرت جان بکار می آید * صواب آنست که
غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس ست یقین که اضعاف قیمت غلام
[illegible] می فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده [illegible] گذرانید و بعد [illegible] سال
اگر از گفتار پدر رسیده شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهاردهم [illegible] سالگی [illegible]
جهان حلقه بگوش ست سه چهار دهش * بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از جمال فرزند [illegible]
بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بخانه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت
او می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی
و قیمت جواهر [illegible] بدو تفویض یافتی الفتی گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه
[illegible] دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما [illegible] چون بکمال محبت غلام بدید گوهر لئیمش
[illegible] بست و با خود گفت غلام را [illegible] تا انگشتری خاص ملک من آرد و باستظهار آن جوهر
[illegible] کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز [illegible]
[illegible] این نگینه مبذول فرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن مکافات کنم
[illegible] مبارک نقشی ست که هر که بدان نقش خاتمی بدست آرد حکم او مطلق شود و ملک جهان
زیر [illegible]

بیت
گوئیا مهر سلیمان ست نقش خاتمش * هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش
[illegible] همت شوی و در وقتی که ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی
بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بجمال تو زین شود [illegible]
انگه [illegible] بشارت بمن عزر داری ع بخشی مرا از خوان نوالت نواله * جوهری شاهزاده [illegible] نقش فریب
داد [illegible] شبی هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری
[illegible] آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده
[illegible] بر عاجز آمد و نائره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف

٣٨٩

بحجت جامه از برش بکشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد ملک از مشاهدهٔ آن خال بهوش
مهیان دست از سیاست باز داشت چون شعله هوش که در سر و چشم فرزند بوسید و گفت ای
نور دیده بحجت آشفتگی زتراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دو
جوهری مرا بدین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را بی ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که
در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دوری جوید تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فائدهٔ این
حکایت آنست که بجوهر شرف پاک ظاهر گردد حجت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سر افکنده می باید
و دیگر از جملهٔ آنها آنست که از محامد الطاف و احتیاز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او در البس جدا از افراط
رسانیده مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن
از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت
در کاری شروع ننمایند و بی مدد الهام مهمات خطیر خود را نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم و شرف
ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و وسیلهٔ اجلال و اکرام آثار فضل و ادب است
نه مفاخر اصل و نسب مثنوی از هنر خویش کشا [illegible] که نسبت دیرینه را آب گهرهای کهن مجوی
دُر چو کهن گشت شود زرد روی شرف بزرگواران [illegible] پادشاه وقت او را برگزیند
و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا بردارم
سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول [illegible] و اگر
بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهرما چون آتش افشان شود هزار خرمن عنبر
بسوزد مثنوی سلاطین هر کرا از پیش رانند ز اوج چرخ بر خاکش نشانند چو شبنم صبح بر نرگس
دمیدند پلاس ظلمتش را بر کشیدند و ما این جوان را بر داشته ایم و بر فرق حرمتش بذروهٔ رفعت بر افراشته
امید چنانست که گمان ما در وی خطا نکشد وزیر دید که شاه در ترتیب او ثابت قدم است دم درکشید
و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده و دیده پای از مرکز
اعتدال بیرون نهاده با امید و بیم و وعد و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه
به بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان
آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی

وی فرستاد دختر بالکاره چشم آن بده چنانچه مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیده شد و زرگر دختر شاه

را اظهار نمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه دریای شاهوار دارد که تا جوهری فلک طبقهای جواهر زواهر

انجم را بر طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایه دریا در یتیم را

در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده بیت چو نیر

ز بالا و رخشندگی * گرو برده از مه بتابندگی * و جهت او یاقوتهای خوش آب است که

از خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش یافته و کوه خارا با آن همه سنگدلی در

سینه تنگ بهزار ناز نگاهداشته فرد قطرهای باده را مانند در صد جام مستفید گردد درون

جامهای لعل فام * و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند مردم

دیده را از مشاهده آن سبزه دلگشای روشنی افزاید فرد ز نور بصر فزود و علم شنیده که سبزه شود

روشنی چشم فزون * و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار رقاص در نظر سپهران آتش افروز و

فیروزه چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید فرد و لعلش نمونه ز سهیل

رنگ * فیروزه اش نشانه از چرخ سبزفام * ملک امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گرداند

بقیمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت قرار نکند به تکلیف و تشدید از وی حاصل باید کرد ملک بازرگان زاده

را با حضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت آنرا

در میان آورد زرگر آنرا نپسندید و ملک را بر تعذیب و تحریض کرد دختر شاه از جام جهالت انجام

اقصات العقول مست و بیخود بود و دیده تمیز مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت

و کامگاری در غرفه نفس ستم پیشه راه داد گرفته شکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را

آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر

بفراز چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد + ملک را از دود

بدنامی چنین که از روزنه حرم بر آمده بود زاویه سینه تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده

را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت زرگر گرفت

دختر بالکلیت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از

انعام سلطانی ترسیده بگریخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چار باغ

٣٩١

ملک ساکن گردد و وقتی که خوف عوصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهان سوز پادشاهی انطفا پذیرد و شفاعت بعضی از خواص بجرم آید دختر بجهار باغ پدر رفت و زرگر . . . این حال خبر یافته بملازمت ملک آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای . . . شوم دیدار **فرد** حیف باشد نظر بدیواری * که بر و صورت نگار کنند * باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض برکار کنی بر و که قیمت ملاقات تو بر من وبال ست و مقالات من با تو از قبیل محالی نگذار . . . شاهزاده بجان امید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه پریشان حال میرفت شب درآمد . . . فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فروزنشانده بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دود زنگبار بر بالای قطران ریخته **بیت** شبی چون روی زنگی از سیاهی * رسیده رنگ شب تا پشت ماهی * بیخود وار قدم می گذارد قضارا در آن صحرا برای شکار دان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده زرگر که بر آن مردان از جفاچاه کندی از گرد راه رسیده برابر جانوران در چاه افتاد **مثنوی** ای که تو از ظلم چاهی . . . خویش چاهی میکنی * گرد خود چون کرم پیله برمتن * بهر خود چه میکنی اندازه کن * . . . این بیا عد . . . ند از رنج خود با یذای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یک روز سیاحی از آن . . . ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این . . . زندانی آدم ست و درین ورطه سخت گرفتار آمده بادیهٔ ممات نزدیکترست از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم رسنی فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح دعا کرده گفتند **فرد** کار دولت باشد آن نه سعی تا گرگاه گاه * چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمی گردد بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدوم میمون مشرف سازی بطریق حق گزاری مرحمتی با قمت ببر گفت من نیز در حوالی

بطلان بیشهٔ وطن گرفته ام و ممکن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود رسم خدمت
بجای آرم بار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت
مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض ست
این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان
فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود **بیت** بگذر از صورت و سیرت
بصفا دار از آنکه + آدمی شکل بود کوتر از دد باشد + و اکثر اهل زمانه بآرایش صورت مشغول اند
و از تکلیف معنی غافل لاجرم **ع** دیده را یوسف اند و دل را گرگ + علی الخصوص این مرد که روز ها
رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از
گلشن معاملتش بوی وفا نشنیده **فرد** وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید + بهیچ دور ز گلزار
دهر بوی وفا + و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان
التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بی غرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را از سر چاه آورد
مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی سامانی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه
التماس نمود که روزی بر من بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در
طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهیم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا
امان باشد و حرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابیم **ع** گر عمر بود باز بخدمت برسیم +
بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر
باز آمده در گوشهٔ متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب
دختر التفات نمی کرد و چندانچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمی رسید
تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سیصد درست زر بدست
آورد آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها بر حسب
مراد ست و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای مولد با طبع
سازگار تر ست و آب سرچشمهٔ وطن بر کام دل خوشگوار تر **فرد** اگر چه نرگس را نهاد سیم و زر سازند +
برای نرگس هم خاک نرگستان به + پس باز از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن

کوه که بر موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته بود دزد خونریز فتنه‌انگیز که مریخ خنجرگذار

از خدنگ سینه‌شکاف او بر حذر بودی و سماک نیزه‌دار از هول تیغ او

کشیدی بیت چو چشم دلبران بر کین خونریز * بقصد خون مردم تیغها تیز * ببالین وی آمدند و نقد و جنس

گرد او شست تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بستند و در کریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان

بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز که حرفی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی میخوانی ع

جای گله نیست شکر باید کرد * [illegible] مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان [illegible]

گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پای بی‌طاقت شده فریاد آغاز کرد فرد [illegible] گر کند ظلم [illegible]

فریادرس نمی‌بینم * اشک حسرت از دیده می‌بارید و بسوز سینهٔ غم‌اندوز می‌نالید و می‌گفت

مهلکهٔ عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این همه درد جانسوز در ورطهٔ فنا [illegible]

و بوی دوا بمشام امید نرسید فرد دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته * جز دل من چون کسی

من سوزنده نیست * درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه می‌گذشت آواز

دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد در عقب کریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون

یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد [illegible] ای دوست عزیز بدین جای چون

افتاده و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان درخت [illegible]

جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید بیت

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد * کس گلی بی خار زین بستان نچید * و هرگاه کسی بدین نکته دانا

شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت

و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار است و نه شادی

او را قراری مثنوی درین هستی که باید نیستی زود * نباید شد به هست و نیست خشنود * چو شاند آب

بر آتش نشاند * به بخشد چیز و آنگه واستاند * دهد بستاند و عاری ندارد * بجز داد و ستد کاری ندارد

پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افگندن تمامی باز راند بوزنه گفت خوش [illegible]

بیت در نومیدی بسی امیدست * پایان شب سیه سفیدست * و من بقدر طاقت در [illegible]

آن خلل سعی خواهم نمود و اهتمام مهمات خلاص گردن بست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را

بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه‌های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد
که امروز ازین منزل بیرون میا و دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون
آمده پی دزدان بر داشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب با خبر بودند
و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز کرده
بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را
غافل یافته فرصت غنیمت شمرد و فی الحال رخت را آهسته آهسته برداشته بگوشه برده در
سنگی پنهان کرده باز آمد ایشان همچنان در خواب بودند پاره دیگر از سر و پای سیاح بجود و در موضعی مخفی
ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را بعضی از جملهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته
پنهان نهاد و از دور بر بالای درختی بر سر صد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب
در آمدند و چون اثر از رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بر
دیگری بجودت فهم فایق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام
آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت هیچ و چرا آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این
سرچشمه جای دیوان و پریانست و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این جرم
از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکرست که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم
جانی که مانده است تنگ پای بیرون بریم مثنوی هست درین بادیه دیولاخ ✽ خانه دل تنگ و غم دل
فراخ ✽ هر که درین بادیه با طبع ساخت ✽ چون جگر افسرده و چون زهره گداخت ✽ هر که درین راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه ✽ پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان
خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاهداشت و بامداد که
شب با لباس ظلمانی از چشمه خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهربان گرد از بند تیرگی
خلاص یافته روی بمقصد نهاد بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک ✽ ز دست زر زر زید
تو و من خاک ✽ بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد
سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد و
قضا را گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت ✽

٣٩٥

و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر او از داد که ایمن باش که ما را حق نعمت تو
با دوست هنوز ... پس پیش آمد و در عذرخواهی مبالغه بسیار نموده التماس
فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد بهر طرف می گشت
تا بدر قصر چهار باغ دختر شاه رسید و در آمد دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن
دارد ببر یک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده از رسم اعتذار
رعایت نموده ... ابله کرده روی بشهر آورد و از حال انسان
زرگر براندیشیده بخاطر گذرانید که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان
چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در
تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهای زر قیمتی تمام فروخته
خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست و به بهای نیک گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب
و وقوف او بر جرح هر یک از آن بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت
آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت
تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که ببیند و کیفیت آن صورت
استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم
پرسش یکباره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او را واقع شده بود
و مبلغی مال و منال از دست رفته به تفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب
معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تندباد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا درستی
چند هست و پیرایهٔ نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی
اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه تو خواهی بردار که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید
و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده
از آن است که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا
فارغ گردانم و تو این جا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم
و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضائع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم

پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هرآینه متألم اند
قاتل دختر را می طلبند هیچ به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا القصاص سازند شاید که
ملک از من خشنود گشته بمرتبهٔ خود ترقی نمایم آنکه عزیمت بر عذر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر
کشندهٔ دختر را با پیرایه گفت امر شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند
سیاح بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت **مثنوی** گشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود به زین سزا
تر کسی بد نیکی منی * این سزای من است و سزا چندین جزای هر که با ناکسان بد کرد او گناهکار است
او این سزا برای مکافات بدکرداری می گویند و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر
بگردانند و بحبس ساخته روزی دیگر از شرائط تعذیب بردار زنند و او را القصاص سازند درین وقت که
او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای بام در دیده نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید
در پی رشتاد و بعد از آن که او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و برچه صورت بر واقعه اطلاع یافته تحزن شد
و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای
آرد نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ اغراض
استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بدینجا خواهد انجامید فی الجمله من همان روز فریاد طمع بریدم * که عنان
دل شیدا بکف شیرین داد * سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از مطالب ملامت که بر جراحت من میریزی
جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت
ع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم * اکنون چارهٔ اندیش کن دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود
مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح
که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی
این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست
و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بیام کوشک پادشاه بر آمده از روزنه آواز داد که علاج
مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده و در آن وقت ملک ببالین مادر نشسته
بود و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانکه تریاقات
و دوا دفع سموم معالجه می نمودند فایده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام کیست

واین سخن از کجا می گوید چند انچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که آیات غیبی
این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیه علاج مشغول
گشتند سیاح گفت ای ملک هنر ٭ همیشه درگه عدل و جناب احسانت ٭ چو سقف سما جات بادم
علاج این هم نزدیک من است و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت ... ازم که نخست نکته از
حال پریشان خود ... امیر اجلال رسانم و از عدل ملک زیبد که یک نفس گوش هوش با صغای حال
مظلومان گشاید شعر ... گاید فغانت بگوش ٭ اگر داد خواهی بر آرد خروش
دستگیر که بیدار نیست ٭ جهانبانی او را سزاوار نیست ٭ دل ملک را از راستی قول سیاح خبر ... سیاح را
فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی باز گوی و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی
جرأتی که راست گویان را باشد دلیروار قصه خود را فرو خواند و برائت ذمه او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی
فاخر و همت پادشاهانه پوشانید و ... دار انتظار سیاح می کشید تا زودتر گشته گرد و دستهای زر
با او بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب جا داد ... بر سید که ناگاه مثال ملک رسید که بعوض سیاح زرگر را
بر دار کشند و صدا فتر او ران مان آن ... ای کسی را که در بلائی افگندی چون افترای او در آن
خاک گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم
خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را
که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او
که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید مثنوی درین
دار المکافات آنچه بد کردی ٭ نه با جان کسان با جان خود کردی ٭ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ٭ همیشه راست کار و راست
خو باش ٭ این است مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک جلب آن بد اصل بی ادب را
تربیت نکردی دختر شه متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بپنجه بر گشته گشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم
ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین را باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند
و بعد در حق هیچکس بیوجه سیاست نفرمایند و بیقین بشناسند که هرگز نیکو کاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ
وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان بر افراشته است و کار فرمای قدر نوبت

کامگاری و جهانداری با ایشان گذشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه بهر نفسی نظر بکسی می کند سپهر * هر نوبتی زمین بکسی می دهد زمان * چون نیست حکم جاودان آن مقصود نمی شود * خرم کسی که ماند ازو نام جاودان *

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چنین ای کشور آرای این داستان پرفائده که گنجی بود پر از جواهر حکمت خزانه ضمیر من بنقود موعظت مستفید نمود ای حکیم کامل فنون و ای فاضل مسنون گفته گفت قطعه ای تشنگان بادیه شوق یافته از چشمه روشنت آب زلال علم * بر داشته ضمیر منیرت بدست فکر * روزی هزار بار نقاب از جمال علم * تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیارت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی نزدیک آمد که اعناب [illegible] سر به گرد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی داد و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهای که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به تفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار می گذرانند نه آنرا عقل و کیاست دستگیر و نه این را جهل و حماقت از پای در آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادت محظوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسبابیست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند قطعه گنج شاهی دهند دونان را * بهنر پیشگان ندهند نان * سفله بر صدر و اهل دانش را * بغلط ره بر آستان ندهند * و سر آینه این حالت جز وابسته بحکم یزدانی و فرمان سبحانی تواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود یا حرف پرفائده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت

با جمالی زیبا کرد دلها صید کرده جذب منافع توانند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد [illegible] ثمره

یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چند آن نخواهد دید و پادشاهزاده [illegible] را مردی [illegible]

نسطور نوشته است باز و یادگار مانده و این سخن داستان نگین قصه شیرین [illegible] ای پرسید چگونه بوده است

آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار

بوده **بیت** بدانش بزرگ و بهمت بلند * ببازو دلیر و بدل هوشمند * دو پسر داشت با انواع آداب

متحلی گشته و با صفات پسندیده [illegible] **بیت** یکی دلها برحمت شاد کرده * یکی جانها بعدل

آباد کرده * چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت و برادر مهتر خزائن پدر بدست تصرف

فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بلطف و تکلف در قید آورده و بکمال

تخلق و تملق صید کرده بجای پدر نشست **بیت** نفرح تر زمان شاه جوان بخت * به آیین پدر شد

بر تخت * برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرق سای برادر مهتر افکند و قائد

[illegible] اختیار او سپرد و از بیم آنکه مبادا به نسبت حال وی

غدری انگیزد رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از نعم و ناله زاد

و توشه بر دوخته روی براه آورد **بیت** ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم * بجز غم تو ندارم چه توشه

بردارم * شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود

گریان و غریوان میگفت **فرد** بر دو گامی کرد چشمم چشمه خونین روان * حال رفتن چون بود این خود

نخستین منزل است * القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق

افق جمال نمود و نگار خاوری از جیب پرده نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد

بیت در مهر بگشاد گردان سپهر * بیاراست روی زمین را بمهر * ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه

روی سلسله موی با طراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با وی همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای

کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه

بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دائره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده **مثنوی** خطش چون مورچه بر

گل * که عنبر ریزه می چیند ز سنبل * خطی زنجیر گرد ماه گشته * خرد سر بر خطش گمراه گشته * شاهزاده چون آن خط

دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد **فرد** خطی عجب دمیده رخی بر فروخته * چون سبزه خلیل کز آتش بر آمده است

با خود گفت مگر بار محنت هجر ازالة القوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار ریگ
این بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع خوش است آوارگی ور اکه همراهی چنین باشد القصه آن
دو یاسمن جبین جوانی را آن دو نهال جویبار زندگانی به مصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت مثال می پنداشتند
رباعی درد و ورم از زلف تو در چنگ آید ❊ از حال مشتبان مرا ننگ آید ❊ ور بی تو بصحرای
بهشتم خوانند ❊ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ❊ در منزل دیگر بازرگان بچه پیشوا گشت آن صاحب تدبیر
دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب بر گردن روز بستی و در وقت معامله
چالاکی در دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین
زبانی ❊ بدانش کارسازی کاردانی ❊ بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث
وقوع یافت روز سوم دهقان زادهٔ توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل
و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت و مندی ستنش در دهقانی تا بحدی بود که اگر چوب
خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوهای تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی
تا غایتی که پای بر سر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وفشاندی بر دادی بیت باغ از و گشته تازه و
شاداب ❊ زرع را منتظم بدو اسباب ❊ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند
خانهٔ مرافقت با تمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت
یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و امیدوار
دل می بودند مثنوی هر که باشد همنشین دوستان ❊ هست در گلخن میان بوستان ❊ هر چه میجوئی
بصحبت قائم ست ❊ نه ز بایست کار می آید نه دوست ❊ دل ز همیاری غذائی می خورد ❊ جان ز هر علمی
صفائی می برد ❊ از لقای هر کسی فیضی بری ❊ وز قران هر قرین چیزی خوری ❊ چون ستاره
با ستاره شد قرین ❊ لائق هر دو اثر زاید یقین ❊ بعد از قطع مسافت بعید بشهر مسطور رسیدند و بر کرانهٔ
شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند
یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی
بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی باز بسته است

و بکوشش و جهد آدمی زیادت و نقصانی بدان راه نیابد پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد سر را
در طلب او خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند شعر
این جهان بر مثال مرداریست ٭ کرکسان گرد او هزار هزار ٭ این مر آنرا همی زند مخلب ٭ وان مر این
را همی زند منقار ٭ آخر الامر بگذرند همه ٭ وز همه بازماند این مردار ٭ روزی که در کارخانهٔ
نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار
حریص جز وبال و نکال چیزی نه ٭ مثنوی گرچه بسی لقمه بدست آوریم ٭ بیشتر از روزی خود
خوریم ٭ لیک بلی آنچه نه روزی ماست ٭ این همه تشویش کشیدن چراست ٭ راه رضا گیر و برومند
شو ٭ از حرص بگسل و خرسند شو ٭ جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبرست در ادراک نعمت
و جمال سببی موکد در احراز مال و ثروت هر کجا جسم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که
طراوت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود ٭ هر جا
[illegible] و بود ٭ آنگاه بچینی نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن
در بازار معامله نقدی کم [illegible] بایه و سود چیزی بدست نمی آید و منافع رای راست
و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گزاری به همه اسباب سابق ست و هر کرا پای معیشت در
سنگ فاقه آید تلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک
آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ٭ در فراغت
دل بر رخت کشاده شود ٭ دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت ازو فایده روی
ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه پیش و برای و رویت از همه در پیش
بودی لوای دولت او در فضای سلطنت بر افراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی
کاشتندی و ما بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگذاری بو
نداشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیم و ازین جا گفته اند فرد فلک بمردم نادان دهد
زمام مراد ٭ تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ٭ لیکن برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض مکارم
دست آرد و آدمی بوسائل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد مثنوی
کسب کن تا زری بدست آید ٭ گر زعقل تو هیچ نگشاید ٭ شاه با آنکه تخت دارد و تاج ٭ بزر کاسبان

از دولت واقبال ۱۲

بود محتاج * چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شاهزاده نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان
فرماید و از سر این مقوله که در میان است شمه باز نماید شاهزاده فرمود فردا آبروی فقر و قناعت
نمی بریم * با پادشه بگوی که روزی مقدر است * من بر بیان مذهب اهل کرمیش ازین شمه از حقیقت
آن تقریر افتاد و سخن دهقان را نیز که می گویند بی پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید
منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق
اقبال طلوع نمی تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شایستگی و کفایت
در بازار قبول رواج نمی تواند یافت * فایده کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب جمعی شده
اند * نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت
رسد و بی مقتضای مشیت بانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد
و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد * فرد * چه نقشها که برانگیختیم و سود
نداشت * فسون ما بر او گشته است افسانه * پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس
بی محنت و تعب بدست آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جهد و جهد هیچ فایده ندهد * پس حکم
الهی را بگردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد و زبان برضا بقضا داد بیت دلش * چنانچه آن پیر دهقان
مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود * باندک زمانی بمطلوب رسید و دست یافته از قید محنت آزاد شد *
مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود
با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست بهم داده و وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و دو سه دینار
زر جمع گردید و بدان مایه زر تنگ دل شاد بودی و بهیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی
هر روز همه زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان عنوان طرب افزا لب عیش را خندان ساختی * **بیت** * ز آن
میوه زعفران ریز شده * که چون زعفران شادی انگیز شد * روزی بر طریق معهود زر را شمرده و در صره
کرده بود و میخواست که بجائی مضبوط بنهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بر آن
عروس خجسته روی که بحکم انگشت زمستگی او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت
و بر گوشه سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت سفری نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه
کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بر کند سبو را از آب تهی دید برداشت

و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد و قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر
آمده بود و آنجا رسید و زن دهقان را آشنا و نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شده
آب از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری ... روستائی قبول
و زن آن سبو که صرهٔ زر در آن بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده ... روان شد و در راه
حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود در مقام تفحص بجای آورده صرهٔ زر دید بنشاطی تمام و در آستین
تملک کشید و گفت فرد دولتی که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان ...
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی که بی شائبهٔ محنت و غائلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفت خود
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را بشادی زر از آب
و سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر
بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره ... از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم
از ... نتوانم زد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که با مانت بدو توان سپرد
ع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی
سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را
بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوسالهٔ سامری از گنج زر پر ساخت و روی بوطن آورد قضا را در
راه پرسش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد
باز نمود قصاب بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را بسپرد و درین محل دهقان با یار خود
از ده مراجعت کرده بود مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان
فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زیاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد
و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افگند درین محل قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع
بردارد و جائی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست
زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمده دیدهٔ خرمش از حسرت زر میگریست و خرد
عاقبت بین بر رسوائی حال او می خندید فرد جماعتی که بگریند بهر مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن

همی خندند. دهقان ساعتی بی‌خبر در ورطهٔ تفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت
رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند. پس نقد موجود تا گاو را قربان کردند
و چون کار به تنقیهٔ احشا رسید چشمش بر صرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد
صره را برگشته و از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد و هر زمان در دستی برداشتی و بوسه دادی و بر
چشم مالیدی و بر سینه باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگارت مرساد. پس با خود اندیشه کرد که
این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این
زر بدست آمد بعد ازین جای این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد
فرد جدائی از تو تصور نمی‌توانم کرد. کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد. از آن پس مرد دهقان
همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است
چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه
کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل از غنای حق که هیچ دری از
خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و در علم لم‌یزل
مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمی‌گنجد. دهقان گفت
ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسائط چاره نیست بصورت محافظت اسباب می‌باید کرد و بمعنی
شراب تفویض از ساغر توکل می‌باید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب است. اسباب نگهدار و
توکل می‌کن. زن دم درکشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد
و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید و زرها آنجا فراموش کرده
روی براه آورد. متعاقب او شبانی به آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید بر خود
برداشت و با وفور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد
تمامست هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باز بهمین عقد نرسد و ضرورت
صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی‌نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در وی بست و زر بغل
درکشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از
زر یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از همین پس

دویدن آغاز کرد ع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد * آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و

با عیال باز نمود و دل زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشاده

گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک و زر بدیده معیشت بر عیال

تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک می باش دهقان گفت راست میگوئی فرد * بدرد

دوری اگر مبتلا شدیم سزاست * چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش * محض غلط بود که

در اذخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که

بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش سیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر

که بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی

آنکه گهر دارد و کاوش میکند * جان زبرای دگران میکند * چند با فزون غم افزون خوری * شیر و میت

هست چرا خون خوری * چند کشی از پی بیشی گزند * گوش بخرسندی و باش ارجمند * پس دهقان

بتوبه و انابت اشتغال * ... بر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بلی توقف انفاق نماید پس

بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر

خط التسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن * از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند میچرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند * شبان از

خوف آن که مبادا از وی باز ستانند صرهٔ زر در ان چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب

خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت * و

عمامه او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه

صرهٔ زر بدستش آمد ع یکی گهر با جست و یاقوت یافت * شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصه

آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی

همان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب سانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال

بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دولت دنیا خرج شد

اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف وش

روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نعره وا یوسفاه بر کشید و گفت مرا بعد از من یان از سرمایه حیات

چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده
نخواهم که بماند پس ازین * ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا * پس شبان وزان و شبان
و حیران می گشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم
گذاشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان
حکایتی می گفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و چنانکه میان سخن گفتن بی اختیار
اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته
دل و پریشان خاطر نباشم * بیت * آنچه از من گم شدست ار ز سلیمان گم شدی * هم سلیمان هم پری
هم اهرمن بگریستی * بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن
افزودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع
این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و
اتلاف بران دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ
وزر و وبال افتادیم اکنون مختصری که مانده است بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز
احتراز باید کرد و اگر تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین رای موافقت نمود و
گفت حق مستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد * بیت *
هر که یقینش بتوکل کشید * چهرهٔ مقصود بزودی بدید * دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود در
سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود
گفت این مقدمهٔ دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود
تا نوبتی دیگر چنین سختی در نیفتد که لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که
بدان گوسفند چرانیدی پاره از وی مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی بران اطلاع نیابد
روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که
بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل می کرد عصائی دید که آب بجانب او
می آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ می کرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را
باتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار

تمام بود بسجدهٔ شکر درافتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد و دو سه روزی بر آمد شبانی باز
بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که
راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی
شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در وی سیصد دینار زر بود و
همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و
ستایش خداوندی را که حق را بمرکز خود قرار داد بدانکه صره از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چه
نیز من یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار نیست که خرج
می نمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت از بوالعجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد و
غرض از ایراد این مثل این بود که تا یاران نیز منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون
ننهند و از عجوبهای زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرت است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و
جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است هیچ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن
افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید
بیت چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد * شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد * بزرگ زاده برخاست
و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک
بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده
پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام می خرند جوان فی الحال
بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ
خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یک روزه
ده درم است حاصل الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که
حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان گردانید بیت بروی تازهٔ مهر عالم
افروز * برون آورد سر از غرفهٔ روز * جوان بیاروی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من

کار دی نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت * و مرا عجب مشکلی افتاده از روی منفعتی دارم * و نه یارای گفتن

بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل این است * که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی * در زین فکرت

بشهر در آمد و اندیشه ناک بر سر کوچه نشست * ناگهان زن پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل

فراوان داشت بر وی بگذشت * و آن روی دلنواز و خط دل فریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد

عشق برداد **مثنوی** بدان سان در دلش افتاد جوشی * که پیدا شد ز هر مویش خروشی *

بز دست و قصب از سر میفگند * و کمند دلشکن در ره میفگند * کنیزک خود را گفت و بدین رخساره زیبا

بنگر که گل و رد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته * و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی

از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده **فرد** سرو من از چمن جان و دل آید بیرون *

نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل است * اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز * و اگر رقم

آن خط خوانم بلائی ست فتنه انگیز **فرد** تبارک الله تا این چه روی و آنچه خط است * گلی و سبزه از رحمت

خدا کرده * و بر به تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم **مصرع** که این جمال نه در حد آدمی زاد است *

ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد * و حیله ساز که این نگار نازنین

بدست آید * کنیزک قبول کرد و نزد یک جوان آمد و گفت **قطعه** ای نور دیده از روی جان کیستی * شیرین

لب که و شکرستان کیستی * شور بست از لب تو ببازار کائنات * آخر بگوی تا نمک خوان کیستی * ملای نازنین

بی بی من ترا نیاز مندی رساینده میگوید که درین شهر غریب می نمائی * و غریبان شکسته دل می باشند

و ما موضعی منزه و تازه و منزلی خرم داریم * اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من حکم

جاویدانی یابم و ترا زیانی ندارد * جوان جواب داد که فرمان بردارم * و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت

و تا آخر روز با او بسر برد **مثنوی** هوای دل هوس اندر عنان گیر * شکیب از سینه بیرون جست

چون تیر * عروسی دید زیبا دل در و بست * تنور گرم خالی نان فرو بست * بیگاهان که متوجه بهر ایان

شد زن صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود * و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت

یکروزه جمال صد درم ست * و دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس در بازار گشاد * و دیبای زربفت

آفتاب را از دکان سپهر والا بمعاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش *

ز بازار گردون بر آمد خروش * بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده

۲۰۹

قبول کرد و بدر شهر آمد سپاس کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر از
خریدن آن توقفی می کردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا به قیمتی لائق بخرید و [illegible]
هزار دینار سود کرده اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یک روزهٔ خرد
و کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک
سپهر برافراخت **بیت** صبح سیمین قبای زرین تاج ٭ تاج از زر نهاد و تخت از عاج ٭
گفتند تو همواره لاف توکل میزدی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفت ثمره خواهد بود
ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی
بشهر نهاد و از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بدر
ملک رفت و بطرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه
خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد ٭
شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانیده میگفت **مثنوی** سفله درشتی کند از غرور ٭ زمن غیر نرمی
نیاید ظهور ٭ ور از ناکسی بر شد صد خروش ٭ مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش ٭ چون جنازه بیرون
بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت
جفر ورزید و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید بایکدیگر گفتند
که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون ازان صورت فایده نیافت از صحبت یاری
برتافت ای کاشکی ما او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت
گشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد **فرد** خبر من
برسانید بمرغان چمن ٭ که هم آواز شما در قفسی افتادست ٭ دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول
و ارکان ملک فراهم آمده می خواستند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود و درین مقاوله
خوض نموده از هر باب رائی میزدند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی
گرفته ام و ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و ازان خللی بزاید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راند همه صواب دران دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت
و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانید چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن

روی هیچ سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم
مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهر است بیت تو بدین حسن و لطافت
ز کجا آمده * بنشین که ز برای دل ما آمده * شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل
و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود اتفاقاً جمعی از
[illegible] ملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده
[illegible] جمال بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف و بسطت ممالک ایشان باز گفتند
مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر عزیمت اقتدا السلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و
فضائل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فر
یزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع
و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد بر حشمت سلیمان آنکس
که شک نماید * بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی * پس همان زمان بر وی بیعت کردند و ملک بدین آسانی بدست
وی افتاد و از میامن نتیجه کل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد [illegible]
با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره مراد کامروا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست
در گنج اقبال بتوان گشود * بچوگان صدق اندرین عرصه گاه * ز میدان توان گوی دولت ربود *
و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان از روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او [illegible] سنت
رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن
بنوشتند که کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز
بزندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت
[illegible] باز آمد و بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیت
[illegible] گفت * ای که بر تخت جهانداری تو می دانی نشست * چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای *
[illegible] کار آمد دگر بی کار نتوانی نشست * پس یاران را بخواند و صاحب عقل را که [illegible] شرکت داد

نمودند گر سیچه را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود از
مفارقت دوست عزیز صعب بسیار است اما ترا در این خطه بودن صلاح نیست تا زنان برجال الغریب تو مفتون نگردند و از
فجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت
برمن راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک
من تشاء مفهوم می شود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان + مقصود دل نیاز مندان +
از قسمت بندگی و شاهی + دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر نه رهنماید + این راه بعقل
کی گشاید + همرهان من در کسب می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من بر دانش و وقوف
خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای
الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **فرد** سر قبول بباید نهاد و گردن طوع + که هر چه حاکم عادل
کند همه داد است + از میان حاضران مردی سخندان برپای خاست + و گفت آنچه بر لفظ ملک
می گذرد گوهریست بالماس خرد سفته + و زریست بر محک حکمت آزموده و فیح الهیست جهانداری را جز
عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد
و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته
فرد توان نعمت بلی منتهای او هر کس + بقدر حوصله خود نوا همی یابد + و سعادت این ناحیت
بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال
رعیت گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی + همایون عرصه که آرد بسوی خویش رخ
چنین شاهی + دیگری برخاست و زبان بثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات
بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ایا شهی که بکف کامکار زر بخشت + کمند در بر گردون
کامران انداخت + شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن + بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت +
همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی می راندند و از صحائف مناقب خسروی نکته می خواندند تا آخر
پیری پاک ضمیر نیکو تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر
زبان گوهر افشان شاه باول مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست
اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن

حکایت پیرانه‌سر در خدمت یکی از بزرگان بودمی و چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این
زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد
نا امید کرده و این معشوق غدار با ما نگار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در آورده با خود گفتم ای
گل عمر دستی که می‌بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و شمشیر حیلت
چندین شهریاران نامدار را به نیستی برداخته از سر این معامله درگذر و بر رهگذر سیل
نمی باید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت * از بهر اقامت اندرو خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی * آخر چو بدیگر کسش باید پرداخت * از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش هاویه جان گداز
مثنوی آن طلب امروز بهر توشه * مگذار بی فردا تا بود توشه * راه تو دور آمد و منزل دراز *
برگ ره و توشه منزل بساز * عاقبت بدین تفکر که دم نفس سرکش را انتباهی یافت و نشاطی تمام
و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را بگذاشتم ای روزی در
بازار دیدم که صیادی دو سه مرغ صغیر وحشی داشت و ایشان بزبان حال شکایت غم دل میخوردند و از گرفتاری شرمنده
شده و فریادی از خدا همی طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم
و از آن بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی متوقع باشم صیاد [illegible] دو درم
بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و ذهنم بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و تمام
نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای
دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر ها خواستند و گفتند حالا دست
بمجازات و مکافات تو نمی‌رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر نهفته است بشکاف و بردار مرا
از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می‌بینید و از دام در زیر
خاک غافل گردیدید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره و روز روشن در نظر تیره گردد و هیچ کوشش
مقتضای تقدیر را دفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را [illegible] رساند و این همه برای
آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاعر که در باب قضا و قدر فرموده تو بهی عادت
حکما مؤید این معنی فرموده اندر رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست * ور نیز بد است هم بتقصیر تو

نیست * پس تسلیم و رضا پیشه کن شاد بزی * لیکن نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست * پس گفت ای شاه
دیر آن دیوار را بکاویدم و صندوق جواهر در منبط آورده باز می نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که
آن را بخزانه عامره رسانند * شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن بر برداشته شرکت کسی با تو در آن شرط
نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیده ما را کفایت است * هیچ گوهری زیباتر از سخن نیک
نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب باز را تمام عیار تواند ساخت * مثنوی * بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست * که چندین نگار از تو بر ساختند * هنوز از تو حرفی نپرداختند * ندانم چه مرغی که بند
نیکوئی * بزیبا یادگاری که ماند توئی * حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی قفل در بیان او
بسته و سر بخط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال انعام او اوقات میگذرانیدند
ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد * این است داستان منافع توکل و تفویض.
و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد
نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه هر دو هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانچه
در آیینه تصور ماست * و در اول این قصیده چه نیکو گفته است * بیت * اگر بمحول حال جهانیان
نه قضاست * چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست * چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون قصه را با
[illegible] این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمت
حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود بر افتاد و مطلوبی که بود به برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت
بحصول پیوست ع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد * اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه
من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید * برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه
و توشه قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر
بقاذورات متعلقات او آلوده توانم شد * بیت * بدنیا تا توان آسوده بودن * دریغ آید مرا آلوده بودن
و اگر ملک منحه اندکه مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
[illegible] کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسند و همواره بدین وسیله مرا بر
خاطر عاطر گذرانیده دعا دریغ ندارند که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد * دعوت دعای پادشاهان
عادل بعز اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از

جوهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمود
و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد آخر الامر بسر منزل مقصود
رسید وانکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید چون خجسته رای
حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بسباط
نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار
ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی
بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی بادا این قصهٔ شیرین کلام جان پرور حلاوتی ارزانی داشتی و
بدین کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این
نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخن
در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت فور اخلاص راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد
بواسطهٔ آلودگی قایل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظت آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ
تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زیباش بدان نشنوند وانکه پاکیزه
دل ست ار بنشیند خاموش همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه
بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب ست چه سخن ارباب [illegible] ریا
فروغی دروغ دارد و بانک زمانی چون آتش دشمنه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم
در روشنی بر فزاید و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت سخن کز نفس آید بر ندارد
روح از جا لیش وگر از دل برون آید ز جان سازند ماوا لیش بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت
و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق مستودهٔ
شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا بدین نوع تمهید داده مثنوی تو ای شه بخوبی اخلاق
خویش سبق بردی از پادشاهان پیش زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که
پاینده باد مجلس بدین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطایف این حکایات بر اوراق اعمال
خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار
گذاشت قطعه دو چیز حاصل عمر ست خیر و نام نکو چو زین دو درگذری کل من علیها فان مباش در پی

آزار و داد و خلق برار * گزین دو کار یابی سعادت دو جهان * این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زبان قلم بانشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که در صحیفهٔ خامه اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شد و امید بمکارم اوصاف افاضل اناقی و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنان است که ذیل اغماض بکلمات نا سنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه پوشنده از روی ذره پروری و فقیر نوازی ع با آنکه سراسر همه عیب است افشا نشود بعین الرضا ملحوظ سازند مثنوی در که درین سینه نهان داشتم * یک یک از دل بزبان داشتم * گر بد و گر نیک فگندم به پیش * پوش بدامن نکوئی خویش * چونکه بدین پایه رسیدم کلام * به که کنم ختم سخن والسلام *

خاتمة الطبع

حمد بیحد دانش آفرینی را سزد که نوع بشر را بحکمت بالغهٔ خود عقل معاش و معاد عطا کرد جل جلاله و ثنای لائق رسالت نشینی را زیبد که بعظمت کاملهٔ خویش طریقهٔ حسن معاشرت مصلح مصالح دنیا و آخرت ایجاد فرمود علیه افضل الصلوات و علی آله و صحابه اما بعد امیدوار رحمت یزدان محمد عبد الواحد بن محمد مصطفی خان بخدمت ارباب فهم و فراست گزارش میکند که این کارنامهٔ آگاهی دستور العمل سلطنت و پادشاهی زمین تا فلک اساس هندی صنم پارسی لباس کتاب لاجواب مفید بهر شیخ و شاب حاوی فوائد حکمت عملی بنسخهٔ ... انوار سهیلی تصنیف لطیف فاضل المعی کامل لوذعی حسین بن علی الواعظ الکاشفی که از اعاظم علمای زمانه و در فن نثر و نظم یگانه بوده و بحضور سلطان میرزا شیر صاحب قران امیر تیمور گورگانی انار الله برهانه بکمال عزت اعتبار داشت تفسیر حسینی و اخلاق محسنی وغیره از افادات آن مجمع کمالات مشتهر روزگار است بظاهر اگرچه کتابیست مملو از قصص و افسانه فاما بباطن خزینه ایست پر از جواهر زواهر موعظتها مفید ارباب زمانه چند بار در مطابع متفرقهٔ کلکته و بمبئی طبع گردیده لیکن غلط مانده بعده جناب والد صاحب مغفور محمد مصطفی خان مبرور در سنه ۱۲۶۵ هجری بزیور تحشی آراسته کنانیده حلیهٔ طبع پوشانیدند نقلش عموی محمد عبد الرحمن خان صاحب دام مجدهم در سنه ۱۲۸۳ هجری طبع فرمودند اکنون که آنهم نماند و خریداران جویا هستند این احقر در سنه ۱۲۹۶ هجری طبع کنانیده منظر نظارگیان نمود تا تاریخ دوازدهم شهر ربیع الاول سنه الیه تیار شد

بمنه و کرمه فقط